96

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۶۷۹۶

رده‌بندی دیویی: ۱۳۲۴ الف ۹۳۴ م ۸فا۱/۰۵۱

سرشناسه: میرزا بابا شیرازی، ابوالقاسم بن عبدالنبی، -۱۲۸۶ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: اسرار الولایة به ضمیمه رساله قنوتیه

کاتب: زین العابدین قائم مقامی تاریخ کتابت:

محل نشر: تبریز ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: ۱۳۲۴ ق

صفحه شمار: [۵۱۶ ص] مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۷×۲۲ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: شمس الدین پروذری تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۳۲

یادداشتها: ۱. شرح ضمائم: قنوتیه / مجد الاشراف

موضوع(ها): ۱. شعر مذهبی - قرن ۱۳ ق. ۲. شعر فارسی - قرن ۱۴ ق.

شناسه (های) افزوده: الف. مجد الاشراف، محمد بن ابوالقاسم، ۱۲۴۶؟ - ۱۳۳۱؟ ق. قنوتیه. ب. قائم مقامی، زین العابدین، کاتب. ج. پروذری، شمس الدین، واقف. د. عنوان

فهرستگار: ا. سرزاد. تاریخ فهرستگاری: خرداد ۸۹

فارسی ۱۱

۴۸۷

۱/۰۵۱ افا۸
الف۴۳۴۹م

آستان قدس
کتابخانهٔ آستانقدس

اسم کتاب اسرار الولایه فارسی
مصنف سراینده میرزا ابوالقاسم راز
مؤلف
خطی سنگی نخ تبریز
چاپی
سال چاپ یا تحریر ۱۳۲۳ ق عدد اوراق
جزء کتب ادبیات شماره ثبت ۴۷۹۹
شمارهٔ عمومی ۱۸۸۸۶ شمارهٔ قبض
واقف شمس الدین پرویزی تاریخ وقف ۱۹ خرداد ۱۳۳۲
طول ۲۲ عرض ۱۷ گنجه

۷۵۸۲

[illegible]

۱۹/۳/۴۱

[illegible]

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت کل ۱۸۸۸۶

هو الله تعالی شأنه

اسرار الولایه

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین

این شنیدستی که شه مولا علی	سر خود با چه بگفت از بهر دلی
آمد از چه فی برون واله گفت	سر حق را از دو و الله گفت
پس کسیلش گفت کای سلطان جان	سر خود را با من آور در میان
گفت لا مؤمن تو را با سر چکار	ور نه از من سر حق شد آشکار
خود حقیقت پایه سر من است	کز فروغش هر دو عالم روشن است
سر من سر نبی مصطفی است	مصطفی را در بطون سر خدا است
من ز رای قد رای الحق گفته است	در حقیقت در حق خود سفته است
چون نه ز اهل حقیقت ای فلان	پس تو را چون سر حق گردد عیان
گفت ای شاه و امیر تاجدار	من نه سر تو ابد آیینه دار

گفت شه سر عروج وی بیخ کند
پیغمبر نعره نغمه بی نوا زند
قدر نغمه حق تو حاصل است
کی نغمه تا شد سها را آن شد
که در هر جهت دریا رود
بحر که در نطق پیدا شود
چون بعجز آمد بر شاه کرد
کز گفتی تو که غایب شود
خود توئی بحر که را مات و دود
آن تو را ملجود حق الله وجود
که نبود هیچ تو که جا جود و کند
ور نبود تو که جا خلق آدم
شاه گفتا خود حقیقت بی‌حجاب
کشف انوار جلال حق بیاب
(ادوش)

اولش کشف تجلی جلال	بعد از آن کشف تجلی جمال
چون تو را نور جمال آمد عیان	می‌شوی در عشق حق از واصلان
فی اشارت دار این سر نهان	در حقیقت هم ز خوب عارفان
بعد از نی گفت با زان ذوق لنا	تا شوی از نور نورت بی‌حجاب
شاه گفتا محو محو هویت شود	حاصل از آن صحو معلوم شد
باز گفتا زندی ای دریای جود	تا وجود من بگردد با وجود
شاه گفتا هتک ستر هستی است	کان ز عشق و شور و شوق هستی است
از همه جز سر حق کردن فنا	ره کنی در بارگاه کبریا
ره فنا دادن ره قرب و وصول	که مرادت بی فنا یابد حصول
پس بقا یابی با سرار خدا	جان جان تو شود نور بقا
گفت زندی ای شهنشاه الا حق	من با سرار تو هستم مستحق
ای امیر انبیاء و اولیا	عارفم کردان با سرار خدا
سر حق را از تو خواهم ای کریم	چون تو هستی آیت و سر عظیم
خود تو اندر دو عالم امکان که	مظهر الذات خدا وند مجید

جوهر ذاتی تو آن ذات خدا
کاملی از غیب ذات حق عیان
نبیا باطن آن نبیا ارشد
باطن بعد از آن ظاهر شد
گفت شه سر حقیقت نور ذات
تا رقیت از صبح دات بی‌حجاب
عین هیکل‌های توحید خدا
کشته ظاهر نور ذات شد بها
خود از آن ظاهر هیکل علی
ظاهرش تن و آن در آن دو ایشان
وحقیقت اندرین هیکل بیاب
ذات تست قرص آفتاب
چون کسیل از غفلت عقل و حجاب
گفت زندی تا بگردد مهر یاب
(ان بوش)

من رهین تو و سرت آمد — تا ترا حلقه بگوش اندر شد
غیر تو کس قبله حاجات نیست — جز تو حق را کبریا آیات نیست
گفت مولا که کمیل راست دین — از حجاب عقل بیرون آ ببین
که بنور شمع خور ظاهر شود — عقل آمد حاجب شمس احد
تو سراج عقل را میدان حجاب — بهر دید نور ذات آمد ذو لباب
رو سراج عقل را خاموش کن — بعد از آن خمر حقیقت نوش کن
تا بچشم دل ببینی نور ذات — گشته ایمان از جمال ممکنات
هیکل توحید را عارف شوی — پی باسرار حقیقت بر خوری
تا یکی اندر سؤال و گفتگو — تا یکی با عقل اندر جستجو
رو بر قلب و گذر از عقل و هوش — تا بیابی نور رب تا بکوش
جای حق نبود بجز قلب سلیم — نور حق آمد صراط مستقیم
هم بنور حق ببینی روی حق — تا شوی ابصار حق را مستحق
بگذر از عقل و بشو دل را — تا حقیقت را ببینی نور را

فی ظهور نور الحقیقة للناظم

بود محو در هر نفس با حق و سلوک
آن معرفت کان لب لباب عقل الملوک
[illegible]
آن حقیقت [illegible]
[illegible]
کشف شد شمس حقیقت نور حق
جمله آفاق و وجود ما سوی
محو شد باقی و حق وجه خلا
(ابن یمین)

این بود کشف حقیقت ای همام — که بیان کردیم از قول امام
کشف استار جلال و محو وهم — هست سترت کی شود از عقل و فهم
بی ریاضات و سلوک و ابتلا — کی شود مکشوف اسرار خدا
زاستنباط اولیا و پیروی — حاصل آید این مقام معنوی
چون کمیل از عقل خود سائل بدی — در حقیقت رای زد فی مرد را
شاه فرمودش سراج عقل خویش — خامش آور تا شوی اسرار کیش
این طریق عشق حق است ای فلان — کی شوی با عقل از حق کامران
در طریق عشق عقل استاد نیست — عشق کار کور مادر زاد نیست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل مانم از آن
پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را آنجا قدم
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب
زین خرد بیگانه میباید شدن — دست اندر عاشقی باید زدن
عقل قربان کن اندر عشق دوست — عشق حق مغز است و عقل خلق پوست

عقل قربان کن به پیش مصطفی
حسبی الله گو که الله ام کفی
[illegible]
اولیا را راه حق
[illegible]
(مولوی)

سیر دل در عشق حق و نور اوست / جان تو موسی و قلبت طور اوست
سیر دل آن سیر روحانی بود / که در آن انوار ربانی بود
نور ذات حق ببین در اولیا / تا شوی عارف باسرار خدا
مرتبط شو با قلوب عارفان / تا شوی داخل بجوب کاملان
داخل اندر عباد حق ببین / خویشتن را ز اهل فرد و بین
همچو سلمان فخر از منا بیاب / تا بگردی از ولایت کامیاب
گر تو خواهی همنشینی با خدا / رو نشین اندر حضور اولیا
رو تو نفس خویش را تسلیم ساز / پیش نفس کاملی با بوک و ساز
کاملان کز نفس آزاد کنند / عارفت ارد باسرار احد
چار موت ارد بنفست در سلوک / تا بگردی از فقیران ملوک
در فقیری پادشاهی بدهدت / پادشاهی چیست شاهی ابد
هر که از صاحب ولایت بهره یافت / قرب حق بگزید و در جنت شتافت
پس ولایت دان صراط مستبین / دان ولایت جنت و ماء معین
رو ولایت طوبی و سدره بدان / رو ولایت ملک لا یبلی بخوان

ملک دان رایت اذ رأیت حق بگفت
ملک کبیرا در نعمت حق بسفت
ملک کبری چیست آن ملک حق است
کآن ز انوار ولایت مشتق است
آن ولایت کشفها اعیان شود
آن ولایت جسمها تا ان جان شود
در ولایت نی سؤال و نی جواب
در ولایت نی حساب و نی کتاب
در ولایت نشئه بوان بود ذات
در ولایت وضع میزان نبود
آن ولایت در صراط الله دگر
لا تحوم حول رق آن کی بکند
حسن عزت مطوی آید بیحساب
میشود تا بعثات الملا

ب (بن بره)

جان بده بهر ولایت ای ولد / داخل اندر خطه ملک صمد
الولایة لله الحق را بخوان / آن نبی سر ولایت پس بدان
والیان این ولایت از خدا / بعد حق دان مصطفی و مرتضی
ربط با ایشان بود ربط خدا / بند کانرا حب ایشان ملتجا
این ولایت هست بس سر عظیم / اولیا را داده زین سر دو نیم
این ولایت شد امانت از خدا / آسمان و ارض ان این سر بنوا
حامل این سر شده انسان از ازل / نور قدس ذات حق را شد محل
پس ولایت نور قدس ذات هوست / کو هست همچون مغز و انسان همچو پوست
زین سبب سر الله و وجه الله است / عارف انسان از حق آگاه است
او امین است و خلیفه در جهان / اوست نفس حق بعالم کامران
هر که او را دید حق را دیده است / حق ورا از دو جهان بگزیده است
عارف انسان مرد کاملست / که باسرار الهی واصل است
در بود این ولایت موت چار / سالکان را می شود از حق دچار
موت اسود موت ابیض بی گزاف / موت اصفر موت احمر در مصاف

موت اسود جوع و اعمال رنج
موت ابیض آن بود تسلیم امر
قال مولانا الاعظم امیر المؤمنین
علیه الصلوة والتحیة والثنا ان
الایمان احد اربع الموت الاسود
اربع موت الموت الابیض
والموت الاحمر والموت الاصفر
موت احمر آن جهاد اکبر است
موت نفست آن ز دست دشمن است
زانکه دشمن در درونت مضمر است
موت استثنا بود زین چار موت
موت نفست ز استثنا بفوت
کاو درون نفست استثنا بعد موت
زانکه او استثنا بود بعد فوت هما
ای ابا ذر تعرف هوا موت وفنا
(زیرش)

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره

ای خوش آن عاشق که از خواهش بمرد / بیخود و خواهش بود جان سپرد
جان جان آمد بجای جان او / جان کهنه داد و بستد جان نو
ای برادر موت استثنا بدان / مذهب خاصان خلاق جهان
هر که او از موت استثنا بود / از ولایت جان گرفت و تن سپرد
موت استثنا نه کار هر کس است / که رضا تسلیم با هر مفلس است
این صفت ز اوصاف مردان خداست / نی کران در خورد هر کیج و گداست
مولوی معنوی در مثنوی / گفت این درهای پاک معنوی
چون خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتست / نی همی گفتن که عارض حالتست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
از هوای خویشتن او مرده است / در رضای دوست جان بسپرده است
از ولایت یافت تسلیم و رضا / از ولایت گشته راضی بر قضا
با ارادهٔ حق شده او کامران / پس ارادهٔ حق شد او را روح و جان
ساکن و دلشاد و وارسته ز خویش / کشته اندر راه حق او عشق کیش

از حق موت استثنا بیافت
در ولایت مجتبی شتافت
شد ولایت ملک او هر جهت
عین ملک ابد جلال او هر موت
هرچه از استثنا بعاشق ور کرد
دست حق صد همچو آن هم شد
همچو آن اندر ولایت حق نیست
نص حق اندر ولایت منطوقیست
فضل حق در ولایت یار حق است
واهب علت اندر کار حق است
یا رب از آن خلد باش و بیاب
دین و عقبی بکامت باشتاب
چون ولایت مبدأ ایجاد ماست
زان بکیش جامع اضداد ماست

خیل صفدر امیر دلفریب / جمع اضداد از خدا یافت نصیب
شب بُدی در گریه از عشق خدا / روز خندان بود در بزم وغا
خود بمعنی شاه و در صورت فقیر / هم بدشمن چیره و در ظاهر اسیر
ساقی مستان و عقل عاقلان / پیش شمس عقل شه چون ذره دان
چون در افنا بیت اخته بد مدام / عقل و عشقی لازم آن شه مدام
نان جو را یکشکم ناخورده سیر / خلق عالم شد بشمشیرش اسیر
بل غنی القلب و مستغنی بجان / وز فقیری فخر و شب او کامران
رستم و کیخسرو و اسفندیار / در شجاعت پیش او افتاده خوار
باب خیبر را بیکدست او بکند / پس عمر از وی شده فتحی بلند
که بقوت بر شدی بر آسمان / که فرو رفتی با زمین و شد نهان
گشته از جودش فقیران جمله شاه / با فقیر از فقر افتاده براه
عالی اندر قرب حق بودی علی / خاضع و خاشع بمحراب آن ولی
کس نظیرش نبودی در صفات / احمد و حیدر یکیند از نور ذات
غیب ذات حق بود کرد او عیان / نور شان ظاهر شد از غیب نهان

نور ایشان شد عیان بعد از نبی
معجز ایشان و معجزات بیحد
حق با ایشان خبر آمد عجب
تمیز ایشان تنزیل خلد
عرفناه المرفوع الذی
نور ایشان حبل المتین
هذه الحمد آیات
قد کفی آیات
شد رضا صفت ایشان
آنچه حق گفت در قرآن
ثابت آید منظور
کسی که رد دولت از او
همت شان و ولایت
با ایشان مستحق بجا

کس ندید از علم و عقل اندر جهان | زان شود در عشق حق دل کامران
راه بردم چون بدریاهای فضل | سر کشیدم از ره و رفتار عقل
تا شدم اندر ولایت مستقل | آمدم در راه انشه پا بگل
چون جمال حق بدل دریافتم | از تمام ماسوی رو تافتم
پس بباب الله گشتم مبتلا | آمدم دربان بدرگاه خدا
باب حق شاه رضا راهم نمود | وز طریق خویش آگاهم نمود
در رهش سالک شدم من سالها | دادمش در راه جان و مالها
تا شدم عارف بدانشاه جلیل | کردیم در راه خود پیر و دلیل
بعد عمری خواندیم آنشاه دین | تا بملک طوس از روی یقین
چونکه گذشت از عمر من هفتاد سال | فال اقبالم برون شد از تعال
آمدم تا مشهد شاه رضا | مدت نه ماه بخاکش جبهه سا
خاکبوس از شوق دربان آستان | با ملایک بودمی همداستان
در طریقت چون بد دربان شها | کردمی جاروب در ایوان شاه
پا برهنه اندران صحن الست | ره میرفتم چو اشترهای مست

خلع نعلین از دران وادی مقدس
کرده موسی و دیگر پیغمبران فیض قدس
بلکه در آن آستان قدس کبریا
جمع دیدم جمله انبیا
آدم و ادریس و موسی و خلیل
عیسی و نوح و سلیمان جلیل
شیث و اسمعیل و داود و شعیب
انبیاء و حق دان پاک جیب
جمله با عمامه و برد و عصا
خاضع و خاشع بدرگاه خدا
در حریم قدس نور کبریا
محو و مسجود گشته از سر تا بپا
جمله کرمست صهبای قدم
ناظر وجه امام محترم

صف زده در روضه مشتاقیان | در زیارات و دعا و ابتهال
در میانشان انشه سر و علن | بر نشسته همچو شمع اندر لگن
انشه دین مرشد اهل یقین | پس نظر کردی بر این عبد حزین
من دران سر الله یزدان نشان | بودمی حیران و حیرت بی نشان
یکطرف املاک اطباق سما | سر بپا لا مغفرت جو در دعا
هم خوب زایران و شیعیان | تا بیامرزد خداشان بی امان
یکطرف کتاب با لوح و قلم | مینوشتندی مثوبات امم
کافر و ترسا یهود و گبر و مغ | جمله را رو سوی آن سلطان الغ
شاه گفتا مرحبا زین نامه ها | که مرا آمد از زیارات و دعا
حق بیامرزید از جود و کرم | معصیتهاتان همه از بیش و کم
بلکه تا هفت بطن از اجدادتان | حق بداد از نارشان خط امان
بل موفق بارها از فیض و خیر | جملتان کو دید از کعبه و دیر
مدتی کشتید در جنت مقیم | حالچون رو آورید اندر جحیم
در نعیمست آنکه او همره بماست | در جحیم است آنکه بیگانه بماست

هرکه در این خانقاه آمد باشتیاب
از طفیل فضل مرشد فیض یاب
سهل کن در این و لا توطین
چون بدانک کسی ... خواب و خور

انجمنش نور او
الغ

یا اراده طاقت و تاب و توان	یا ببر رهها از غفلت امان
ورنه با سرها ندارد عز الفتی	رحم فرما بر ضعیف و رحمتی
بعد از این عجز و دعا و التجا	رحمت شه آمد و شامل بجان
شد هوا چون فرودین شد لجا	آن دم شاه ولایت مشکبان
پس نعمتها نشد بهار از فضل او	زین جهان رحمت آمد و شکر گو
شاه گفتم در زبان یا رب کاینعت	گوشت آن تا خون نخواهد شد جدا
در خراسان صفاهان و بغداد	رهنمون هستم تو ای حق شناس
مقصد در کربلا و در نجف	حاصل آید از عواقب لاتخف
یا ویم هر کو مقام نزد اوست	دوستم هر کو مرا هو لا و دوست
کفت فی اجساد کم اجسادنا	نیز فیه او واحکم ارواحنا
زانکه ما و رحیم و سر خالقیم	نفس و روح و جسم ما ز راه قیم
کر نبودی نور ما اندر شما	کی شما را هستی آمد از خدا
ور نبودی وجهه ما در شما	کی شما را بودی ایمان از خدا
شیعیان را نشد آیات امام	کز امام آمد بن جانشان قوام

[illegible]

آرزو لای من تو سیار آمدا	در رو لای من تو طیار آمدا
با تو بودم در رهنا دلهای عرش	گشتمت من رهبر و لای عرش
دیدی از نور ره قنا دیل صفا	عرش الا از من بود نور [illegible]
گوهرا بشکافتم من بهر تو	دلدل از روی ساختم من بهر تو
چابک و طیار با من آمدی	تا با قلیم ولایت در [illegible]
راه اقلیم ولایت در من است	شاه آفاق لا هدایت در من است
خطبه ام مفتاح جنت بر تو شد	فتح از من باب رحمت بر تو شد
من برون جنت الماوی بدم	هم درون جنت اعلا بدم
من تو را شامل داد او بهشت	ظلمت سرها ز نور ره در گذشت
طی ظلمات آمد از من بهر تو	فتح جنات آمد از من بهر تو
نور من عین حیات آمد ترا	حب من راه نجات آمد ترا
فرق [illegible] علم	تا شوی از علم دین نافرق حلم
خواست شیطان [illegible]	در خطرها و هوایت افکند
[illegible]	تا نجاتت دادم از هر گون فتن

[illegible]

چن خدا جو آمدی تو سالہا آن ریاضت بر کشیدی بارہا
من خدا خوان خدا دان کردمت تا خدا بینی بدل من دادمت
با خدا بینی چو دمساز آمدی با ملایک شب با واز آمدی
ذکرہا کردی بشبہا با ملک تا گذشت آواز تو از نہ فلک
روزہا جوعان عطشان آمدی شب ہمہ بیخواب وکریان آمدی
بیست سال از جذبہ عشق وسلوک در تو نور دو طالب فقر الملوک
مست وحیران در بیابان وجبال روز وشب بودی تو جویا بر جمال
راہ پیما روح فرسا ذکر کو از جمال اللہ حق جو روبرو
کہ بخلوت کاہ در صحرا وکوہ می شنیدی صوت حق را باشکوہ
در نہان ذکرہا کردی جلی تا عیان شد بدل نور علی
چون خدا بینی مسلم آمدت جلوہا از وجہ اعظم آمدت
سیر روحانی ترا آمد نصیب نور حق در جان ودل بود حبیب
لیک حق بین آمدی حق شناس بر خدا بینی ترا بودی اساس
بر خدا دیدی ولی نشناختی دین ودل در عشق حق میباختی

بنه تو هلیت اللہ ع لقمان
حق دکر آہ البتہ میل یک عیان
لیک او آتحق غنی پیدا اشتہ
درکہ حق بینی بدل میل اشتہ
من ترا با حق عمو مد آشنا
شد [illegible] من عیان
من زحق عین اللہ وجہ خدا
آمد از جان ودل زان الکلم
چون پشیمان آمدی دینا جرا
خواستی حق علاء از وجہ خدا
کابعل الاحید وہو لا [illegible] من
ور انیس روح درکہ [illegible] من
دین ودل در راہ عشقت باختم
چون ترا دیدم ولی نشناختم

از تو بدار امشی این جان من حب تو سرمایہ ایمان من
من ترا چلسال شایق آمدم تا بقصد خویش فایق آمدم
تو مراد من بودی اندر عمر خویش عشق با تو باختم یکدہر بیش
تا کنونت من شناسا آمدم در شناسایت یکتا آمدم
خوش شناسی چون مرا شد آشکار آمدم سر خدا را پردہ دار
خوش شناسی در خدا بینی بود در حقیقت بودی صاحب شہود
خوش شناسی کار مردان خداست جان اہل اللہ ازین تر با نواست
خوش شناسی معرفت آمد براہ معرفت باشد در بحر الہ
در دریای حقیقت جوہر صفت آمد از حق بہر انسان معرفت
نکتہ آن کفتا رسول انس وجان معرفت را این عالم بدان
معرفت خود غایت عظمی بود باعث ایجاد خلاق احد
شاہ کفتا بودی اول حق شناس من ترا خود دم حق شناس
چون بدار الملک توحید آمدی حق شناس از روی تایید آمدی
چون من عارف بیزدان آمدی در طریق ما شناخوان آمدی

پس کمالات فقر وعرفان درکمال
دو بقی باذن در ان بو مثل
چون ترا بینی وحیران یافتم
خویش را الف خلدان یافتم
رحمتی حق آمد در قعر بعد
بالیست آنکہ کفت اشہد عیان
نیز فیضانات وکرامال وجم
کاملان در عمر ومال را
عشق آمد اولاد وعمر ومال ما
یافتم از فضل حق بی ماجرا
معرفت شکر دیدم [illegible]
چون بیابی [illegible] شناختم
چون ترا از فضل حق بشناختم
خویش را در راہ اول باختم

علت
نبیرہ

عاقبت تا نیست شد در وی من | وز وفا عاکف شده در کوی من
خود مرا دید از وی من سر زده | چون ز خود فانی شده من آمده
دید آن انکه بود من بوده | من همه جان تو آسوده
من نشسته با تو بی اسرار آمده | در هوای عشق طیار آمده
با تو گردد بی ملالی سپر | تا ز ملک عشق گشته با خبر
با تو بوده در جبال و در هوا | بر تو کرده سر خود را آشکار
پس سه جا هست داد از جمع ظهور | تا عیان کردیدت الله نور
نور شده در جهان تسنیم زجاج | از لقایم شد عیان روی خدا
هیکل توحید و مشکاتم من است | کاندر آن مصباح وحدت روشن است
من مثال نور حق در عالم | جامع الاسماء و اسم اعظم
من عیان حق و عیان از من عیان | زان خلیفه حق شده هستم در جهان
سلسله حق از من آمد آشکار | تو شده در سلسله من تاجدار
اولیا را یادگار در جهان | از دم ایشان شده کامران
سالها جستی بدل دیدار یا | وجه حق از من ترا شد آشکار

۴۷۹۶

در ولایت عهد فرمودت چو پیش | آمده اندر ولایت عشق کیش
از ریاضت آمده چون سر بلند | سجده کردی پیش آنشه بی درنگ
سجده آدم نمودت چون ملک | بر کشیده جاهت از چارم فلک
از ریاضت چون بشر بود بجا | منع فرمود از ریاضات امام
چون شده کشف حقیقت را حقیق | گفت بس باشد ریاضت در طریق
کشف شد چون بر تو دیدار امام | در حقیقت آمده مرد تمام
دیده بر آن آیات حق | حاصل آمد در دلت مرآت حق
عارف حق گشته و مرد تمام | کشف آمد بر تو اسرار امام
چون شدی اندر ولایت مستقل | پرده دار ستر حق گشتی بدل
چون ترا از اهل ولا دید از قدیم | در ولایت عهد بست آن کریم
گفت باید توسل را بما | کامل آئی در خلا و در ملا
بر نصیبت ها که از جود و کرم | بذل فرمودت امام محترم
مهدی هادی ترا منشور داد | بهر خوب طالبان دستور داد
دم گرفتی ز اولیای ممتحان | از دم طلاب حق یابند جان

طالبان راه حق را بی ریا | آمده رهبر بهر راه خدا

طالبان رهبر خضر امن بجان | راهبر هستم بدان نشانه ها

بشنوید ای طالبان حق سیر | تا بیابید از طریق حق خبر

هر که وا در ره خدا جو بود | باید اول ترک خود بینی کند

قال الاکابر ره گفتگوی باید جستجوی باید
رفیق رهبر باید نشست و شیخ می باید

زانکه خود بین کی خدا بین شود | بلکه حق بینی نیابد تا ابد

تو ز خود بینان خدا جویی مجو | کی ز خود دار در خدا جو گفتگو

بعد از آن در جستجو چابک بود | اولیا را همچو جان طالب شود

تا شود با اولیا او رو برو | پس نماید در ره حق گفتگو

رو برو با زمره مردان درآ | تا دلت بینا بگردد با خدا

مرد با مردان چو آمد رو برو | دل منور گرددش از نور هو

گفتها شان را بجان و دل شنو | تا دلت گردد بهر حق گرو

گفتگوهاشان جنود الله بدان | حرفهای حق ز دفترشان بخوان

الحدیث النبوی من قال لا اله الا الله وجبت له الجنة * الحدیث القدسی لا اله الا الله حصنی ومن دخل حصنی امن من عذابی

تیغ لا برفرق غیر حق برآ | تا شوی از زمره الاکابران

کفر فنا زن ملک الا را بگیر | که ز الا الله بیابی خبر

چیست الا جز توحید خدا | نور پاک مصطفی و مرتضی

گفت مولانای رومی این سخن | گرد الهها را برون ره و رسم کهن

داد چاره مرحی بدستم آن نگار | که برآور از دل درما غبار

پس برون آور تو از زیر پای دل | گرد شرک و کفر آلهه پا بکل

تا هوای دل بگردد صافها | نقشها بینی برون از آب و گلها

آسمان دل بروشن است از سماء اله | نقشها بینی دران چون جان پاک

از حکیم غزنوی بشنو سخن | تا شناسی سر دل ای بو علن

آسمانها ست در عالم جان | کار فرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاها ست | کوهها بلند و دریاها ست

رو بحق دل با قبلهٔ حاجت عا
قبلهٔ حاجت امر حق عا
چار طور نفس دون را طی عا
مطمئن آمد بهفتم با خدا
داخل آمد در بلند کاخ جنان
بابی آمد فتح نصر خط امان
پس چو در آمد جنت اطوار دل
بحرها بینی تو از انوار دل
نور زنگار نان انجا صفات
هفت طور آمد بدل تا نور ذات
نور ذات حق سواد الوجه است
کان سواد اعظم وجه خداست
از سواد نور ذات بی نشان
شد عیان دل عارف عیان

قوله تعالی وسقیهم ربهم شرابا طهورا

بعد رفت و رو نمایی شست و شو	زان شراب پاک آید تا از هم او
ساقیت مولا امیر المؤمنین	تاجدار و شهسوار ملک دین
آن شهنشاهی که از روز الست	اولیا از خم مهرش بوده مست
شست و شوی میکن و انگه خرام	در خرابات مجانین با کرام
در خرابات اولیا ارشد عقلا	نور حق ظاهر در اشهد علا
گفت محمود شبستر شیخ دین	نور وحدت در خرابات است این
نشانی داده اند اهل خرابات	که التوحید اسقاط الاضافات
هست این توحید ذات نور ذات	کو ست خارج از اضافات و صفات

ایضاً لمولانا علی علیه السلام التوحید اسقاط الاضافات

مظهرش نور امیر المؤمنین	قلب انسان بحر وحدت دان یقین
انبیا و اولیا زانسان تمام	مست و میخوار از می وحدت مدام
سر وحدت زانسان آمد آشکار	همچو باب اولیای حق شعار
رو محمود شو نوای بیداد بخت	پس ز شهرها سوی الله بند رخت

در خرابات امامت ساکن
در خرابات آمدی آب طهور
چون شراب آمد ز ساقی دل ز غیب
پس ز انسان ملک هست ای بیشتر
عشق انسان ملک هست ای ای بشر
هیکل توحید از انسان بود
کرسی آمد ز انسان همچو عرش
ساقی وحدت شراب آمد بکام
تا ز سر حق شراب آمد طهور
تا که سر جامت بدل هم از طهور
تا بدل تا ابد نور آمد روی نما
وجه حق در جام ساقی و نور خدا
آیت بیضا در آن وجه عیان
چشم و ابرو ببین شود از این بیان
سجده بر محراب ابرو عیان

عرش رحمن چون دل انسان بود	نور عرش آیان بدل انسان بود
گفت ان شیخ شبستر در بیان	از سواد نور ذات بی نشان

سیاهی گر ببینی نور ذات است
بتاریکی درون آب حیات است
چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر از دیدنش تاریک گردد

چون فراغت یابی از اطوار دل	رو بحق دل یکسر با باب الله
تا که جذب حق آید رو نما	داخل آمد جانت بو باب خدا
مستی بیخود رهی بوجه الله	خویش را از سر حق آگه کنی
سر حق سر اما مست ای غلام	از شناسای ساقی انشر یاب کلام

قیل لرسول الله ما محبة الله تعالی قال محبة الله محبة هذا الاصلع ای علی قال مولانا علی ظاهری الامامة وباطنی غیب لا یدرک قال رسول الله یا علی حبک ایمان وبغضک کفر

این بود قبلهٔ عبادات پسر — قبلهٔ اول ازو پس طاعت بجر
کے شود طاعات مقبول خدا — گر نباشد قبله از حق رونما
چون شد عارف باسرار امام — تازه فرما دین و ایمان ای همام

قوله تعالی اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا فَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا من اهل العصمة علیهم السلام الامانة ولایة علی علیه السلام

حامل بار امانت شد دلت — سر حق شد در حقیقت حاصلت
امدت سر حقیقت اشکار — سر حق را مدای آیینه دار
مهر حق مو زد زد در دل صبح و شام — مهر حق بود بجز مهر امام
مصطفی فرمود حب مرتضی — در حقیقت امد حب خدا
ذکر شد طاعت حق گفت او — حب شد فرمود امد حب هو
پس بیا بحق چو داخل امدی — باشد دین یکدل و یک جان شدی
در ولایت معتکف گشتی بجان — امدی در ملک جنت کامران

پس شدت قسطاس حق در دل عیان — امدی عارف باسرار جهان
سر حق را بعد ازان دریافتی — رمز اسرار جهان بر تافتی
عارف کامل شدی و حق شناس — ظاهر و باطن شدی حق را سپاس
این بود عرفان حق ای ذو لباب — ز اطلبوا العلم ولو بالصین بیاب
این بود عرفان نفست ای امین — که در ان عرفان کشتی دفین
چونکه نفس خویش را بشناختی — عارف حق کشتی و حق یافتی
جملهٔ ایات انفس در درون — یافتی از نور پیر رهنمون
حق شناسی زان مسلم امدت — که مشاهد وجه اعظم امدت
مرتفع شد از حجب سبعین الف — چشم قلب از ماسوی الله یافت برون
پرده های نور و ظلمت بر درید — تا مقام قرب خاص حق رسید
گشت وجه الله اعظم اشکار — سر حق را عارف امد پرده دار

من اهل العصمة علیهم السلام من عرف نفسه فقد عرف ربه

مقعد صدق جان عارفان — اولیاء قدر دان کاملان
غیر هستا دو دو ملت کیشنان — جان فدای جان حق اندیشان

ومن عرف الله فقد عرفنی بالنورانیة وذلک الدین القیمة ومن شک وانکر عند فهو شاک ناصب

سر او سر ولایت احمد است / عاقبت بر سر خود غالب شده

پس ولایت را تو سر الله بدان / کامل از انسان کامل در عیان

هست این انسان کامل مرتضی / آن ازل او صاحب تاج ولوا

مصطفی و مرتضی یک نور دان / کامل از غیب ذات حق عیان

آن یکی نور است ایشان از ظهور / نور غیب الغیب سلطان غیور

مصطفی فرمود نور واحدیم / با علی ما ذات حق را قاصدیم

در حقیقت یک حقیقه بیش نیست / جز ظهورات عدد اندیش نیست

في بيان الوحدة والولاية الحقيقتين في الاضافتين ايضا بقول مولانا الاعظم امير المؤمنين عليه السلام واحد لا بتاويل العدد وبقول سيد الساجدين عليه السلام يا الهي لك وحدانية العدد و مراتبهما في الانبياء والاوصياء جميعا وظهور مراتبهما

سلطنت او راست از اوصاف خویش / والی و سلطان بذات و عشق کیش

عاشق خویش آمد و هم معشوق خویش / عشق می بازد بخود از عشق کیش

نیست غیر از ذات آن شاه ازل / هست خویش و نیستش مثل و بدل

حب ذاتی یافت از ذاتش ظهور / شد عیان نور جلوه الله نور

او احد آنگه ظهورش واحد است / نور واحد ذات خود را قاصد است

نور واحد را عبودیت بدان / ذات پاکش را ربوبیت بخوان

در عبودیت این ربوبیت خفی است / وین عبودیت جوهر ذات خفی است

گفت احمد جوهر ذات نهان / احمد از ذات نهانی در عیان

جلوه ذات است و نور ذات هو است / جمله اوصاف خداوندی در او است

اوست وحدانیت ذات العدد / چون رئیس ممکنات است تا ابد

پس بدان کاین جلوه غیب ثانی است / ملک امکانی وجودش فانی است

هم مشیت اوست هم نور خدا است / ذات پاک مصطفی و مرتضی است

اوست اسم اعظم ذات قدیم / هست او را سی و سه اسم عظیم

دان که از انها وحدت است و سلطنت / ظاهر از ذات نهان این دو صفت

پس حقیقی ولایت ذات هوست — سلطنتها جملگی انوار اوست
بعد از آن وصف اضافی یافته — کان بذات پادشاهان تافته
وین اضافت یافت در روز ظهور — صورت سلطانی ذات غیور
وین اضافی ولایت از شهان — ظل ذات و مبدأ خلق جهان
باطنش با مصطفی و مرتضی است — ظاهر آن با نبی مصطفی است
ظاهرش نور نبوت را بدان — باطنش سر ولایت را بخوان
این نبوت را بدان ظاهر دگر — که وصایت خواندش شاه بشر
پس وصایت صورت علم نبی است — حاملش را دان ولی حق علی
هست احمد هم نبی و هم ولی — لیک حیدر دان ولی بعد از وصی
بود ولایت در نبوت مختفی — ذات حیدر صاحب سر نبی است
آمد احمد رئیس انبیا — شاه دین حیدر رئیس اولیا
پس نبوت شان این پیغمبر است — زان ولایت شان مولی حیدر است
چون ولایت شان شاه دین علی است — پس علی در ظاهر و باطن ولی است
صاحب سر ولایت مرتضی — کامده انسان کامل از خدا

چون ولایت کلیش و اخص گشت
جز کلیش با اولیاء امت است
جز کلیش از کلیش با الله ظهور
اینچه از کلیش انوار ظهور
والله اخت طور انوار ایمان است
کان عوض در نبوت را بحر است
نور پاک مصطفی و علی
چون شد ظاهر شد از آن حقیقت
نور ذات حق عیان شد
موسی انور شد نبی پیغمبر
موسی انوار ولایت شد نبی
این نبوت صورتش علی
زین سبب فرمود شاه مومنان
اوست مهدی انبیا در جهان

لیک آمد با امر انشا اشکان — ان امیر انبیاء تا جد او
شاه مردان خواندش شاه سبل — زانکه او هادیست در کل سبل
کل قوم هاد آمد شان اوست — اوست لب دین و باقی جلد و پوست
حب او نشه دین برای امتان — حب او نشه بدهد از دوزخ امان
حب او نشه مقصد اعلای ماست — حب او نشه جنت المأوای ماست
حب او نشه نور قلب اولیاست — حب او نشه عروة الوثقای ماست
انبیا را حب شه حبل المتین — حب شه سر قلوب متقین
گفت با قرد دین وراء حب ما — حب ما دین تمام انبیاست
چون خلیل از شیعیان حیدر است — حب حیدر دین هر پیغمبر است
رو لکل وجه از قرآن بخوان — وجهه آمد یا حق حیدر بدان
حق مولی آمد این وجه را — زانکه حیدر آمده وجه خدا
چون بموسی شد عیان نور خدا — گفت او انی انا الله بی‌ملا
پس تکلم کرد تو از اندرخت — زان تکلم موسی آمد نیکبخت
رازها او رد پس حق در زمان — تا ز فضل حق بیامد کامران

گفت با موسی چه داری در بیان
که عصایت را کرامت شد عیان
گفت موسی در کفم هست عصا
گفت با شعیب آمد امر ایمت عیان
کز ما رب کامل آمد من بعد از آن
پس کرامت کاید از حق عصا
پس بکفش نور حق شد شما
وین صلا زان نور شد و خطاب
خلع نعلین آمد از حق با ادب
که حضور است حضور با دشاه
با ادب در حضور نور حق
با ادب میکن شاهان شناب
با ادب در حضور ایشان تا مآب
تا شود از وجود ایشان کامیاب

یافت هو پس نبوت زین ادب	شاد شد زین نعمت و شد باطرب
چون قریش انسب همه هم عیال	یافتی از حق بسی جاه و جلال
کز عیال و لوا موش ملائک	پیش افشه مست و ملحوس آمدی
چون شب معراج آمد او رسول	گفت با جبرئیل آن ناموس کل
من علی را در زمین بگذاشتم	اینکه اندر آسمان پس یافتم
جبرئیلش گفت سر الله دان	مرتضی را در زمین و آسمان
سر حق را که شناسد غیر حق	سر حق را حق بیاید مستحق

اینسخن در وصف اسرار هو ست

گفت روزی شاه عالم مصطفی	سی هزاران سر مرا گفتا خدا
گفت رو کو با جمیع اتقیا	تا بیاید بنده زدین من نشان
سی هزار دیگر از سرش خدا	گفت و مختار عود اندر ادا
سی هزار دیگر از اسرار حق	گفت حفظ اسرار بر باید مستحق
اول اسرار شریعت آمد آن	بعد اسرار طریقت باشد آن
پس تو اسرار حقیقت را شنوش	کس نیامد از حقیقت با خروش

عزت شاهان حقیقت حق ازل
یاد ده مشکل از خدا در جهاد دل
ای نکو عارف حق را جمله بلاتک
تا بطون سر حق آگه بدند
چار ده نفس عقد موکز ارنک
سر حق را کشته بنیان و محل
هیچکس از انبیا و اولیا
نامده با سرها شان آشنا
غیر حب انبیا و مرسلین
کامدند از سر حق صاحب یقین
زان شدند صاحب دین و کتاب
کامدند از سر حق عالی جناب
از ولایت صاحب سر جانش
منتخب ای باد شاه ذوالمنن

دو ترجمان و دل عبود

حامل عرش و مقرب از خدا	آمدند از سر شاه اولیا
همچنین دان اهل آن ممتحن	صاحب سر ولی مؤمن
این سه اصحاب آمدند ای خدا	حامل سر علی مرتضی
جمله صاحب حقیقت آمدند	زان باسرار کو واقف شدند
آمد سلمان زین سر با نوا	از طفیل شاه بطحا مصطفی
داد خاتم را بسلمان گفت رو	بر سر کهستان بشمعون یهود
تا تو از سر خود سازی خبر	ظاهر آید سر حقیقت در نظر
رفت و دید و گفت کای یهود	سر حق ظاهر نما از عین جود
دید شمعون در یکی قصر عظیم	کامده در جنة الماوی مقیم
گفت سلمان تو کجا جستی کجا	گفت ازین سر که نمودت مصطفی
گفت شمعون بر علی عاشق شدم	بر جمال بوشه شاه تو شدم
پس اجل مهلت ندادم از قضا	تا شوم من داخل دین خدا
بعد موتم چون نکیرین آمدند	با نهیب سطوت و هول و کزند
شاه واقف بد بدید بر سرم	با کمال رافت و جود و کرم

سر علی گفتا که این آن زمان اولیا
چون عثمان در بهشت جا بود
پس بگفتا کای بلی بی کسی
تا قیامت باش این در بهشت
پس نظر فرمود آن شاه کرام
کشت فرو جنت و حوران تمام
پس بسلمان گفت کای ایمان و دین
حب شه ایمان و دین آگاه بود
هر که آن از کسب و فضل آگاه بود
حب شه را داشت در جنت نعیم
حب مولا دین و ایمان خدا
کافر و ترسا ازین بی ناموا
زین محبت موتم انسان یافتم
حب شه را دین و ایمان یافتم

زین محبت زنده شد جان و دلم / آخر آمد جنت حق منزلم

من چو خوش اندر جنان بغنوده‌ام / تا بحر از حب شه آسوده‌ام

گفت سلمان این محکم یا فتی / حمد حق کن سر اعظم یافتی

گر ترا راحت شد این ذوق و حال / در حیات من مرا شد اشکال

من چگونه فتنه دیر شه / سر شه گنجهاست اندر سینه‌ام

آن شه خود حال تو عارف شده / پس بسر شاه دین واقف شدم

لطف حق شد باعث ارشاد من / رحمت حق باد بر استاد من

مصطفی زین سر مرا ارشاد کرد / این دل ویرانه را آباد کرد

اولم شد رهنما بر حب شاه دین / یافتم از سر من خود ...

اختصاصم داد از اصحاب (السلمان منا نزول) / تا شدم آن سر شه اسرار کیش

گفت آن سلمان منا در سخن / مفتخر فرمود آن پیر کهن

چون ترا من دیدم ایجر بهود / آمدم در سر شه صاحب شهود

راز حق گوید کاین شهنشاه / دوده و پنجم ز سر بار شاه

جان من اسرار آن روح دلم / آمد اسرار و کنه حاصلم

تا که سر از بد دل من یافتم
چشم از اهل جهان بر تافتم
چون ز من یافتم ...
چون فقیر دیده و هم ...
که ز نور ایمان و هم ...
از تو گشتم صاحب ...
از تو ادراک عشق و ...
در ولایت مستوی ...
گفته در عشق ولایت بوده
بهر عرفان خدا آسوده
جمله را از اهل و ...
کی شدی از وهم چون ...
کلنا منهم از اهل ...
تا به خلوت غافلی در ...

تا نبود در تدقیق عقلت جاهلی / دان تو خود مخلوق خود را ... با جلی

حق تعالی ارفع از درک عقول / کی شناسی حق به عقل بوالفضول

جز کسی کو در ولایت یافته / از ولایت نور مولا یافته

سالها در فقر حق بوده مقیم / سیر کرده در ره صراط مستقیم

راه عرفان خدا این است و بس / در جهان این معرفت کم یافت کس

غیر از سلمان و آن حبر یهود / کامد از حب مولا با شهود

در دل و جان حب شه ایمان ماست / بهر ما این حب یقین عرفان ماست

حب شه با جان و دل چون یار شد / قلب و جانم مخزن اسرار شد

پس ز شه من صاحب دین آمدم / در دل و جان پر ز تمکین آمدم

صاحب اسرار خدا گشتم بدل / تا شدم در سر او خشنود با بر کل

گر نگشتی حب شاهم دستگیر / بودمی در چاه نفس دون اسیر

نی ز علم راه دین شد اشکال / نی ز فضل معرفت گشتی دچار

نی عبادت کردم از روی خضوع / بس ز راه خستگی بنشستم با خشوع

لیک از حق من نگشتم با خبر / بودمی حیران بره پا تا به سر

حیرت از حق کار خاصان خداست
لیک در پی تو نشود ...
جان من از حیرت سر تا به پا
پس بیا ملک ره ... فضل ...
پیرو دین شاه رضا ...
پس ز فضل ...
در ره حق عون شه ...
شاه دین ...
پیر عشق آن باب من عبد النبی
راه ... حق نمودم
گفت اختر این بود ...
سر فراز ... کن بر مهر ...
گفت ... [illegible]
دادم او را من بشاه دین رضا

این پسر از جود فرزند رضا	رهنما آید به منهاج خدا
اول آید از ولایت کامران	آخر آید از رجال عارفان
فیضها بین یابد این فرزند راد	تا شود اندر ولایت اوستاد
اوستاد آید بدوره از زمان	در رشاد خوب طلاب جهان
لله الحمد از ولای شاه دین	آمد اندر راه و در دین الیقین
روح توحید و ولایت از خدا	آمد اندر روح قلبم رهنما
پر کنون از نفس من مرده	ره باسرار ولایت بوده ام
این زمان زنده بنور و مهر شاه	یافتم اندر ولایت شأن و جاه
بین ز دل نور ولایت یا امین	وز شعاع عشق جان قلبم روشن است
در ولایت تا شدم من کامران	روشن از من شد قلوب الطالبان
از ولایت آمد شمعون صفت	یافتم از شه من معرفت
معرفت از شاه دین من یافتم	رو به عرفان خدا بشتافتم
عارف معروف حق شاهست و بس	غیر حق و شه ندانم هیچ کس

معرفت سر ولایت آمده

... بود شاه اصطفا
معرفت سر من آست و مرتضی
زان خدا هم معرفت دارد بجا
... را و ذات کبریاست
این ولایت منحصر در ذات ...
هم بیک آیات قرآن خدا است *
لیک حق خود ان ولایت از حق است
چون ولایت منحصر شد در کسی
مصطفی و مرتضی حق دان و بس
انبیا و اولیا را شیعه دان
کز شعاع نورشان اشیا عیان
شیعه آل الله شیعیان حضرتند
جمله با فر شکوه و دولتند

اولیاء جزء میدان جمله را	آمد ندای وارث ملک بقا
نور شان از نور مولانا علی	منشعب چون پرتو شمس جلی
نامشان را از خدا حاجت طلب	زانکه ایشانند محبوبان رب
جمله محبوب و حبیبان خدا	از ولایت جمله شاه بقا

بقیهٔ حال حضرت موسی

اژدها شد در کف موسی عصا	خوف غالب شد بموسی و ندا
گفت حق نور رحمت کرد عون	لا یخاف انی لدی المرسلون
رو بگیرش تا شود باز عصا	پس مشو بد ظن تو در نور خدا
آنکه جان بدهد بگیرد زو رواست	این عملها از بدان فعل خداست
گفت هارون را بمن فرما عطا	گو فصیح است و طلیق و خوش ادا
باز بردار از زبانم قید و بند	تا بفرعون غالب آیم بی گزند
حق بهارون شد عودی اعتضاد	حاصل آن از اعتضادش بس مراد
آمده هارون خلیفه اولش	مقتصد آمد بدین و دولتش

في بيان ان عليا هارون المحمدي اخو رسول الله

صاحب ملک ... نیز ...
هارون بین موسی ...
همچنین هارون ...
شاه دین را ان نبی ...
جمله صفات ...
کاملش هارون دین ...
آمد از حق وصی مصطفی
جسم او آمد ز عرفان ...
روح او سیمرغ ...
که نبوت شاه ...
که شد در ...
جبرئیل آمد فرود از آسمان
از خداوند عظیم قادر ان

گفت با احمد که بلغ مر ترا	ستر ما انزل علی نور هدا
گر نسازی نور حق را آشکار	کی رسالت یا بجا آری بهر در
این رسالت بهر نصب حیدر است	حیدر اندر هر دلیلت رهبر است
نیست مقصود از رسالات خدا	غیر نصب حجت حق مرتضی
تو مقیم حجت انشر حجت است	دین حق از مرتضی با شوکت است
دین حق زانشاه شد ظاهر بدهر	بی علی چون یافت کس را سلا بهر
پس علی اسلام و دین بهر شما است	شاه دین قهرمان دین ما است
آیت کبری علی مرتضی است	از علی تقویم این ارض و سما است
پس علی را دان کتاب مستطاب	کز وی است آیات مبدا تا مآب
او کلام ناطق ربانی است	کز وی آیات حکمت سبحانی است
معجزات و بینات آن وعیان	کلمات تامات انشه بدان
شد قوی بازوی دین نبی	کی نبی بود ار نه بازوی علی
پس ولایت را با مر کردگار	کرد احمد بهر امت آشکار
در غدیر خم نبی دو جهان	ز اتقا آمر بامر کردگار

هرکه من مولاه او را در جهان ... هر که من مولاه ولایت بهر شاه
پس علی را هم ولایت جای گاه
بعد از آن ... در جهان
بیرد و عادی من عاداه گفت ... وال من والاه گفت
جبرئیل الله عیان اقتدا ... شد
خوش جمال و با کمال الملعیان
گفت اتقوا از خدا وبدا علی
بسته شد از بهر آن عهد جلی
عهد حق را هر که او را اشنوا
اعلا و در جنت از حق تا جلا
هر که عهد حق زند بخی شکست
در جحیم او ز شقاوت بود رخت

پس عمر گفت ای رسول حق ببین	کین چه کس هست و چه میگوید این
گفت پیغمبر بدانش جبرئیل	کآورد از بهر این خلقان دلیل
پس حذر کن یا عمر زین عهد حق	تا نکردی نار حق را مستحق
پس نباشی ناکث عهد خدا	تا شوی اندر دین و دنیا بینوا
گفت احمد فرض شد بر حاضران	که رسانند عهد حق بر غائبان
غائبان این عهد را اکر کنند	کز عذاب حق نیابند کرند
هر که ثابت گشت بر عهد خدا	یافت از فضل خدا بس مدعا
پس ببین انکلب فانه آثم	چون درید پوستین هر مقیم
چون بیامد ناکث عهد خدا	حق بتابوتش از آن فرمود جا

در بیان غزوه احد و نزول لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

مشرکان مکه غوغایی شدند	از دل و جان سر بسوایی زدند
جمع گشته از ره حقد و حسد	که چو احمد بسلطانی رسد
شاه عالم کرد این در یتیم	تیم وعد یابند سلطان عظیم
سیر خود آید بکینه شهسوار	جان بگیرد از نبی لا با ذوالفقار

ما نبرکان و قریش آذر بت
چون بر بیرب تا با احمد سلطنت ... وقطع ابد
ما نبرکان مکه و هم بتها
صاحب بت و هم آن بود آن عیان
بت پرستی چنان آمال عیان
حق پرستی در جهان با بحق
دایر دین بت پرستی سازیم او جل
از جهان منسوخ شد آن رحیات
هم ما موقت خوشیتا این بود ممات
نابگی با شیم در این نور دات
پس ابوجهل و سفیان و بولهب
منهم در بند با قوم عرب
و این چه عزت که نه بتکان فرش
صاحبان قوت و با غیظ و طیش

زدین

صحت ... منه

جملگی مغلوب احمد آمدند — کشته بعضی را و بعضی کرده بند

در احد جمع آمده با وقت وقت — شاه یثرب را بقوت کرد مات

پس محمد پادشاه دین داد — با مسلمانان بگفتی انجها

بو تراب آن شیر حق کشته سوار — با مسلمانان ز روی اقتدار

چار صد اصحاب صفه جان بکف — حمله کرده سینه خود بر هدف

حمله ور با تیغهای آبدار — متفق گشته بشاه ذوالفقار

در غضب چون شیرهای خشمگین — بهر قتل و اسر قوم مشرکین

حمزه عم مصطفی آن شهسوار — که بیامد پشت دین و استوار

با مهاجر جمله انصار آمدند — دین احمد را هوادار آمدند

پادشاه دین و ایمان مصطفی — با گروه مسلمان و مرتضی

از مدینه جملگی گشته سوار — تا احد رفتند بس با اقتدار

شیعیان جان فدا اندر ستیز — مشرکان را بجو اندر گریز

غیر ان تیم و عدی نابکار — کشته با بیعار مرد یار غار

رخنه را که پیمبر شان سپرد — ترک کرده از پی هرصاف ورد

تیم و عدی نکه بود در غارات خویش — شاه دین حیدر بیامد ان غریش

با دو چشمان همچو دو شعله چراغ — شاه دید که جمله شان در لهو لاغ

مصطفی را جملگی بگذاشته — بر غنایم آزمایان برداشته

گفت حیدر کای منافق سیرتان — قتلتان اولی ز قوم مشرکان

پس عمر را زهره یکباره شکافت — چونکه حیدر را بغیظ و طیش یافت

گفت شاها ایفدایت جان من — رحم فرما بر دل ترسان من

چون عمر را ترس شد که بیش — گاه دیگر فرصت آرد بکیش

شاه دین از عجز او گشت خجل — از تغیر و ز تکبر کرد شن هل

بو کریمان عذرها باشد قبول — گرچه اهل غدر باشد بو الفضول

شاه را کو دید قال تیم — چون زبان حایض شد از خوف و بیم

شه ز غیرت کرد پس تجدید جنگ — بود در پای مشرکان با الهنگ

چون دو جنت شکستند از مشرکان — که بلند آمد ز ایشان الامان

آمدن ملایک عنا جار دو بقاضی الحاجات در مشاهده دلیری و استقامت علی علیه السلام

هم شجاعانش بر بلند آسمان	مرشد او باشد خلق آسمان
گفت احمد یا علی ای در بکار	پس دلیری در میان کارزار
ذات تو تحسین بیاید از خدا	در تمام خلقت ارض و سما
شاه دین کر قدرت خود آفرین	در میان او وصف تا زید بر حسن
اجنان حیران شدند اهل	کاملین مدحت از ایشان با خدا
مومنان و مشرکان حیران شا	بیخبر از حکمت وحی الله
آمد از جبریل وصف شاه دین	پس خدا کرد بر هزاران آفرین
مدحت حیدر ز جبریل آشکار	لافتی الا علی ذو الفقار
این سخن آمد فرود از آسمان	حیرت آورده اند پس اهل جهان

ظهور شکست دیدن لشکر اسلام بعد از فتح اما بعد
شکستن تیر و علی خصر پیغمبر را هلاک کردن

بعد از آن ده تن خوب مشرکین	بسته همت بر قتل شاه دین
پس یکی زد سنگ بر روی نبی	تا که دندانش شکسته آن غبی
تا فتاد خون از رخ حبیب ظهور	چشمها مسلمین و گریه کور

آمد در گوش هر این صدا	از مدینه تا احد آمد بپا
جبرئیل آمد فرود از آسمان	گفت ای احمد که لا حول خوان
گفت حق تا دل علی گو باشتاب	در نوابت از علی جو فتح باب
پس علی عونت شود در مشکلات	تا بیابی از علی فی الها نجات
چون فرود آمد ز حق ناد علی	پس محمد گفت با صوت جلی
یا علی یا علی فریاد رس	عون حق گشته علیش دادرس
چون بگوش حیدر آمد آشنا	صوت احمد را بگردید از غزا
آمد و لبیک گویان پیش شاه	پس از خدا جستی ثنا
گفت احمد دور فرما یا علی	مشرکان از من ایشون جلی
شه بکشتی بعضی آن مشرکین	بعضی دیگر شد فرار از بعد این
گفت بیرون واقعه زین کوه غار	پس بگردانم بنا قر خود سوار
چون نوا از هد باشتر شاه دین	گفت آنکه یا علی آن بو سفین
ز آسمان آمد صدا اندر میان	شد محمد کشته و شقوع لعین
گفت فخر الله فالله آینادن	اینک احمد بر شتر بنشسته جست

چون بیامد در مدینه شاه دین	گشت اندر عرشه منبر مکین
گفت اندر غازیان را مرحبا	که جهاد اصغر آورده بجا
پس جهاد اکبری اندر عقب	فرض باشد بر شما از فضل رب
پس یکی ز اصحاب شد زان غایبان	گفت درد او دریغا الامان
وان کدامین غزوه کز این اکبر است	از خدا مقبول این پیغمبر است
خود ندید شصت و بر تن کشته شد	حمزه در خون جگر آغشته شد
پس مکید هنده آن پاره کبد	بوسفین آمد بمکه معتمد
در تن و بر راس علی مرتضی	خود نود زخم است مهلک جا بجا
کرده می آورد هم ما قطع نظر	ایخدا بربند کان خود نظر
زین جسارت کامد از مشرکان	با غزوه کو چنان است این الامان
شاه دین گفتا جهاد اکبر است	دان جهاد نفس کافر در بر است
زانکه دشمن مخفی است در این جهاد	کی بنفس خویش کس جوید عناد
وانجهاد نفس را که در خور است	انکه غیر از شیعیان خیره است
اینجهاد اکبر است ای شیعیان	که فدا ارزد بر حق جسم و جان

اصفهان اندر جهان آن اهل جهاد
چون مراد حق همه را داد و جواد
آنکه نفس خویش را سازد فدا
او شهید اهل بدر گاه خدا
وانکه بی کلمة الله اعلی شهید
بالمجاهد که بیکشته رسید
کی مجاهد مرد اندر جام خدا
تو شهیدش فی سبیل الله بیاب
چون جهاد نفس ورد او و لد
زانمود در نزد حق حی و قیام
چون جهاد نفس زان اکبر است
کان بحکم حضرت پیغمبر است
حیدر آمد مرشدت در این جهاد
همت از وی خواه ای نیکو نهاد

حکایت تکلیف فرمودن حضرت رسول صحابی را بعد از معاودت معلوم کردن آنکه ابوسفیان با قریش رو بمدینه میایند یا رو بمکه میروند و قبول نکردن اصحاب بجز علی علیه السلام با نود زخم

گفت پیغمبر باصحاب صفا	کای گروه غازیان حق شما
آدمی آمد ز بوسفیان بما	کو بیثرب داشت رو از بهر ما
کیست کز اصحاب گوید خبر	که به یثرب یا به بطحا شان نظر
هیچ یک ز اصحاب ناورده جواب	غیر شاه دین علی بوتراب
شد از آنحضرت مکرر این سوال	کس ندادش جواب این مقال
غیر شاه اولیا شیر خدا	گفت امر تو بجان سازم روا
گفت پیغمبر بشاه ممتحن	که نود زخم آمد بر بدن
پس چه سان آمر غاتی امتثال	خواستم این امتثال از این رجال
گفت اگر در تن بخواهم جان خویش	بهر ایثار تو خواهم جان کیش
جان بخواهم بهر قربانی تو	چون ببینم نور ربانی تو

تا نوید آدمیم خدا بین آمدی
عشقت آمد ز جان و دل دین امامی
من ترا عبد عبیدم ای رسول
جان ز عبد خوشترین فوق افضل
بن عمر گفت کای سلطان دین
زین اطاعت حق نمودت آفرین
جمله قرآن مدح و وصف ذات تست
پشت دینم محکم از آیات تست
گر بآسمان دیده ایشان او
کار زار
رو بما آیند بهر ... نا نکو
ور باشتر هم سوی آیند با شکوه
رو بمکه میروند
مرتضی با شیعیان حق شعار
همچو سلمان و ابوذر ثابت سوار

تا کرام الغیم در روز ماخته | دو سپه را عشرکان دی یافته

گفت ابوسفیان و میران قریش | رو بیثرب داشته با غیظ و طیش

شاه گفتا حسبنا الله الوکیل | در ره دین نیست خود باشد دلیل

در همان دم وحی آمد از خدا | کای رسول آن جان فدایم مرتضی

حسبنا الله در جواب دشمنان | گفته جسته عز ز ایشان اما

پس صلوة و رحمت از من بر دوان | باد بر جان و دل آنشه مدام

من شوم در دین و دنیا یاورش | بد همش نصرت بقوم کافرش

بیان غزوهٔ احزاب و قتل عمرو و جیش ... خبر مفصلا و قتل ... فتح

تو چو فرمود این عنایت با علی | وعده فرمود بفرمود من جلی

غزوهٔ خیبر بیا و بر تو پیش | ساز دامن آسیا آن دیش

وانچه بودند آن کسان غدر کیش | متفق گشته با عراب قریش

جمعی از احزاب اقوام نجا | تا مدینه آمدند ناشتاب

پس نمودار گردید انبارا | باعث تخفیف و تکثیر علی

وقت آنشد که نماند در جهان | آن رسول الله حجت نشان

شاه یثرب خیمه در خیبر فراشت | پس ده و دو الف لشکر با کاشت

مرحب از خیبر بیا و بر بروق | لشکری از کوکب گردون فزون

پس رخ خوان گشت در آن خیل | کافکند بر دوش شیران یال

گفت پیغمبر به بوبکر از اله | بد همت آفریدار سپا

رو بسوی مرحب بدعوت از خدا | که بسوی دین حق از جان گرا

دان محمد پیغمبر خدا | معجزاتش بین و دید بیش ذرا

در کتبهای سما اوصاف ثنا | خوانده باشی یک بیک باب ثنا

احمد مرسل نبی آخرین | صاحب قرآن و اعجاز و این

از تعصب بگذر و با خوی کراه | تا بیابی دین و توفیق از خدای

پس علم مبکر بیوبکر از رسول | گرد سرداری لشکر رو قبول

رفت و لشکر شد ندیش از عقب | بومکر یابند فتح از فضل رب

چون شکوه و بال و کو با لشکر | خلق ناکرده علم وابس کشید

لشکرش گفتند کای میر من | این چه لجز و این چه شیوه تا پسند

هست اندر حرب آنشه مغتنم | نیست در ذکر ابوبکر و عمر
پس عمر با مرحب آمد در جدال | نه بشمشیر و سنان بل قیل و قال
مرحبش زد نیزه اندر پشت و دوش | کی عمر این نیزه را کن پند گوش
پس عمر از مرحب آمد در گریز | چون نبودی طاقتش اندر ستیز
گفت احمد شب باصحاب کبار | که علم بدهم بشاهی باوقار
کو حبیب حق و حق او را محب | نی ملول از جنگ گردد نی هرب
تا نگردد فتحش از حق اتفاق | کی خورد از مرحب او مکر و فریب
رو نگرداند ز جنگ از حرب حق | تا شود او مدح حق را مستحق
با زنان تا سها کفرکیش | وصف پیغمبر خرید نکجویش
جمله ما مقصود شه زین صفها | هید هد فردا علم بر دست ما
پیش خاصان این شیا المین یاران | جلوه داده خویشتن را زان بجا
چون زده خورشید از مشرق علم | نور افزا بر شه و خیل و حشم
صبح اول راند بر صبح دوم | صبح دوم آن امیر محتشم
گفت شه این اخی این الوزیر | این ظهیر این عین این الامیر

گفت شاها چشم من مرمود شد | نور چشمم ضایع و مفقود شد
دست شه بگرفت احمد در زمان | در دو چشم افکند بش آب دهان
گفت یا حیدر ببین دیگر مدد | چشمت از نور خدا گیرد مدد
بیرمد شد چشم کردند یاران | پیش پیغمبر علی شد در میان
گفت شاها جسم و جانم از تو است | نور ایمان در روانم از تو است
گو مرا جان در رهت هست آن فدا | جان و ایمانم تو هستی آشنا
گفت پیغمبر که ایسر داد دین | این علم را گیر از من بر یقین
که نه بینی در جهان پس حق و برگرد | حافظت گردد بجان قیوم فرد
با مسلمانان برو با این علم | سوی مرحب و انسر اشیلی حشم
بهر دین اینقوم را دعوت نما | از تو دعوت پس هدایت از خدا
شاه گفتا گر نیابند اهتدا | من بتیغم بدهم ایشان را سزا
گفت ای لیک بعد از سه کرت | که نیابند ز کفران مغفرت
حق تکلیف از نیابند تمام | ذو الفقار از بهر خونریزی از نیام
پس علم از شه گرفت آن شاه دین | رفت تا میدان مرحب شد قرین

حیدنا

گفت شیطان چون توی مرد جوان | آمدی از حیدر و اسمش بیان
شخص حیدر نام دنیا آمده | نی همین یک کو بر پیکار آمده
پس منه بر خویشتن ننگ فرار | رجعت و ره دیر مان کارزار
چون بیامد سوی میدان آن شریر | زد یکی شمشیر بر فرق امیر
که سر آنشه ز شمشیرش شکافت | دست شه سر را بعید آنش بتافت
گفت الله اکبر و آن شیر نر | برد بر یک فرق آنسگ تا کمر
که بر آمد صوت تکبیر از دو صف | جان مرحب شد ز تیغ شه تلف
هلهله کردند آن اسلامیان | بر جهودان تیره شد روز جهان
وصل نامد آخر لشکر بشاه | فتح کرد شاه بی عون سپاه
بار الها الله گفت شاه دین رسول | کان لعین مقتول از زوج بتول
شاه آمد تا لب خندق سعید | تخته پلوا برده آن قوم عنید
پس ز خندق جست شاه اولیا | همچو تیری که ز کمان گردد جدا
قلعه پس مرتفع دید و عظیم | کادمی از رفعتش در وهم و بیم
پس یهودان همچو روبه سر بزیر | چون بدیدند که آمد نره شیر

و بار دیگر با شکوه
و منازل همچو کوه
دست برد تیغ شاه مردان بزد
حلقه در را گرفت و بجنبانید
یک یهود از فوق بارو عصب بود
پس بگفت الله اکبر شه ز دل
پلنگان داد و ز غوغا شد خجل
پلنگان دیگر و تکبیر گفت
گشت از غوغای مرد و زن شگفت
در سیم الله اکبر ایجان
گفت و کند آن در با مرحمن فکان
آمد آن در قلعه خیبر شکست
آن مت مرحب رخت افتاد مست

زلزله سخت بخیبر شد عیان | پس تمام مرد و زن از آن مکان
پس فرو کند آنشاه در را ز عقب | چل ذراع و فارغ آمد زان تعب
سپر هم ز پی تا بر آکند و فکند | تا علی بر دست حق زور و کمند
بعد از آن شاه رسل با اسلامیان | تا خندق سوی خیبر چون عنان
مصطفی دید آنکه در تخته پل | در عجب ماند از علی آن شاه سبل
که چسان آورده از خندق گذار | کردیش تحسین بشاه ذو الفقار
مرتضی دید که در پی تا رساست | عرض خندق و از عرض دو سزاست
شه گرفته با برابر دست خویش | بر روی عسکر جمع شد از پس و پیش
مرتضی اسباب میاورد و برد | تا همه عسکر بخیبر در سپرد
مصطفی گفتا بجبریل امین | پای جبریل ز بین با شد بزمین
جبرئیلش گفت با شاه سما | بال من شل گشت از شمشیر شاه
فاضل شمشیر شه با بال خویش | بر گرفتم گشت بالم ریش ریش
تا نسازد گاو و ماهی را هلاک | ضرب دست شه مرا کرد جدا
کرد قسمت در بها هن راست | همچو آنکه سوی حق بست

قوم گفتند این قوت از آدم شد
که چنین قوت ز آدم شد
گفت پیغمبر بقوم مؤمنین
که چنین قوت ز حق با علی باشد معین
می ندانستند قوم بو الفضول
که علی را دست حق خواند رسول
قدرت الله بود و جنب الله بود
بر همه اسرار حق آگه بود
آیت کبری و اسم اعظم است
که چه او ظاهر نشد از آدم است
افتخار انبیا از آدم است
شیعه از نسل خلیل الله بود
شد ز فیض مرتضی آدم بدی
چون بلا ...

شه عجب انبیا را مرشد است — دشمنان انبیا را جاهد است
جمله فرعونان عصر انبیا — همچنان شداد و نمرود دغا
آمدند از قدرت آن شه هلاک — سر بریدند از سطوت شه در مغاک
قدرت حق را چو آن شه مظهر است — پس عجایب که از آن شه ظاهر است
کرد فرعون را بدریا او هلاک — باز قارون را فرو برده بخاک
ساخت طوفان را بعالم او عیان — یافت کشتی از آن جا نیز امان
باد را آن شه فرستاده بعاد — عاد و بنیادش همه بر باد داد
کشت ابراهیم را در منجنیق — حافظ جان و تن از نار حریق
آن یهودان داد عیسیٰ را نجات — سوی ملک بی جهت بود آن جهات
مالک ملک ولایت حیدر است — جالس اورنگ و تخت حیدر است
در دو عالم غیر حیدر هیچ نیست — دیده ور شو تا بدانی شاه کیست
حق تعالی را حجاب اکبر است — یک حجاب دیگرش پیغمبر است
گر نبودی بهر حق این دو حجاب — کی شدی ظاهر بخلقان بی نقاب
چون نگشتی عیان حق بی نقاب — نورها شان را بخود کردی حجاب

چون چنین خواست آن حق از جود
خلق ... نور پاک اینشهان
... کشتی با این نور از ازل
بود این نور را مثل و بدل
شاه ... حق است و حقش پیر بود
هر که ... منکر بود دش کافر بود
زانکه انکار وی انکار حق است
جمله عالمها زوی باشد فوق است
غیر حق و نور پاکش نیست هیچ
تا نگردی همچو هالک اندر آن پیچ
هر که مسیح ... اهل بیند او خدا
بیند خدا را
علی المرتضی
من ... قدرت الحق و بحقیقت
دید توحید خدا را خوب صفت

زانکه خود ماییم ذاتش را حجاب — ذات حق را وجه ماییم و نقاب
پس بغیر از حق و ما خود هیچ نیست — عارفان را زین سخن سر پیچ نیست
شیعه ما جملگی اجزای ماست — جمله السلمان منا را سزاست
آفتاب معرفت آن شهان — همچو خور تابان بقلب عارفان
بعد از آن دیدند خود را در میان — ایستاده همچو یک سرو روان
مصطفی و اکثر اصحاب کبار — ایستاده شاه دین بهر چه کار
گفت حقش در مناجات آمده — بهر شه قاضی حاجات آمده
آمده شه مستمع از بهر او — جسم و جان عقل شد محو اندر او
در تعجب مانده اصحاب صفا — یا علی چون در مناجات خدا
بی خبر از شاه کو سر الله است — در جهان از سر حق او آگه است
چون خدا نجوی به تر خود کند — عقل اعدا کرد از آن مستی کند
کین چه عزت وین چه قربت با خداست — غیر شاه از سر حق بس بی نواست
این چنین قربت که دارد با خدا — غیر ذات پاک شاه اولیا

فی شأن من علی المرتضی یلبس فی الصیف لباس الشتاء و فی الشتاء لباس الصیف

* بود ذات مرتضی آن اندر شتا
کو بپوشیدی لباس صیفها
کو بپوشیدی آن اندر صیفها
همچنین پوشید آن اندر شتا
تن لباس گرم ماهان حکایت بس عجب
آن عجبها این حکایت آن شاه عرب
بلکه اعجاز است از حق و نور دادی منفعل
چون نگشت از حر و از سرما کسل
همچنین گشت از حرارت آنکه کسل
پس نشاید کرد او را گرمی ضرر
زانکه یکسان باشدش نفع و ضرر
همچو دادار بد هدا آنشه را امان
نیست ... فقر و خوف و ...

چون بدید آن زمره بود این نشان	آمده حیران در آن اندیشه‌ها
کو بظاهر آدم و باطن خداست	این بیان حال شاه اولیاست
بعضی از اصحاب آن شاه من	گشته با بار از انده در محن
چون کند اندیشه تو داد و ستد	حل این مشکل برایش در صدد
کز اندیشه خرق عادت از چه رست	ظاهر این از حق و یا خود هوست
روزی آمد شاه از بهر خرید	تا ببازار مسلمانان رسید
خواست بهر قنبر و هم بهر خویش	یکدو پیراهن خشن از نیم بیش
واخشن را گفت شاه از بهر من	نرم را گفتی بقنبر بر بکن
گفت قنبر بفدایت جان من	بهر تو هر چیز خوب آمد حسن
من غلام و بندهٔ درگاه تو	تو بر پیش خلق داری آبرو
واخشن بهر من آن از بهر تو	شاه گفت این نیست بهر من نکو
آنکه اینجا فرصت آن بر نیافت	بهر گفش کو این سر نشافت
کاین سر دین و صفت شاه دین	فاش فرما تو در بر مسلمین
گرچه یکسان بهر تو صیف و شتا	پس بیان فرما تو این سر با ما

چشم او از قضا معدوم بود
چون فکندی او خوشهٔ چشم من
گفت حق بود و چون در بر بهل
دور باد از چشم تو ای معتمد
زان زمان سرها و گوها هم من
گشت یکسان از دم شاه زمن
آنچه من دارم ز شاه ذوالمنن
وانجلیم نور ذات حاصل است
معجزات شاه من سهل است
چونکه او هم حق و هم برحق بود
در دو عالم غیر او هیچ نیست
هر دو عالم از وجودش ممتلی است

بندهٔ

پس بدار رکاین مصطفی و مرتضی	در جهان این دو وجود آمد از خدا
کرد و دست حق رد و عین	دیده‌بان حق خلیفهٔ مصطفی
ابدا از هم نه کی نه جدا	حکم فرما در جمیع ماسوی
در دو عالم صاحب تخت و تاج	کار عالم گیرد از ایشان رواج
انس و جن ایشان در ازل	پس معاد خلق را گشته محل
حشر شان در نفس قدسیه مصطفی است	نفس قدسیه شهان نفس خداست
ارجعی سر رحم الی نفسه	سر این تحذیر از شاهان بدان
مولوی معنوی اندر سخن	فاش کرده این سر علم لدن
ای بسا کس اکر صورت زده	قصد صورت کرد و بر الله زد
وی بسا ابلیس آدم رو که هست	پس بهر دستی نشاید داد دست
حشر و عود نفسهای مردمان	کرده اندر نفس قدسیه حق عیان
پس چه آمد از پی نفس	تا نکرده قهر حق را بهر ما
لطف و قهر اولیا از حق بدان	اسعونا انتقمنا را بخوان
دو اسف بین انتقام از اولیا	زین صفتها انکر با کس اوی خداست

قهرشان نار جحیم است ای ولد
لطف ایشان نور جنات احد
لطف و قهر حق از ایشان شد عیان
زانکه ایشان صورت ذات الهان
لطفشان بر قهر ایشان غالب است
لطفشان بر قهرشان غالب است
قهرشان از لطفشان اندر ستیز
قهرشان با لطفشان نار من کرد
گوید ایمن ز نار من کرد منطفی
نار من آن نور تو کرد و منطفی
چون تو لی خود نور از ذات جلی
زانکه لطفش را اسعاد در حق
لطف حق بر قهر حق دارد سبق
رحمت سبقت رحمتی از غضب
تا شوی آن رحمت حق کامیاب

رحمت شاهان ز لطف خویشتن | تا توانی رخنه کن بر قلبشان
قلب شاهان چون گنج خداست | گنج اوصاف خدا زان و سماست
در سواد اعظم حق اندر آی | بین سواد اعظمش مرآت خدای
قلب انسان سواد اعظم است | لیک این انسان بعالم خود گم است
یک پر پشه اندر زمین و آسمان | در دل مؤمن نگنجد بدان
این زمین و آسمان چون یک پر است | در دل مؤمن دلش چون کشتی است
عرش و رحمن با همه انبیا اندر وست | صد هزاران ضعفش از عرش اعزاست
گو کند اثر در بر قلب عارفی | عارفی بر سرّ وحدت واقفی
خود نگردد عارف از آن با خبر | دل نیابد زآمد و رفتش خبر
این مخوان دل نور یزدانی بگو | این مخوان دل لیک سبحانی بگو
نیست چیزی اوسع از دل ای ولد | دل مکان حق بود ای معتمد
خاصه قلب انبیا و اولیا | که شود ظاهر در آن سر خدا
ز اهل خیبر گشتن آمد در سقر | بر علی آمد سفر کرد ای کدن
همروش کرد با شاهان من | بر لب ای رسید ندانند و تن

۲ اعظم آمد از برای آن حال در دوران همچو جود این زمان
خیبری گفت چون بجست آن لب
در گذشت از آن چه خوف و تعب
از بر او ملک سنگ و آهنه برگذشت
خیبری شد دنگ و شد حیران بدشت
گفت شاها آنچه کردی بی درنگ
کار عالم حیران و عقلم شد چو سنگ
شاه گفتش آنچه دیدی از عجب
گفت خوانم اسم شاه بو تراب
شاه گفتش که منم آن بو تراب
گر خصومت با منت آید ...
لیک نیکو گو که این چنین صادق
آنچه او را عجب هم گفتگو
گفت الله قدرت که من چه گفته ام
ناید از کس غیر ذات پاک هو

باب خیبر را چسان کندی شها | گر نباشد دست تو دست خدا
آمد از تو آنچه در خیبر عیان | کس ندید از هیچ کس اندر جهان
جستن از خندق و بکندن در بدست | راه رفتن بر هوا چون شیر مست
بردن و آوردن لشکر بران | کشتن مرحب بیک ضرب گران
در بها هم قسمت آوردن بکف | ناید اینها جز ز شاه لو کشف
چون تو کی آمد بدهر ای شاه دین | عهد آدم تا به خیر المرسلین
یا خدا یا تو ای دست خدا | آمد از اسم تو عالم حاجت روا
در گذشتن یکدم از آب روان | بل شدن بر چرخ دولابی نشان
سهل فیضی از فیوضات تو است | کار دوران جمله آیات تو است
من ندیدم در جهان فیضی ز کس | جز ز اسم اعظمت آمد رس
اسم تو گنجینه سر خداست | اسم تو مفتاح ارزاق سماست
چرخ از اسم تو آمد مرتفع | ارض از اسم تو آمد مضطجع
آسمان از اسم تو دوار شد | باد از نام خوشت سیار شد
از تو آمد این جبال راسیات | چار میخ ارض گیتی در ثبات

عرش آمد از نور تو آمد در وجود
کرسی آمد از انا رحمت آفتاب بود
از شعاع و جهت این جهان نور
در سماوات جهان و شد جلوه گر
جمله عالم مرتب ز آیات تست
در عوالم منتشر آیات تست
آدم آمد ز نور تو وجود شد
هم ملایک از تو مسجود شد
آمد آن نور تو مسجود ملک
بار آن نور تو گردان فلک
آمد آدم در پی باقی آشنا
تا شد پی سال گردان در سما
آن طفیل نامت نوح شها
سیر کرد ادریس ...

صاحب اسماء ادریس نبی ست	مظهر انوار قدسی ز تست
نوح طوفان را ز قهرت بدهش	غرق کرده کافران را زار بهش
کشتیش سالم شد از جنبیان	نوح و اهل کشتی از بحر در امان
نوح از تو یافت از طوفان نجات	زان نجی الله شد جسته حیات
از طفیل ذات پاکت انبیا	امده‌اند صاحب نور و بها
پس عجب نبود کزین اسم اعظم	تا نجاتیم من هم از غرقاب و بیم
چون عجایب با تو مظهر آمده	خیبر در گشته و حیدر آمده
در غرایب شو معینم ای رحیم	بگذر از کفر من ای رب کریم
گفت شه چون صدق وی دیدی بعین	کفر تو دین گشت در سر و علن
حب من دین است بر اهل یقین	از برای آنکه دارد در دین
بغض من کفر است از اهل نفاق	انبیا دارند در این اتفاق
جمله ادیان کرده از من تمام	چون منم با همتان از رعا
من ظهور حق حق دارم ولا	نور ذات پاک الله الصمد
جمله ادیان ظهورات من است	آدم و عالم ز نورم روشن است

بحق اللهم بحق در و نور کار
دین احمد گشت از من آشکار
نیست دینی غیر دین احمدی
زانکه او نفس هست نور سرمدی
چون من و او نفس نور واحدیم
وجه ذات پاک حق را شاهدیم
جمله ادیان ز ما شد آشکار
انبیا از ما و با ما بوده دار
بلکه نیست کس ازین ما
جز من و خلاق ما و مصطفی
زانکه ما مستخلای اکبریم
بوده دار ذات پاک داوریم
در و عالم غیر ما خود هیچ نیست
جز ظهورات علی اندیش نیست

شعر

مرحبا بر فطرت پاک الوجود	کامد از وی معجزه ازل
معجزه شه قاب را آگاه کرد	رسته از وجود وجه الله

نهمبار در حجت بودن آنحضرت است از نزول بینه و شهود انا فتحنا لک فتحا مبینا جهة فتح خیبر و کشته شدن بنی قریضه و بنی نظیر و قوت یافتن دین اسلام و سبب آن محو شدن کفر و قوت یافتن آنحضرت بغزوه مکه و اتفاق شد غزو و فتحها بن از رعب قریش از آنحضرت و قلع کردن مکه را بی نزاع و استیلا یافتن آنحضرت بر مکه و قبول اسلام کردن ابو سفیان و قریش و داخل شدن آنحضرت بمکه و شکستن بتهای قریش از لات و عزی و هبل بدست مبارک آنحضرت ید اللهی علی المرتضی علیه السلام

تا حدیبیه رسول حق برفت	رفت بهر حج کمر را تنگ بست
پس ابو سفیان و اتباع قریش	زین حکایت امد در غیظ و طیش

کاین چنین ناید بما آسیب از ایشان
که ملک در حرم مکه ما با اسلام
تا نسیب کعبه ما را از ابا و علن
در حرم پیل قریشیان لا تماشا
پس بیع و صلح قریشیان پیمان داد
تا ده سال من از حرم و ایشان ندارند دود
تا جلوه آنحضرت صحن شوکت ان جود
تا جلوه کعبه امد در یمن
تا رسول الله شاه امد بمکه من
کامد تا از حکم بپا
حج بیت الله را و اهل صفا
تا علی با بیعت کاین امر حال
از رسول با صحبت قبل و قال
تا بد از نو در حج حرب

خارج آید سیفها پس از غلاف — کی خوش آید در حرم قتل و کفاف

این سفر را رو نیاور حج بجا — در سنه قایل بعمره حج بیا

موعد یکسال صلح از هم و جنگ — بهر ما و تو نباشد بی درنگ

شاه صلح از مشرکان کردی قبول — در غضب شد لیک عمر بو الفضول

پس عمر اظهر کفر و نفاق — گفت در این صلح من نارم تفاق

ما چی قتل و اسیری املام — صلح چون ابرهیم با قوم لئیم

پس عمر شمشیر بگرفت و برفت — سوی قوم مشرکان با غیظ رفت

چند کس از دوستان پر نفاق — در عقب رفتند او را از وفاق

پس رسولان مرد خود بشناختند — اسپها سوی عمر بر تاختند

کای تو کافر بیشه کشتی از چه رو — بر خلاف شاه با ما جنگجو

وز رسولان یکد و صبر چون بت و بدید — سوی شاه یثرب و بطحا دوید

شاه گفتا مرتضی را کای ولد — مشرکان را دفع کن وین را مدد

مرتضی از شاه با فر و شکوه — رفت با شمشیر خود سوی گروه

مرتضی را مشرکان بشناختند — سوی آن شه با ادب بشتافتند

که محمد در شکست از عهد قریش
عهد را بشکست و جنگ آورد پیش
شاه گفتا نیست در آداب شاه ما
نکث عهد و خلف با خلق خدا
پس بگفتند از عمر شد این پدید
شاه گفتا زین حکایت بگذرید
پس بیاورده از رسولان تا
سوی شاه یثرب و بطحا
علی
نبی
عهد خود گوید نباشد استوار
خواستند عهد نامه بر قرار
شاه یثرب گفت داد همشان امان
با علی بنویس عهد بهرشان
کاین گروه اندر امان احمد اند
ابدا از عهدشان بیکار کی کنند

چون نوشتی شاه دین زوج بتول — با قریش این عهد بر بستی رسول

از رسولان در جسارت آمدند — کاین رسالت کی بود ما را پسند

زین بود دعوا و قتل و ماجرا — که ندارد او رسالت از خدا

با علی بر گفت آن شاه رسل — که رسالت حک نما و لا تقل

از زمان آید که گویند اهل دین — حک نما نام امیر المؤمنین

شاه گفتا من نخواهم ساخت حک — این رسالت که در آن نیست شک

گر کنند این بند از بندم جدا — من رسولت خوانم از امر خدا

پس گرفت آن عهد را شاه جهان — پاک کرد از وصف با آب دهان

باز گفتا یا علی می کن نظر — تا شود این امر بهر جلوه گر

خود تو در این صفها مرآت امین — در تو ظاهر می شود حالات مبین

من برآورده سر از تو اعلام — زان رئیس انبیائی هم امام

پس عمر و بوعبیده آمد خوار و زار — سر نپیچ از آن جسارت بی قرار

گر جهالات من بی آبرو — کم نگشت از قلبهات اندیشه

من غلط اندیشم و خام ای رسول — عذر عبد خود ز رحمت کن قبول

بر کلام الناس مقبل [illegible]
ناصر آن ابن جاهل بی علم [illegible]
چون تو هستی بادشاه و دین مبین
من جسوری جاهلم غافل ز دین
من ز جهل من عهد کردم انحلال
بعد از این من قول تو نارم بجا
گر خلاف قول آنچه فرمان
آنچه خواهی و ز آن قلب جان
من اطاعت آورم مؤمنان
پس عمر با جمله قوم از جان
عهد بشکستند شاه آن زمان
بیعت آورده اند در [illegible] اصحاب
باشد دین جمله اصحاب [illegible]
بیکدل و یکجان با آن شاه [illegible]
گشته تا کرده اند از [illegible]

قد رضی الله ز حق کرده ورود — عهد و بیعتشان بحق گشتی قبول
اهل بیعت باشه دین صد نفر — عهد کرده باشه و جسته ظفر
لیک جز یکتن نیامد با ثبات — در وفای عهد خود داد از نجات
مرتضی کرده بر عهد خود وفا — ما بقیشان ناکث عهد خدا
انما ینکث علی نفسه بخوان — تا بمن ینکث شوی دانا بآن
آنکه آمد ناکث عهد غدیر — او عمر بود و رفیقان شریر
عهد باهم کرده در بیت الحرام — که علی را مان کردانیم امام
نکث عهد و بیعت انجا ساختند — نرد کفر و ظلم با حق باختند
حق براند کفرشان بر نفسشان — آیت نکث از کلام حق بخوان
کس نبد بو بیعت رضوان بحق — جز علی شد رحمتش را مستحق
بایع رضوان بحق شد مرتضی — آن وصی حق حبیب مصطفی
بیعت رضوان از آنشه شد قبول — نی ز قوم کفرکیش بو الفضول
مصطفی را ناکث بیعت شدند — تا ابد مستوجب لعنت شدند
جنگ خیبر با حدیبیه گذشت — شاه یثرب سوی بطحا رحت بست

پس رسولی سوی شه انگیختند — طرح تسلیم و ادب را ریختند
که بعهد خویش مائیم استوار — شه شود تشریف فرما در دیار
از تو هستی مکه و بیت و حطیم — فخر ما و شاه مایی ای کریم
از وجودت مفتخر شد بیت و اشرف — پادشاهان حرم از تو خلف
بوجودت کی شرف دارد حرم — از ظهور تو بیت خوش شد محترم
گشت مصباح الحرم نور رخت — وجه حق آمد جمال فرخت
تا کناره کردی از بیت خدا — زائران بیت از حق بینوا
بی جمالت بیت حق را نور نیست — بی کلامت خلوت را دستور نیست
کعبه از تو ما ز تو مشعر رواق — وحی و هم محراب و هم منبر ز تو
از رسولان چون رسالت شد ادا — شاه شاد از گشت با اهل صفا
لشکر اسلام را آراستند — سوی حج بیت حق بشتافتند
داخل مکه شده بی خوف و بیم — شکر خوانان خداوند عظیم
پس ابوسفیان و مردان قریش — کرده استقبال آن سلطان جیش
با همه اعزاز و اکرام تمام — شاه دین را برده در بیت الحرام

اهل اسلام از غنیمت‌ها چه برد / شه بسوی سفیان و نشان شان سپرد

کاین غنیمت‌ها که آمد تا نصیب / بهر الفت‌ها دادم از رب حبیب

این غنیمت‌ها صلهٔ اسلامشان / حق نمود از فضل شیرین کامشان

پس نظر فرمود آن شاه امم / تا بدید اندر اوضاع حرم

دید بتها را قریش اندر حرم / در رواق کعبه چیده محترم

سجده کرده لات و عزی را بجان / بت پرستی شهره کرده در جهان

حق پرستی بود دین مصطفیٰ / دین توحید او بیاورد از خدا

این نبی توحید حق بد دین او / دعوت توحید حق آیین او

زان رسولش کرد در ام القری / تا کند توحید و شرک از هم جدا

گفت روزی تمیم راز مصطفیٰ / لات و عزی را شکن بهر خدا

گفت شاها بر ستایش کرده‌ام / پیش و شان سجده‌ها آورده‌ام

زین جسارت چون کنم من خجل / پیش خلق مکه گردم منفعل

پس علی را گفت آن سلطان دین / لات و عزی را بیفکن بر زمین

گفت شاها جبهه سودم سالها / صرف کردم جان و دادم مالها

چون من از خمر ولایت باده نوش / میکشم بار ولایت را بدوش

پس تو بر مهر نبوت پا بنه / بت ز طاق کعبه برگیر و بده

شاه مردان پا بکتف شاه دین / بر نهاد افکند بتها بر زمین

آنچنان کاعضایشان گردید خورد / شاه دین اعدادشان را میشمرد

که خدایان کشیر اند این چنین / جمله مخذول امیر المؤمنین

بیان توحید ذات پاک الٰهی بعلم الیقین و عین الیقین و حق الیقین که شهود ذات پاک است در آیات آفاق و انفس و خلایق بقوله تعالیٰ سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق

جز خدای واحد قدوس ذات / کو بری است از اضافات صفات

کیست لایق که بگویندش خدا / لعنت حق این خدایان را سزا

آن خداوند زمین و آسمان / وان محیط اندر خفایا و عیان

آن خدای کارساز و بی نیاز / بندگانش در دو عالم کارساز

جمله عالم مظهر اثبات او / کیست ممکن سر بسر آیات او

غیر کثرت ذات و انوار صفات | باطن و ظاهر نباشد در جهات
پس همه ذاتست و انوار صفات | بی جهات است آمده اندر جهات
یک حقیقت در دو عالم بیش نیست | کو احد هست و عدد اندر وی نیست
جمله کثرتها عیان از نور اوست | نور ذات آن ظهور ذات هوست
هر که غیر حق بنام جوید از او | مشرک است و تابع [illegible]
غیر احمد کو بکو نور خدا | اسم حق از غیر حق [illegible] جدا
پاک کرده عالم از ظلمات کفر | بر فکنده از جهان آیات کفر
جمله کفار را مؤمن نمود | زنگ کفر و شرکشان از دل زدود
سنگ و چوب و آلات نقره و طلا | بت شکست و گفته او نام خدا
گفت و الله اکبر بر ملا | یاد داده جمله را نام خدا
رهبر شرک از بیت حق کرده برون | جمله بتها از علیش سرنگون

فی بیان من کسر الاصنام الکامل الاکمل یعنی حضرت مولانا
الاعظم امیر المؤمنین علی علیه السلام مرشد الانبیاء فی
الشرع عین الادم الخاتم و یده الخاتم فی [illegible] علا

[illegible]

حبك ایمان و بغضك کفر و انه هو فی ذریته
اهل التاویل القرآن و غیرهم لا یعرفون معانی کلام
الله و لو کانوا فصحاء و بلغاء و ان محبته
محبة الله و معرفته معرفة الله و امره امر
الله و طاعته طاعة الله و ان فی رجعته
هو سلطان الاولین و الآخرین یضربون
بالسیف بین یدیه من آدم الی الخاتم علیهم السلام

جا ئنی الحق زهق الباطل بخواند | نور حق را جای بتها بر نشاند
گفت حب بت بود شرك جلی | لیك حب حق بدان حب علی
این بت سحر آفرین حق پرست | هر که حبش یافت از دوزخ برست
حب شه را دین و ایمان خواند او | بغض شه را گفت باشد کفر هو
بت پرستی گر تو این بت را پرست | کو بت حقست و بتها را شکست
بت پرستی در دو عالم کار ماست | لیك آن بت کو رخ جبار ماست
نیست این بت آن بت مغضوب حق | بلکه این بت از ازل محبوب حق

[illegible]

شاه لشکر سوی طایف برکشید	بهر نظم طایف از مکه رسید
لشکر اسلام با شان و شکوه	راه پیمودند در صحرا و کوه
چون رسید جمله با شاه کرم	منزلی فرخ چو بستان ارم
شاعری اندر فصاحت با بها	یک قصیده گفت مدح مصطفی
لیک بود اعرابی با کر و فر	بی ادب اندر خشونت چون عمر
خدمت شه آمد و مدحش بخواند	شه عطایش ده شتر گفت و براند
گفت شاهی چون تو جوشش ده شتر	بحر عمان چون عطایش ده و در
شاه گفت اقطع لسانه یا علی	پس ز مجلس بردش آن نور جلی
پس عمر گفت از تغیر دامما	شد جزای شاعران قطع لسان
مصطفی گفت ای عمر رو با علی	بین چه فرماید با و نور جلی
شد ده اشتر را بصد اشتر رساند	پس ثنا اعرابیش بر لب براند
مصطفی گفتش نه ز اهل لسان	بهر ایشان کرد حق قرآن بیان
یا عمر ز اهل لسانم بهره بر	تا نمانی ز اهل دینم بی خبر

بیان شکستن عمر عهد و بیعت رضوان حضرت

مصطفی را در مواضع بسیار عمل خاصه بیعت و عهد غدیر و محمد در ولایت و امارت حضرت علی مرتضی بقوله من کنت مولاه فهذا علی مولاه خلافت ... ابی بکر و ... ابن خطاب و بعد از آن ... عثمان و بعد از آن ... اظهار رسید من خلافت حضرت علی مرتضی علیه السلام وقایع غصب خلافت

باز بود این کرامات عجاب	ز اهل دین حق نشد او بهره یاب
عهد رضوان پیمبر را شکست	شد بدین جاهلیت پا بست
تا نشان بیعت و عهد رسول	کرد ظلم از کفر بر زوج بتول
بس فضیحتها که با آل رسول	از عداوت کرده قوم بوالفضول
بس خلافت را بجان طالب شدند	منبر و محراب شه صاحب شدند
بس امر دین عمر آن کفرکیش	راند کو سالار ابوبکر او به پیش
بیت بنت مصطفی آتش زده	داخل آن خانه بی اذن آمده
با علی سلطان دین آن نابکار	عربده جو شد چو کفار تتار
گفت مولا کای عمر عهد رسول	مانعست از قتل چون تو بوالفضول
چون عمر بشنید این از شاه دین	مطمئن گردید آن بولعین
که نخواهد کشت او را مرتضی	بازوی شه بست با حبل جفا
گفت با زهرا عمر او را بده	بهتر از آن چه ببابت زد رقم
گفت بابت آتش است اندر جحیم	هر کنون ور دره آمد نار الیم
بیت قاهل را بسوز ای کنون	گر نیاید از بیت تو برون

خواست ... فاطمه زهرا بکو ... سخت بر کشتا در قفل ... پس عمر از سوط ... زد بر زهرا آن بطن ... سقط آمد محسن آن ... گفت زهرا این ... آمد ... شاه را بیرون ببرد ... شاه را با دو صد ... سوی مسجد ... شاه گفت ... من خلیفه ... خواست تا گوید ... شاه ...

کفت اکر بیعت نکردی چون کسان | قتلت ارم من بشمشیر کران
شاه کفت ار سیف بد در دستمی | جان و تنتان زا بسیفم خستمی
شاه کفت استضعفونی ایت | یا ابن امی یقتلونی امتت
فاطمه در مسجد شاه رسل | خواست تا نفرین کند بر کل و جل
کفت شه سلمان بکویش کای بتول | رحم بر امت نما چون رسول
مرتفع دیوارها شد در عیان | که توان مردم بروند ازان
چون پدر شو رحمة للعالمین | رحم فرما بر کروه مسلمین
کفت سلمان او رمن بر تو عرض | امر زوجت شاه دین بر تست فرض
کشت معصومه پشیمان در دعا | یافت جدران بجای خویش جا
پس عمر از شاه کوثر کرد کشت | شاه دین او نز آن شرش برست
ناکسان بیعت و عهد رسول | بعد جور و غدر بر زوج بتول
عهدشان بشکستند و کشتند هلا | با فضیحتها فرو رفتی بخاک
غیر طعن و لعن و بدنامی دکر | نیست حاصل بهرشان از داد کر
آتش کفر و نفاق شرکشان | سوختشان جان و تن در دو جهان

شاه دین چون دید بر تخت حق نشست | هم نظم دین حکم را سخت بست
کفت احمد دفع فرما از یقین | ناکثین و قاسطین و مارقین
ناکثین عهد خود را قتل کن | بیخ نکث عهد بر کن شاه زمن
ناکثین عهد شه طلحه و زبیر | منحرف از کعبه و کردند بدیر
بعد عهد و بیعت از شاه دین | عهد کردند با ام المؤمنین
عایشه اما در هر شر و فتن | امد از پرده عصمت بدر
کرد نسیان هم نصیحت با رسول | در خیانت کشت با زوج بتول
از وصیتها که کردش مصطفی | در وصیت خود حبیبش مرتضی
برد ازیادش همه طلحه و زبیر | جامه کعبه بپوشید ابلهی
او جلیس امد با ام المؤمنین | ام سلمه از امینه سر دین
خواست بر پا یک فتنه خود کند | دین حق را او بزورش بر کند
با وصیه مصطفی جنک او کرد | کار را بر شاه دین تنک او کرد
که منم مصلح میان مؤمنین | بود مقصودش معاویه لعین
چون معاویه و زبیر او بهم | متفق کشتند در حرب و ستم

چون در اول عایشه بس نجس بود
ملحتی بس از رشه مردان نمود

کاینچنین گفتا رسول حق شناس
از رضا ایها الشاه حق اساس

کس نشاید با علی جنگ آورد
گر کمیت چرخ در چنگ آورد

گر شود روی زمین پر از سپاه
نیست یک لقمه برای تیغ شاه

چون بدیدند این چنین طلحه و زبیر
رو بر کعبه تافتند سوی دیر

با معاویه نوشته نامها
که فرست از بهر ما آن جامها

پس در گنجینه بگشاد او نهود
زر و نقره جامه ها از تار و پود

پس فرستادش که فعلش شد تباه
چشم پوشید از خداوند اله

در تبسم شد چو این دولت بدید
گفت زبیر چند نتوانم برید

چونکه مایل دیدشان طلحه و زبیر
دعوتش کردند از کعبه بدیر

بعد از آن یک ناقه عسکر بنام
که ندادی باشها هرگز لگام

همراو آورده تحفش بروزد
گفت نامش چیست ای قوم رده

جمله گفتندی که عسکر نام اوست
جمله عالم همه یک کام اوست

گفت انستی کم گفتی مصطفا[۳]
ناقه عسکر مران بهر جفا

همرهم شد با این اشتر سوار
... و فرخ محبوبه عزیز بر دیار
بود با عصا و با صلاح
همراو بوده که با شد فلاح
جمله گفتندش که نامش عسکر است
این نژاد اشتر پیغمبر است
این نظیر ناقه شهبا ستی
که سوار شه بطحا ستی
عایشه آن بی عقل و خرف
همره دنیا گشت از دین منحرف
گشت بر ناقه شقاوت پس سوار
رو به بصره با گروه ز شعار
لشکر زن ناقه اشرا کشید
تا عنز لکاه حواب در رسید

پس کلاب حوءب از ناله و فغان
نوحه هاشان بر شدی تا آسمان

عایشه گفتا که این منزل کجاست
نام این منزل بمن گوئید راست

قوم گفتا حوءب است این مکان
اسم حوءب آمدش ورد زبان

گفت در داد و دریغا کاین مکان
آنکه انستی که شه دادم نشان

یوسف توفیق من در چه فتاد
عقدهٔ دشوار مر اندر ره فتاد

قوم گفتا شه چه فرمودت خطا
گفت بینی حوءبی پر از کلاب

نوحه هاشان بگوشش آید همی
پس بهوش آ در ضلالت نگروی

من نخواهم آمد اندر این سفر
زین سفر باید روم اندر سقر

قوم گفتندش که ام المومنین
راست گفت اما نه حوءب هست این

صد نفر را جمع کردند آن شهود
کاین نه حوءب غیر عی هست از یهود

آن خبیثه ناقصه عقل احمق
قولشان را صادق دانستی و حق

رو به بصره رفت با قوم لئیم
می شد و دل بدش در رجو و بیم

تا رسید جمله در شط العرب
اهل بصره آمدند بهر طرب

قوم از ایشان همه غوغا طلب
دست و تن بدیدند عجب

مصطفی ...
پیرهان اصحاب و ... دیار
جا بجا جمع گشتند آنها در دیار
همرها آمد ادشان آمد ادب
آن سها با ما نماید افغان
غافلند آن اینجا رفت کاین جهان
آن نبی مامور آن لشکر بد
لشکر زن چون برون جمع آمد شد
آن شه دین جمله رو کرد ام مصطفی[۳]
آن خلیفه حق و وصی آن شه بر جفا
روی ... کرد آن ملک انس ...
روی دین چون خلق و غوغا را
شاه دین با لشکر بصره کشید
لشکر حق آمد از حق ... نهان
حجت حق آمد آن ...
فرق حق بگرفت هر ... یار

شیعیان تو نشان باشان	در رکاب شه عثمان ندا
نور حق دیدند و حق‌بین آمدند	صاحب اسرار و تمکین آمدند
وه چه عیشی داشتند آن شهان	در حضور و خدمت شاه جهان
جمله شبها در رکوع و در سجود	روزها اندر خضوع و در خشوع
تنگ بربسته کمر اندر جهاد	تیغ زن بر دشمنان پر عناد
شه محمد کز ابوبکرش نژاد	گفت سوی عایشه رو با وداد
کز چه فکر و عقل ای اخت نکو	آمدی با شاه دین جنگ جو
این علی بود ز حق میر و ولی	که پیمبر خواند بهر خود وصی
از چه رو با او مخالف آمدی	با زبیر و طلحه تا بصره شدی
آمدی از پرده عصمت برون	زان قباب عزت شد سرنگون
دین و دنیا کثرت کشتی با	لعن حق را مستحقی از الله
عایشه گفتا صلاح مسلمین	دیدم و از بیتم آوردم برون
خواستند اصحاب حق از من اوره	لشکری از بیخ و بن کنند
شاه گفتا نیست در کیشم درست	کاندر این ره اوره اقدام چیست

تا ز بعثت تا به رحلت من
تا به بلغم جست فضل و جود و زن
شاه اهل سوره احزاب و انتساب
نور چشم تابان چون قرص آفتاب
جمله عالم نور و حق برگرفت
نور حق گفتا که بوعمرو بگرفت
قوم گفتند که خدا وند است این
با خدای بالاه عالم
چون بلا بیند کسی جمال آفرین
مسجد آرد او سنگ و کلوخ
کاین خدای ماست با فرجاه
که شده بودند کافر در وغا
شاه گفتا این سگ از نور شفا
آنچه بکشیدند از دین و دعا

من ندارم با شما جنگ و جدال	از چه رو خواهید اندر دین فساد
بعضی از ایشان نگفتند جواب	که نبودیشان جواب با صواب
لیک بعضی با زبیر جنگجو	رو بگردانیدند از شاه نکو
که ندارم طاقت حرب علی	این چه غدر و این چه حمق و جاهلی
سطوت شه کرد مانع زبیر	دشمن او جای که برد در سقر
پس زبیر آمد پشیمان از وغا	گفت چون کافر شوم با مرتضی
لعن حق بر طلحه باد و عایشه	کافکندمان در هلاک و غشه
این نه از خشم است کز جان بریم	یا ز رنجش قهر و ایمان بریم
ما به شاه دین چسان کافر شویم	مستحق لعن بر منبر شویم
رفت از این اندیشه از لشکر بدر	گفت ترسم از خدای دادگر
بود یک ده اندر آن سامان عیان	بد رئیسش از شجاعان جهان
پس زبیر آمد بدان سو در رفیق	گفت در دین من تراهستم شفیق
یا ولی حق وصی مصطفی	چون علی وقت بلیشه سان از جفا
من بشتم زین آن اتباع او	لعن از حق بر وی و اشیاع او

او بگفت و شاه مرد و کرد بد جنگ
پس اجل با جان او کرد انجمن
پس شجاع دل لفظ حق با عجب اند
پس زبیر از فرقه حق تیغ کشت
وافق شد ابلیک خنجر بکشت
پس سرش ببرد و نزد شاه آمد
امد آن سر را به پای شه فکند
که بکشتم من زبیر آن خصم علی
شکر کاین سر حرامی طلب
تا کشت عهد آن لعین علیه
شاه گفتا که لفظ بهر
آمد و بیعت و آتش دان دوزخی
آن شجاع احمق شد
دین سخن زد تیغ خود آن

خواست آن شهزاده جویدن نبرد	تا رهید آنش نهد رو در فرار
کرد از طاقت شیر ژیان	دل ز درد ستم رفت و تن شد ناتوان
شاهزاده سوی طلحه بنگرید	خشمگین او دلش در بر طپید
گفت تا رمز تا بی عود ار شاه	خواست تا از شه شود او عذر خواه
شاه گفتا اول تو همتن امدی	لیک اخر لشکر زن امدی
این بگفت و نیزه زد بر تنش	که برو خندید بنا هر عنش
گفت تکبیر و برکندش ز زین	بر شد از لشکر هزاران افرین
شاه کرد اکشت در میدان	طلحه بودش پشت سان بر باد
هرد و لشکر کین ورزند جنگجو	که سلیمان شد اسیرش نوعه دیو
پس بتازید و زد او را بر زمین	کاستخوانش خورد شد در دشت کین
اما ند لشکر زن بر سرش	کو که شد در خاک غلطان پیکرش
گفت شاه دین علی کرد چنین	چو علی نبود کسی در دشت کین
گاه اند غرب اید گاه شرق	غرب و شرق و تحت و فوقش نیست فرق
اید او از هر طرف با تیغ کین	هست او جان کری هم جان افرین

بیما ... از ... بالا ... کرد ... [illegible]
گفت ساقل شاه با تیغ ... [illegible]
و نیزه امد ...
گفت تیغ و نیزه و تیر و کمان
خار علو ...
پیش شه کار است در قتل کسان
هر چه خواهد میزند بر هر کجا
کیست انکه نمود تا کند دفع چه
جز علی در اسمان و در زمین
کار فرمایی نباشد ان یقین
با وجود انکه شه در این غزا
کار فرما بود از امر خدا
بر جلال و شوکت شاه جهان
کر نمود ش ... بالک ... [illegible]

ایستاده بود در قلب سپاه	می نگرد از قلب بر ایشان نگاه
پیش شه مشتی پشه بد جلیق زن	پشه هایی کمان بودند باب زن
جمله کردان دلیر پیش شاه	سر بریدا از خوف کشته عذر خواه
چون خدا امد هم او در دعا	با خداوندش که سوی در دعا
طلحه سیر گفت و بندادش امان	لشکر اسلام با تیغ گران
بوید ندیش و بردی پیش شاه	شاه آن شکر چو شد او جلوه
چون سهیل کشته شد در دشت کین	لشکر زن پس شد خوار و زبون
لشکر حق بر عدو تاختند	پشته ها از کشته ها ساختند
سوی عفریت حنفیه شتافت	بر تو اثم اشتر او را بیافت
تاخت بر عفریت از شاه دین	لشکر زن چون بدیدند چنین
تا کسان دور ش گرفتند چو نگین	همچو روباهان بر شیر عرین
پس گرفت بست کشت اشترین	دشت احمر گشت از خون بر سر
هرد و لشکر بهم برتاختند	تیغ و گرز و نیزه بر هم آختند
کفر از اسلام پس امد زبون	بیرق کفر و ستم شد سرنگون

صفت کردان ... [illegible]
تا بنا امر عایشه ... [illegible]
تیغ خود اشنا کرد ... [illegible]
تا فرو در غلطید چون کوه کران
عایشه ... افتاد بر خاک هلاک
ضمن ... [illegible]
شاه مردان چون ... [illegible]
گفت ... [illegible]
کا ... [illegible]
پس اسیرش ... [illegible]
پس ... [illegible]
تا ... [illegible]
دست خود ... [illegible]
تا شود ... [illegible]

عایشه گفتا کیست این بی ادب / که نماید جفت پیغمبر طلب

من نبودم بانوی شه در حرم / من نبودم نزد اخشه محترم

بود می من زوج شاه انس و جان / بود مش در بیت بانوی بانوان

زهره چون داری که از پیش د / اندر انجایی که زد شه رد

پس محمد گفت تو اختی مرا / انچه بر ما ساختی اینما جرا

تو هنوز از زوجه پیغمبری / که کنی با شیر یزدان داوری

بر ولی حق زدی تیغ ستم / انچه هستی در حریم محترم

انچه افکندی بدین حق فساد / انچه دادی عصمت خود بر باد

این بگفت و بود از تخلتش / عایشه گردید در سلش

بود او را سوی خانه خویشتن / فارغ آمد از فسادش انجمن

غرم و زن و مرد جلیس ن کوتل / زاهر منها بر فلک بس آه

بس گردان دلیران اشد / ناله واه و فغانشان برابر

لشکر شه بس غنیمت جو شد / از بر اسیم و زر هم شد

خنجر و شمشیر و مال و اسبها / لشکر حق یافتند از جملها

از غنیمتها ببخشید خاص و عام / در غازی غزوه جمل را تام

پس سپهسالار شد ز نو منتخب / سوی شاهی بر ...

لشکر شه آمد جنی و بشر / آمد و کسیرشان ... سحر

شهسواران جمله کشتند ویران / سوی تخت شاه گردیدند روان

که سر طلحه بود سرچون کردوان / همچنین سرها جمله سروران

در حرمگه گشت پس سر شیر یزدان / زبو ستم بر مرکب شاه جهان

کاین همه از مرکب فرخ رخست / عقل حیران بید است از قدرتست

پس روانه شد ز نو غیر ون / تا که بنشستی چو تو شاهی به تخت

فتحها کردی بدون راقب / وین چنین فتحی ندید کسی

زین سفر خیزون و گشتی بیش شاه / شاه فرمودی بجلس خود نگاه

وا محمد راکه بو بکر بن / خواند پیش خویش شاه داد

آفرین گفتی بوی شاه جهان / که تو فرزندی مرا از قلب و جان

باید فرزند در جسم تنی / لیک در معنی تو فرزند منی

بایدت گشتن سوی یثرب روان / تا مدینه خواهر خود رسان

کن ثنای پادشاه داد / که ز فضلش یافتی فتح و ظفر

چون شد فرمان ایران سپاه / با محمد جمله و گرده براه

اسبهاشان تا مدینه رانده / خوانده بر شاه جهان آمدح

قصه‌ها گفتند از طلحه و زبیر / که بر کعبه پشت کرده

اهل یثرب جمله شادان آمدند / بهر شاه دین ثناخوان آمدند

پس شهنشه خواند شاه کیر / مالک اشتر که کودانش اسیر

داد فرمانش که خود لشکر کشد / سوی هر بوم و بر و کشور کشد

کافر اندر هر ملک در دین بکین / رهبر کان آمدند کشتند مسلمین

انجا آمدند بیک شه آن فرمان دهد / سوی دین خواند بشاه جان دهد

کافران یکسر مسلمانان آورد / در شعار شاه مرحبا آورد

در شعار شاه بوم و قبر آمدند / بالعموم آنها بوم و فغان احد

خلق سر آوردند بر فرمان او / دین یزدان انعامها آوردند

دیو را مغلوب یزدان آورد / بود مالک چونکه سالار سپاه

آنان لشکر آمدی فرمان شاه / زد بهر کشور شاه اعلام دین

کاین بود رایات خیر المرسلین

جیش آن بادیه هرگز نرفت	بالله اشتر از آن کینه گرفت
بیعتها را جمله داد آن راه دین	کاین بود دین امیر المؤمنین
خلق پس مجبور شد امر شاد کرد	ملکها را از دین حق آباد کرد
شد معلم ملکها بر شاه دین	کوته آمد دست ابلیس لعین
در حقش کرد دیل تیر فرخ	همنشینش شد فرعون گمراه
پس جواب دین حق از سر گرفت	دین و تاج آن شاه دین خلیفه گرفت

در بیان غزوه صفین با معاویه لعین و هنایر
وانکه گروه قاسطین و بنای خلافت عثمان
و تعدی و ظلم والیان و در اطراف و حیله و مکر
با علی مرتضی علیه السلام و اهالی ممالک دین و شو
و مردم اطراف نواز ظلم والیان شرور و ظهور تدلیس
تلبیس او با مردم و اجماع خلایق بر قتل عثمان
و اجماع اهالی ممالک دین بن طلحه و زبیر و اصحاب
رسول خدا بر خلافت مرتضی علی وصی آنحضرت علیهما السلام

چون ز سر از حسین رسید [illegible]
خون و دعوی قاسطین را [illegible]
چون نژاد هند بد کینه و سیر
معاویه لعین بد
کشته از عثمان [illegible] در مصر
جمله اهل مصر و شامش بد غلاة
چو دشمنان عثمان بفتوای عمر
جانشین حضرت خیر البشر
در وصیت جمله اسباب [illegible]
که خلافت شد ضیعه [illegible]
چون همه اعمام و خویشان و تبر
داشت از اسباط امیه بیدمان
جمله را در جمله اقطاع عرب
گرد واله [illegible] عیش و طرب

والیانش خمر خورده در عیان	پیش روی خلق باقی در زبان
بعضی از ایشان زروی کفر و جهل	امر دین آنچنان بگرفته سهل
رکعتین صبح را سه می‌نمود	دو دیگر گاه بر وی می‌فزود
قوم گفتندش سه رکعت از چه روست	فرض آمد دو سه رکعت کی نکوست
گفت اگر خواهی دو دیگر کنم	تا اغاز صبح را از سر کنم
دو و سه یکسان بود پیشم عیان	بیشتر بهتر کنم را نفع زیان
خلق را این بد عبادات خدا	بر امام و والیانش مبتلا
پس ز ظلم و جور شان تنگ آمده	دست بر سر روی بر سنگ آمده
آمدند از شهر و بیت خود بدر	تا مدینه تاختند بی پا و سر
پیش روی آن امام الفاسقین	آه شان بر چرخ و گریان بر زمین
کاین نبود شیوه تیم و عدی	کز تو می‌باشیم با ایشان مقتدی
این کجا بد شیوه شاه رسل	آن امام و پیشوا اند رسبل
که کند بر خلق امام و پیشوا	کافرین و فاسقین بی حیا
ترک کرد او ره نخستند اند	بهر هر والی رقم بنوشت چست

تو مخصص [illegible] ایشان آنچه کرد
تا محمد را کرده [illegible]
شاه دین [illegible] خلق [illegible] اعظم
کرد هند [illegible]
آمد [illegible] خلق آن [illegible]
زینب [illegible] کرد [illegible]
[illegible] اعمال
تا کجا ممکن [illegible]
هر چه [illegible]
بیخ آن شاخ [illegible]
تا نهاد [illegible] عثمان [illegible]
بود مروان [illegible] شاه دین علی
بر خلاف [illegible]
[illegible] کشته [illegible]

اشقی جاهل بی عقل و دین — می شنید حرف مرد ...

عاقبت یک از بزرگان عراق — که بدیه با شاه مردان اتفاق

نامه بگرفت از عثمان عیان — گر کند والی باو احسان

بعد از آن یک قاصدی گردید روان — که بکش او را تو با تیغ گران

پس گرفته قاصدش از عقب — خط مروان بود حکم اشقیا

که چنین کن و اینچنان کن از عنا — تا منظم کرد امر بلاد

نامه را پیش شه او برد بخواند — شهر قش داد و بخلقان پس رساند

کاین چه ظلم است او چه کفر است و شنا — از امام دین بخلق روزگار

شاه دین چون دید این مکر و فسون — از مدینه خود بیف کنده برون

شاه را یک مرد عمر بود بقلب — رفت و در اعزه گشته مقیم

خلق بسیاری ز امصار عراق — جمع گشته در مدینه بالوفاق

پس شوریده بغربال ه براو — نیست ما را طاقت این سند جور

از خلیفه کی نفاق آمد نکو — چون منافق را خدا گفته علو

این کلام شاه مرسلست — که منافق جاش در اسفل است

دور عثمان را که فتنه اهل دین
که شدند از غفلتان خاتم رتین
پس که بنوشته ناقه با عرض و طول
پس نوشته عجب عذر و حج بتول
که اگر من خبر ز بنی هشتم و لکین
قوم را یک لقمه کن ای شاه دین
یا اگر من کشته هستم شها
تو مرا میکش بفرمان خدا
حرفشان چون دید عین این ناکسان
یا بجام ده و یا خط امان
دفعه سابق دو بجستم رفاه
این زمان بیرون کنم از تو جاه
تو مرا مولا و شاهی ورد
ده نجات از دست خلقم یا علی

در محبت گشت مدهوش توا — من غلام حلقه در گوش توا

چون نمود کاتب حیش سوال — جمع قوالها نموده بو الفضول

چون اسیر خلق گشت و بینوا — گشت مستحصن بقرآن خدا

این خبر آمد بگوش عایشه — که فتاد عثمان بچاه غرغشه

گفت قتل از بهر این پیر لکع — کو به بیت المال حق کرده طمع

بس بخورده مال بیت المال او — کرده مسکینان بی پا ما

جمع کرده مال خود بهر بنیش — قلب مسکینان ز حرص کشته ریش

بیت دار مال حق را زنده — پیر خود مفتاح با پسر خود اند

بس ضعیفان را نموده پایمال — هر یکی را زر و ستان داده هزار

این لکع این لکع را در کشید — پس بچارچی وزار تیر کشید

کی پسندد مصطفی این شیوه را — پس کشید این پیر مرد لیره را

چون محمد یافت اذن از خویش — پیش عثمان رفت و گفت ای کفر کیش

خلق از ظلمت بگردید ای فکار — میکشند و میکشند خار و زار

گفت مولا را بدامن بر سان — گفت مولا ای نبی بینم عیان

شاه دین کرم گشت در آن خیل
یک شب گشت و او در لیل
آن چه بیعدان نمود اعداد
بجفا و بی ظلم و با آن عناد
شاه تو دل بکرد بد بجو
شاه غلامان و گشت و فرهاد
شاه مرا دید بکن ...
تا مرد و بجحال در ...
این بگفت و خلق در ... اند
دور قوالها بگرد خاص زمان
در میان اصحاب و قبر و مکان
بو نشسته عقل و ... ناکس بود
تب زد و ... دوزخ ...
جانش رفته در جهنم ...

چون رسیده نامه آن پیر دین / خدمت مولی بخواندش آن نخل

رحمش آورد و شد سوی شیروان / دید جانش آمده از تن برون

بعد قتل آوردن آن پیر دین / خلق جسته بیعت طلحه و زبیر

دین حق از چاه کفر آمد برون / سوی جاه آن خود آید سرنگون

بیان آنکه بعد از قتل عثمان

خلق طلحه و زبیر را دیدند خواستند تا با ایشان بیعت نمایند که ناگاه شمس اعظم و حجة الهی تابان شد و حضرت داخل مدینه شدند چشم عبد الله عباس و طلحه و زبیر بر جمال با کمال امام افتاد و اولیاء آفاق و اخیار با آن حضرت آورده بیعت نمودند و تمامی خلق مدینه و اهالی بلاد بعید اجماع و اتفاق بر شاه ولایت پناه کردند و امر خلافت ظاهری و باطنی با آن حضرت قرار گرفت

پس بدیدند شه دین را نصر / بیعت آنشه کرید بر ملا

جمله اصحاب خلایق یکسره / ترک کردند تمام و میسره

صد هزار ابلیس عثمان را غلام / ظلمت کفرش تمام آمد تمام

بعد قتل آن امام اهل نار / از کرو شاکیان هر دو یار

شیر حق بنشست جای مصطفی / مسند حق یافت زیب از مرتضی

پس چو آن دین حق از سر گرفت / نور حق شاه هر کشور گرفت

نور حق آمد هویدا در جهان / اهرمن مرد اهل حق شد کامران

عترت و قرآن که میوه نهان / این دو حجت آمد عیان

گشت میراث شه دین آشکار / دین حق بگرفت هر شهر و دیار

پس ولی حق وصی مصطفی / یافت در عالم خلافت آن خدا

پس عبد الله عباس گزین / کرد یکتب شوهر امیر المؤمنین

چون کنم با ابن هند کج نهاد / ملک مصر و شام عثمان شد بباد

من نمایم عزل او را زانکه یار / یا نمایم در حکومت برقرار

گفتش عبد الله کای فخر رسل / از تو گیرد فیض هر دم عقل کل

تو بصیری در امور خویشتن / چون توانم پیش عقلت دم زدن

لیک اول و هله ساز حق قرار / تا نیارد او فساد آشکار

بعد ازان عزلش نمود ان شاه زود | تا نشاند فتنه در دین یهود
این خبر امد بکوفه انلعین | کرد معزولت امیر المؤمنین
عزلش چو شد کشت رو گردان ز شاه | امد اندر شام کاری تباه
خلق شام کشته رو گردان ازو | امد اندر کار خود بس حیله جو
شورها کرده بپا عمرو عاص | تا شود جانشین ز حکم شه خلاص
شورشان این شد که شاه دین علی | کشت عثمان را ز فرط غافلی
تا خلیفه کرد اندر دین حق | کو خلافت را ز حق بد مستحق
جمع کرد اصحاب خود را ادو خویش | کو بیو عثمان نمود ان کفر کیش
کین همین پیره مرد بس مستحق | یاد کارش بد ز شاه انس و جن
مرتضی گفت از چه دارد بوترابی | میکشم او را که با هم سروری
ان محمد کز ابو بکرش نژاد | باشد دین بود پیش بس اتحاد
حکم داد او را که غوغا کنند | کار عثمان را بسوایی کشند
پس شکایت چی ز بلدان خواندش | پس بقتل او رسیدش در بلیتی جوش
نی ز قرابت انه از حق نزرسول | شهرها کرد ند جمعی بوالفضول

ن در صحیح هانی بن کشاد
جنگ اصحاب وجنابی ز بلاد
وعده ها داد جمع سروران
کرده جمع از بلد جنگ مجرمان
عمرو عاص او را نیز با عمرو جیش
داد جنگ فرمان مصر انکفر کیش
گفت جمع از عرب چیخیل و حشم
انتقام خون عثمان میکشم
چون عمو عثمان بود خونی بناد
وارث خونش منم در روز نکاد
چاپلوس از اهل علم ان بلدها د
جمع او را از حنقیان
داد شان جنس مال و زر ان بلد بلاد
که معین کرد بد ما از جهاد

کرد نکر خون عثمان پایمال | کو خلیفه بود بود از رجال
بهر خود اید در ایلات شام | کر بپرها اید در قتل امام
که چه او در بیت خود اسوده اید | تکیه بر عیش و طرب فرموده اید
از چنین ظلمی نباشد باکتان | چون نشد زین ظلم دل غمناکتان
کشته شد عثمان شما را باک نیست | زین ظلامه قلبتان غمناک نیست
از شما پرسند عثمان را که کشت | چاره چون ارید ازین ظلم درشت
باید گفتن که کشته از علیست | کشتن عثمان بحکم ان ولیست
پور بوبکر خلیفه یار اوست | مالک اشتر سپهسالار اوست
غیرتی ظاهر شود از ایلات شام | پس کمر بندند بهر انتقام
با همه ایلات شام و مصریان | عهد بر بندید و پیمان امان
کر سوال ارند کاندر این جهان | کیست میر و پیش و امان ازو دا
خون خواهی با کمال و با جلال | لا از سستی با علی ارد مقال
زانکه او شیر حق است و بصیر | صهر پیغمبر وصی حق نماست
نیست چون او شه بعالم شیر کین | شیر حق اندر کمند وی اسیر

کیست کو آید ازین جانب کسل
وانتقام خویش امیر مصر و شام
جمله گویند معاویه بنام
خون خواه او معاویه است
اندرین غرض بجا اهلش رسید
تا بگیرد خون عثمان از طلب
خون عثمان را چنانکه دو لب
کن بنا ان که کنایت دو بلب
بابیان و سرفراز ان عهد را
کانتقام خون عثمان را کشید
جمله گفتند شکر جانبا ناز کنیم
هم کردار تیم و انبار کریم
هم که از ما فقیر است و حکیم
خلق را ازانیم ما اندر جحیم

که کر بند بند ازبهر خدا

قوی دین خدا در دست ما / خلق این دوران کنون پابست ما

با بزرگان عهد و میثاق او / کانتقام خون عثمان را کشیم

تنگ و توشه برگرفتند آن جهل / رو براه آلات آمده با جان و دل

بس بگفتند و شنیدند آن لئام / خلق را دشمن نموده با امام

کانتقام خون عثمان چون کشند / رو بسوی شاه دین علی خنجر کشند

صد هزاران مشرک بی کیش و دین / متفق گشته بجال الفاسقین

پس معاویه لعین با صد هزار / مستعد گشته ز بهر کارزار

نامه نوشتن معاویه بجد و ناخوش حضرت مولانا الاعظم امیر المؤمنین علی علیه السلام

از زمان نامه نوشته سوی شاه / صد هزاران لشکر آرم حرب خواه

خون عثمان خلیفه کن بسود / کشتن طلحه و زبیرش بر فزود

خون ایشان ذلت زوج رسول / آنچه ز فرموده این زوج بتول

آنچه بینا که ترا ز خون نجات / پیش تو یکسانست خون مرد و زن

چون ترا در خون خلق این حال / نیست بهر من هم این امر محال

این نوشت و نامه بجلدی بداد / برد و قاصد رفت سوی شه چو باد
شاه دین مبعوث در وی جمله حق / بحر عرفان بود از این ناطق
دو [illegible] بود نه جمعی اولیا / فاضلان و عارفان و اتقیا
شاه خطبه بهر ایشان می سرود / شقشقیه نام اینک خطبه بود
گفت این دین [illegible] خطبه [illegible] / [illegible] این گوا
[illegible] فی العلا / لیک لا یرقی لنا طیر الهوی
این چنین خطبه [illegible] / اولیا زین خطبه شادان [illegible]

که رسید آن نامه آن نره دیو / نامه را داده بدست دین خدیو

شاه خواند و پس جوابش بر نوشت / از خلیفه حق سوی آن دیو زشت

که تو با من گر جنگ آوری است / جنگ با من را مدان کان سرسری است

خود بمیدان من میکن نبرد / تا بمیدان تو و من باشیم فرد

من اگر کشتم ترا بود جحیم / تو اگر کشتی مرا من در نعیم

خلق را کشتن دهی از بهر چه / ملک آشفته کنی از بهر چه

این بود میعاد ما و تو بهم / من نصیحت کرده من جف القلم

شه بقاصد نامه را داد و برفت / خطبه سابق بیاورد و بگفت

گفت عبد الله عباس زکو / جان اصحابت فدا بادا بتو

خطبه سابق بیاد آر تمام / مستفیض ایم ز افضال امام

گفت شه هیهات هیهات ای ولد / آمد از عرفان حق بی باز رشد

بوده آن از اشتر مست خدا / شقشقه آورد و پس برد بجا

اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود ز محملها

اینچنان مستیم از عشق خدا / که نباشد مان خبر از رازها

پیش ازین آمد [illegible] آیت [illegible]
پیش آمد [illegible] ملک [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
این [illegible]
آنکه [illegible] هست [illegible]
قلب [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
عارفان شاد [illegible]
[illegible]
قبض دل [illegible]

این بود حالات قلب اولیا — زیر حکم حق بتقلیب خدا
پس بدان کاحوال حزب دشمنان — چون بود با اولیا و عارفان
چون خدا با اولیا خواهد الم — بهرشان آن ز دشمنان آرد نقم
پس یقین دان کافتاح اولیا — میرسد از دشمنان بی حیا
این بد شیوهٔ شه دین مصطفی — همچنین داب علی مرتضی
که ز اعدا آمدی با کر و فر — فایده جو از ابوجهل و عمر
گر نبودی این نبودند این اشر — دفعشان جستی ز شاه داد
این اعادی مظهر قهر حقند — اولیا را ز اعادیشان ابد
دو ویشان خود دایما سوی — کارشان ز اعادی دین باد
رفت قاصد نامه شهر اسا — باز کرد آن نامه را
دور او جمع آمده اصحاب او — جمع دیگر واهل آنجا
روسوی وی گوششان — که چه بنوشته بوی شاه زمن

جواب حضرت معاویه لعین که اگر تو را صادق
با امر صیدین آخرت را چه رسد ...

با علی آیند در جنگ و ستیز — جملگی مقتول و نبودند گریز
پس چنان من با علی آرم ستیز — این نبود انصاف آن شاه فرد
جمله گفتندش که ای میر جلی — چون تو میباشی شناسای علی
از چه با شاه در جنگ و نبرد — زین خسارات و جسارت باز گرد
گفت یقضی الله ما شاء لنا — هست از آیات قرآن خدا
امر حق مقضی و مفعول قد — از قدر چون میتوان کردن حذر
بر شقای خویش دانا بود او — لعن حق بادا بر او وز آمر او
رهنمایش بود ابلیس لعین — جای او بادا باسفل سافلین

محمد را نامه نوشتن معاویه لعین با حضرت امیر علیه السلام

باز بنوشت نامهٔ دیگر — شد بخشم از آن خدای داد
که چرا تو تابع ... خود — نفع خود از حق طلب کو صلد
از چه کردی با کذب حق خلاف — از چه جستی از رسولش انحراف
من شنیدم هر چه باطل و فن — کرده و بنداشتی انجمله خیر
وانچه کردستی با امر ... — چون مخالف نیست با شرع مبین

چون رسید آن نامهٔ کبر و دغا　　سوی شاه دین علی مرتضی

خشمگین شد شاه از آن بی ادب　　نامه بنوشت چون فرمان رب

کابن عبدالله بن عبدالله است　　وز امیر المؤمنین جنب الله است

او وصی است و برادر با رسول　　باب سبطین ان علی زوج بتول

قاتل جد است و عم و خال تو　　آنچه دنیا کرد جنگ بدر او

دارم آن سیفی که کشتم شان بآن　　ز امر حق و از رسول انس و جان

با ثبات صدر و پر قوه بدن　　سیف دادم بدست خویشتن

چون فراموش آمدت امر نبی　　داد ز آن سیف در دست علی

نصرتم بود از خداوند مجید　　با نصرت از حق دارم امید

من نیاوردم ز بت خود بدل　　نی شدم از اسلام و دینم منتقل

بر محمد کفر نکرد کس امام　　او نبی هستم الی یوم القیام

نیست سیفم را بدل اندر جهان　　این همان سیفست از و دیدم مراد

رای خود جمع کن در آخرش　　مجتهد شو نی مقصر جور کیش

دان یقین شیطان لجاجت کرده است　　جهل و طغیان ابکامت کرده است

پس طرماح عدی بودش نام　　حاتم طایی بدش جد آن کرام

شاه گفتش سوی شهر شام ران　　نامه را سوی معاویه رسان

گفت شاها بنده آت هستم بجان　　خدمت و طاعت نمایم بی امان

حمد را بر خداوند عظیم　　کاین کرامت دیده ام از شاه کریم

شد سوار ناقه آن انهصوان　　طی نمود کوه و صحرا و بحار

تا رسید ناقه اش سوی دمشق　　در رسیدن کوشیا بود در عشق

میر شام از وی سوار کرد دیده　　رفته با اصحاب خود سوی شکار

عمرو عاص و مروان حکم　　بو هریره دوسه اعور هم

بود افسر خیل با تلبیس و فکر　　از خواص میر تدبیر و مکر

کوه و صحرا را نموده پی سپار　　با امیر خویش از بهر شکار

جملگی در باغ آمد لهو و لاغ　　میرشان آمد بسوی باغ

دید یک اعرابیی همچون رسول　　بر نشسته چست بر ناقه ذلول

بود آن اعرابی اطول از رجال　　گفته استهزا کنیم در مقال

غافل آن از جور رسول مرتضی است　　رسم استهزا با وجز تا رها است

زاده اللّه فی المراد
بن خلاند هر کو هر مراد
شاد مجلش که تعلیت در کن
بعد از آن بر کوی عمرو عاص سخن
پس نظر کرد از علی و زیاد
گفت این وادعی قد بست الجاد
تا کنم نعلین خود پیش خدا
گفت این با نعلش استاد بپا
کالک لا ایناد شاه عاصیان
با خدا و نبی از چه گشته بد گمان
گفت کای اعرابی بالکتی و دین
چون نگفتی یا امیر المؤمنین
گفت اعرابی املک نعلک
ما اکرم من املک امرک

انکه او را ابر خود دادی امیر | در امورات شما هست او مشیر
بر معاویه نوشتی عمرو عاص | که رسولی آمدت زانجا خاص
از علی و آمر او داند سخن | همچو جبریل از خدای ذوالمنن
هست یک اعرابی جری فصیح | در سخن گفتن بلیغست و ملیح
ساهی و غافل مباش اندر کلام | بین چه دارد از کتاب و از نبا
چون شنید او شد سوی قبهٔ عظیم | وندر آن شد بر سریر خود مقیم
کرد احضار او همه اصحاب خویش | خواند اعرابی بسوی باب خویش
پس شد داخل برو جمعی کثیر | تا که اعرابی بگفتش کای امیر
از چه بینم در عزا اقوامتان | پس ثیاب سود بر اندامتان
گوئیا تان کار فرمای قدر | از بلانیت بد دیشان خبر
چون نظر افتادیش سوی یزید | گو سخن میراند با صوتی شدید
برد ما غش ضربتی بوده عیان | ضرب دستی داشته از دشمنان
گفت میشو بن میشو است این | آنچه زو مضروب خود او است این
گفت او را کم نه بیش در نظر | این یزید است و امیر او بر اید

امر اکر امرنت بیا از بلدش بجا
نمای از امرنت بکو یعنی ش چ ا
شاه در باشد و غلاله بیک شجاع
شاه آن نور بود و خش بیک شجاع
کافتاب آن نور نور و مظهر
کریم حلیم بحر نور ذو منظر
فر به حیدر بحر نور سا ابر فنا
فر به فرح بحر نور سا از بجلد
فر به دشمن بیک شد سر چد
فر به دشمن دیلم حسن را با حسین
گفت چون ای سیدین و متقین
گفت بود کی سیدین و عاملین
بوده در علم عالمین و عاملین
در نجابت سیدین و سندین
پس بر فطرت طیبین و طاهرین
پس خطیبین از همین فاضلین

این عمارت کز تو آمد در کین بود | از که گردیدی امیر المؤمنین
گفت امیرش چیست کو همراه تو | گفت یکتا مرد کریم و ریش نکو
گفت اعطینی ز دست خود درهم | گفت پایم بر بساطت کی نهم
گفت میده با وزیر عمرو عاص | گفت ای ظالم وزیرت هست عاص
ظلم الامیر چون خان الوزیر | در خور هم شد وزیر و هم امیر
گفت ده از بهر فرزند یزید | گفت لعنت بر یزید آید مزید
نیستم شادان با بلیس پلید | کی شوم شاد از جمال ابن بشیر
گفت ده از باب عبد که مراست | گفت عبد او هست او عبد خداست
عبد سوء اشتریه من غیر حق | پس عطا گشته بغیر مستحق
گفت از تو چون ستانم من جواب | از سر مرت گفت نازل شو بیاب
پس معاویه شد اندر غضب | نازل آمد خط فتح از سیدت
نامه را خواند و نهادش زیر پا | در غضب طرماح از آن ابن الجلا
گفت بنهاد علی در چه حال | گفت شادان بد ز فضل ذوالجلال
کان کالبدر المنیر الطالع | دور او اصحاب چون نجوم ساطع

بس فصیحین و بلیغین و خطیب	بس کریمین و ادیبین و لبیب
بس عفیفین شائبین بس شریف	در کرامت فیض بخش و بس لطیف
مصلحان الدین و الدنیا مدام	دو امامان نجیب ابن امام
نیست اینها را یقین مثل و بدل	چونکه هستی زاده شاه رسل
شاه دین فرزند خود میخواندشان	پس بکتف خویشتن بنشاندشان
گفت ایطرماح بس هستی فصیح	در سخن دانی تو گوئی حبر و ملیح
گفت بوباب امیرالمؤمنین	پادشاه اولین و آخرین
ملک توحید و ولایت شد شکست	در هدایت پادشاه حق بهست
شاه دین را او وصی و جانشین	جانشین بی فصل بالقطع و یقین
آفتاب دین ربانیت او	مصطفی را پیرو ثانیت او
گر ببینی انجا ببینی از یقین	چار ده فرقه صحابه شاه دین
یک فصیحان یک بلیغان و ادیب	یک فقیهان یک نجیبان لبیب
یک کریمان یک بفقهان در عمل	عارفان و فاضلان بی بدل
عالمان و عاملان اصفیاء	و آن امینان نزد شاه اولیاء

عمرو عاصش گفت اگر بدهد امیر	جایزه کیرا تو زین میر کبیر
گفت ازوی قبض و خرج آن جسد	خواهم و گیرم چو جبل من مسد
چون کیر مومن دستش مال حق	کانست مال مومنان مستحق
امر کرد او را ز درهم ده هزار	خازن از درهم او اندر شمار
گفت امیرش میل داری در مزید	گفت زد حق دان ولی من مزید
پس ده دیگر امیر او را بداد	باز گفتش میل داری در مزاد
گفت حق و تو است و خواهد و تو را	بخشش را و ترک کن بهر خدا
سیهزار دیگرش کردی عطا	دادیش پنجه نگفتش مرحبا
زانکه دانستی که اینمال کسی	آنرشه دینست امیرالمومنین
داشت خازن در عطا دادن درنگ	صبر کرد او ساعتی آمد بتنگ
گفت امیر کردی استهزا مرا	کرده تخفیف اضعافت چرا
گفت امیرش این خیالت از چه روست	گفت تاخیر جواب که نکوست
انجوابی که نه من بینم نه تو	آن امیری چون تو که آمد نکو
کرد پس تاکید در اعطا امال	خازنش آورد و دادش بیهمال

چون هزاران بار خردل آنچنین | زیر هر خردل هزاران درعپوش
چون طرماح این سخن از وی شنید | خنده کرد از خنده پرسید و بد
گفت لا واحد علی شمس خدا است | چون طلوع او در کوکبها فنا است +
یک خروار هست شهر اندر غزا | که بجز طوشن بلعد حیلش را
جمع از جمله را در حوصله | حوصله اش هضم او در شان یکسره
در غضب شد زین سوال و در جواب | گفت با کاتب که لا تکتب کتاب
عمرو عاصش گفت کای مرد بد | می‌نه بگذار وی نوشید آنچه رو
شرط کردی کو سخن در هیچ باب | می‌نگوید عند عاتم الکتاب
چون تمامش کرد پس ختمش نمود | کرد او تسلیم اعرابیش زود
نامه را بگرفت اند شد سوار | منصرف آمد بسوی شهریار
چون ز قصرش رفت اعرابی برون | میر با اصحاب گفت آید و فون
کرد اعرابی جهان بر من سیاه | یک تن از انیقو ناورد ثمن را
کر بیکتن مال خود بدهم تمام | کاوری از من رسالات و پیام
عشر اعشار طرماح بدو | ناوری کز صاحبش او را او

عمرو عاصش گفت کای بی دین
با تو کو سخن کرد بود و بود عادی یقین
چون آخرت با علی رنج بنود
گفت منجح و حق از هر خدا
صلب او نه با نجه او گفت با
تو ندانی که ولی ذو فضل
کان بعالم اشهر است از مهر و ما
شاه
که تو اند ملح شه گفت از یقین
آنچه از حق گفت خیر المرسلین
حامل سر ولایت مرتضی است
جامع شرع نبوت مرتضی است
او خلیفه حق وصی مصطفی است
منکر او شاه کافر با خدا است

شرایک ناوری تو بحق کیفرت عین | سجده بر حق کرد پیش آن خدا فبین
شاه اسلام هست و نور خدا است | از وجودش دین و عقبا بپا است
هیچ دانی یا که دارد حقد و کین | با ولی حق امیر المؤمنین ۲
اکسیر کو کر نبودی دین نبود | ذوالفقارش کر نبودی این نبود
تاجدار دین امام راستین | کر بخواهد آسمان سازد زمین
با زعیسا زد زمین را آسمان | جن نماید انس و انس ار رد بر جان
کر بخواهد میکند عالم خراب | چون لقب دارد زاحمد بوتراب
او امام خود و از حق رب ارض | طاعتش بر انس و جن از نست فرض
کرد هی انصافای میر کرین | این چنین شخص آست امیر المؤمنین
چون کنیم از حق تو باشه سخن | تو چه داری بر امیر خویشتن
از خدا بر انس و جن آمد امیر | انبیا و اولیا از هست کبیر
با معاویه چو گفت آن حق‌شناس | گفت فضل الله فالت اینا سپاس
حق شر این قطع از دمن تو را | تا نشانی گفتن آن سر از خدا
تو حق کامل کلام تو آشد | از سخنهای رسول معتمد

بعد از آن بر خواست آن عظیم امیر
رفت در خلوت ز غیظش بر سریر
دور خاتک نامه از خلوت بدون
بود حیران او ز غیب و از درون
گفت چون من کار خود بکلی کرم
عمرو چون با شاه دین جنگ از برای
ابلد عیش عاص حق طرماح
رسول و دستاخیش عمر آن عصر
خلد یقین امیر المؤمنین علیه
السلام و نکو هیدن لعین و سائر
بمعاویه و لاتش مخلص
و عن آل و اولیاء وحی
حضرت شاه
فلاه و علیه السلام

۲۰ بطباح

بعد از آن عمرو عاص دون / آمد از پیش معاویه بیرون

سوی طرماح رسول آمد شتاب / راند چون ماهی بسوی نهر آب

گفت با او کای رسول شاه دین / داغت من را اولیای متقین

حق حق دانیم ما کاین اهرمن / نیست آن ز بهتان [illegible]

حق پرستی نیست هرگز کار او / حق نباشد در جهان عالم یار او

نیست او را جز کجی و گمرهی / مکر و فن [illegible] بحق [illegible]

شاه تو شاهی است در دین حقیقتا / [illegible]

کس تواند چون نشیند جای حق / [illegible]

کس تواند کیش او جای نبی / کز خدا [illegible]

بر خداوند کسی اهل سزا / که [illegible]

بر خداوند خداوندت سزاست / کو خداوند [illegible] احمد

پس خدایت در دو عالم یاور است / چون رخت سوی خدای [illegible]

پیش شاه دین تو چون در سفا / پیش تو آید ملامت در زمان

چون بشاه دین عمود جنگی / باشد اندر دو عالم [illegible]

که تو را ایم من در دین سند گان / هر صباح از در تو اسجد بجان

عفو کن از بنده او زار و خجل / پس نکردن زشت خویشم منفعل

یا مرا از لطف پیش خویش خوان / یا که از درگاه ابلیسم بران

رحم فرما بر اسیر مبتلا / کو بود محروم از کیهان جدا

پس طرماح گفت آواز دادن / خویش ابرهان تو زین بند گران

سوی [illegible] با من سوی شاه کون / تا خدایت پس بگوید [illegible]

گفت چون سازم [illegible] / چون برآیم از چنین شقوت برون

چون چنین بوده است تقدیر ازل / پس چسان تقدیر را سازم بدل

بکسلامی لیک تو از من رسان / پیش او نام از خدای خویشتن

گو ندارم آرزوی من بدل / گرچه از حرمان خود هستم خجل

غیر آنکه شاه دین یادم کند / وین حقیر زار را پیش خود کشد

پس طرماح از کلامش دل بسوخت / نو ز شوق شاه قلبش بر فروخت

در کشید شتاب از عمرو کرد سوی او / تاخت سوی در که [illegible]

زاهرمن بگریخت سوی حق بتاخت / آنچه بودش از نو از حق بیافت

مرحبا گفتا بقول تو رسول | مهره کردی شاخ دیو بوالفضول
نی کلامت وحی تنزیل ملک | لیک قولت قول جبریل ملک
گفته هایت گشت مقبول خدا | در عهد گفتی خدایت مرحبا
چون شنید از شاه افتاد او بخاک | گفت گفتن بنده امر و نهی ولک
انچه دارم از تو دارم ای کریم | روح هم اندر تن ز تو گشتی کلیم
دانش از تو قلب من اموخته | زان زبان مشرکان را دوخته
چون پرستنده تو ام از جان و تن | نور تو از نطق من راند سخن
زان لسان من لسان الله بود | کاندران پنهان لسان شه بود
چون لسان من لسان شاه بود | اندران پنهان لسان الله بود
روح من چون فاضل جسم تو است | فیض بخش جان من اسم تو است
اسم تو در جان و دل ذکر من است | از خیالت چشم جانم روشن است
انچه گفتم من تو گفتی ای رحیم | فیض بخش روحی ای رب عظیم
سایه ات گسترده بر ما سوی | شمس حقی سایه کیهان خدا

حکم فرمودن شاه ولایت بگشودن نامهٔ معاویه

[illegible]
نامه و اسهاد بلش ... شاه
دو کفتی بی شاه
شاه گفتا بانه کسان کان اهرمن
هیچ ننوشته در ان [illegible]
چون سر نامه [illegible] حق کشود
[illegible]

پس بزرگان در شاه جهان | پر سیما بوشد همه تکبیر شان
کای خدیو رازدان دو جهان | از تو اسرار خدا شد اشکار
پس سزاوار تو آمد تخت و تاج | باید از بهر شهی ملک و باج
صاحب اسرار خدایی از ازل | در دو عالم نیست مثل و بدل
جمله گردن همه کند او ران | سر بر خاک راه شه سود عیان
کاین جسارت که بکرد اندیشان | حکم فرما تا کنند همشان امان
ما غلامان حلقه در گوش تو ایم | در اطاعت مست و مدهوش تو ایم
هرچه فرمایی بجان خدمت کنیم | بیخ کفر دیو و دیو را بر کنیم
حکم تو فرمان کیهان داور است | هر که سر پیچی کند ز آن کافر است
سر بزیر حکم و جانها بکف | گوش بر فرمان تو از هر طرف
ایخنان از کو که بنهد رو براه | پیش شاه و سر افراز دیما
هر که شد یار خدیو دین شاه | بنده خود گشت و محبوب اله
شاه دین چون این سخنها را شنید | حسبنا الله گفت و آهی بر کشید

رسیدن یکی از شام طلایه و اخبار دادن بجمع آوردن

[illegible]
امد از شام و [illegible]
گفت ای شهنشاه ملک را امده
لشکری بیحد برا و جمع
آهرمن میل خدایی باشدش
در جهان او خود نمایی باشدش

رهبر جوق سخا کش چون دلیل | قصد شیر حق کند و انبیا
بجهان بی سگ کرار بکار | چون کند با شاه مردان کارزار
شاه دین غالب بر پشین خویش خواند | پس ثنایش و لسان خود براند
کای سپهبد غالب اسلام تو | در غزاها شیر او در مرد نبرد
پس دلیران گشته در دستت اسیر | خاک تنشان زاب شمشیرت خمیر
چون تو در عالم نباشد یک شجاع | نور شمس شاه دین یک شعاع
رتبه آت با من چو من دانا رسول | چون تو کشته یاور فوج بتول
بر سپاه دین سپهبد کردمت | فتح و تایید از خدا آوردمت
یاور دین نبی و لشکر دار دین | در غزا یار امیر المؤمنین
جمع آور لشکر اسلام را | لشکر میمون خوش فرجام را
پس طلب فرما ز اطراف جهان | شیر دل گردان پس کند آوران
خواه از هر کشور و هر بوم و بر | لشکری از حد حصر و مزید
جمله را جمع آور و پس سوی شام | تا کشی از دیو دون پس انتقام
آهرمن از غفلت و کفر و غرور | کرده اندر شام پس شور و نشور

از نسیم روضه‌اش اسلام دین
قوتش را خواند امیر المؤمنین
گرده که دیو دون را از دین برد
کافر اهل با خلیفه داد
گفت شاها ورثه اول براه
ورنه با شمشیر کافر کش تباه
چون شنیدی ما ال ابن سفیان ز شاه
چیست بو سرشت و سر خالد
گفت شاها من چنین ملک و قوم
ورنه غنا مانت سر افکنده‌ام
آنچه فرمودی بیا رم من بجا
حکم حکم تست ای شاه جهان
پیش من حکم و فرمان خداست
که خلاف حکم تو بر من رواست

جان و تن در راه تو قربان کنم | آنچه فرمان تو باشد آن کنم
لشکر آرم ز هر جا بیکران | سوی شام و قهرشان سوزان
جمله اتباع و سپاه دیو دون | آورم از تیغ ایشان سرنگون
جمله در راه تو جانبازی کنیم | سربکف بنهاده سربازی کنیم
ما ز سفیان و همه سفیانیان | هم ز مروان جمله مروانیان
از یزید و از معاویه پلید | جوی خون رانیم اندر بحر و بر
خاک سفیان را دهم بر باد عاد | که پی سفیان نژاد آرند یاد
شامیان را زار و زار من چو شام | من بر ایشان زندگانی سازم حرام
بیخ کفر و شرک آن سفیانیان | بر کنم آتش زنمشان بر بنان
پس مدد از شاه دین خواهد کنم | دیو دون افسار شیر آنده سر کنم
تا فرامش شود طغیان زود | سر بنیزه آرم و دار خاک و دود
این بگفت و خالد بو سعید رفت | داشته در کار دیو دون شکفت
کاین چه طغیان چه کفران اعند است | همسری با شاه دین زن و کرد و است سزا
در سخن راحت آن ذی یقین | کاین بود آمد اذ خیر المرسلین

پس علی و شه علی مصطفی است
جان با شه جان الحق کان خدا است
قول او حکم خدا را نیکنام کیست
بیان گفت شه حکم خدا را آبرو است
شاه دین را آوردن کاشت
پس لوای شاه یا ابن ...
هر طرف فرمان ... دیار
کال الجهاد اجرای اول عباد
و بو بکران عرب داد
دیو دون غرق خطابی داد
بر شه دین خود عمابی کش و دن
ابو جهل الخمر که امیر المؤمنین
جان الله خود آمد داد و از حون
کمن از شام داد
قرار آس دین حق بود و دون

این زمان دعوی فرعونی کند	با خداوند جهان دعوا کند
عمرو عاص کار هامانی نمود	بس شقاوت کو بر فرعون فزود
شد عیان فرعون همی هامان بشام	کرده دعوی خدایی با امام
مومنان الاعتبار الاعتبار	مسلمان الاعتذا والاعتذا
جنگجویان یاوران شیر اوژنان	کافر بی کیش راند هید امان
جمله کردان سروران هر دیار	بس کمر بندید بهر کارزار
بس غضنفر صولتان هر بوم و بر	جمع شد در خدمت فخر البشر
هر یکی جان در کف و سر زیر پا	بهر دفع دیو از کیهان خدا
در شجاعت بس دلیر و جان فدا	شیر گیر و صف شکن اندر غزا
سروران نامدار از هر کران	توشناسان بختیار از جهان
هر یکی یک لشکر آورده براه	جمع گشته در معسکرگاه شاه
کرد آمد لشکری پاسور	در معسکرگاه شاه دادگر

رسیدن خبر جمع آوری مالک اشتر لشکر
کشی از برای جنگ با معاویه بیکوش

گر شمار حیله عاجز آید عقل و هوش — بهر دفع چاره کرد از پی بکوش

جواب گفتن عمرو عاص بمعاویه آنکه غزوه با حضرت مولا امیر المومنین علیه السلام امر عظیم است و صلاح تو نیست بلکه صلح تو در مصالحه با آنحضرت است وقبول نکردن آن لعین و مایوس بودن او در صلح نمودن

او از آنحضرت باقی

چو شنید این خبر آن یار خویش	غم فتاد در فکر سر انداخت پیش
بعد گفتا با عماران در چه فتاد	عقدهٔ دشوار مان در ره فتاد
عقل ما این عقده را نتوان گشود	چاره اینکار چون نتوان نمود
هر چه کردم فکر دیدم چاره نیست	بر سر انجام عاقبت باید گریست
شهسوار لشکر آمد عیر دین	حیدر صفدر امیر المومنین
کی شود با شاه دین کردن جنگ	غزوهٔ خیبر جز اندر وصف او
انجهل غزوه که با خیر البشر	از یلان و سروران بیدل سر

گفت اگر تو بشنوی از من سخن	فارغت می سازم از هر غصه بن
آشتی جو با علی از جان و دل	تا بگردی در امور مستقل
چرخ گردد بر مراد و کام تو	پس بلند آید بگیتی نام تو
ور شوی با شاه دین در جنگ جو	رو ز خویش هر جگر نباشد
تیره بختی آیدت در روزگار	رنج و سختی آیدت تا روز د
شد معاویه بعمرو اندر سخن	کابر قلب تو عیان راز کهن
کی علی آید بمن در آشتی	زان عدوها که با من داشتی
کی ببخشد مال یا مصر و شام	رو ز عیش ما نماید همچو شام
یاد دارد قصه‌های جدال	تا ازانها پس دهد ما را شمال
نی سخن راند جز از بیگانگی	شاهبازا وما چو مرغ خانگی
نیست هم چاره بجز پیکار و جنگ	یک دم آنها ز جنگ بی نام
گر شوم غالب بملکم داور	ور شوم مغلوب پس ناامید
لشکر آرم من ز آن جد و	از جد و شام تا بیشوب بلد
دیو خویان آمدند گیشان تمام	جمع آرم هم جنان ان امام

فوراً کیهان خدا ظاهر کنم
کفر را بدین حق قاهر کنم
تا ببینم کار سپهر
[illegible] بد هد [illegible]
انتقام از شاه دین [illegible]
[illegible]
[illegible] دور زمان
[illegible] آمد [illegible]
دل [illegible] دیو و
تا نماید خلق را [illegible] دین و کیش

شمس از مشرق چو آمد آشکار	دیو دون بر تخت بگرفته قرار
لشکر از هر طرف میخواستی	یکسره بی حد و مر آراستی
لشکر انبوه آمد دور دیو	گرد گردون بر شد از ایشان غریو
پس پیاپی تازه ور رومی سپاه	جمع کرده دور خود دیو سیاه
گرد کرد او لشکری از مصر و شام	تا برارد کینه از خیر الانام
پس در گنجینه خود بر گشود	پس بلشکر سیم و زر داد او
کیش کفر و شر کرد او تما	تا کند پامال او دین خدا
نور حق را خواست خاموش او کند	دیگ کفر و شر در جوش آورد
لیک حق را دان متمم نور خویش	بر خلاف مقصد هر کفر کیش
اهل باطل دفع حق را طالب است	لیک اراده حق بخلقان غالب است

در بیان لشکر کشی معاویه غدار لشکر کفر شعار
از هر دیار بدشت صفین و جمع ور دین اهرمنان
وقت ناشنا [illegible] از مصر و شام
[illegible] با حضرت امیر المؤمنین شیر کردگار

لشکر کفر [illegible]
[illegible] از مصر و شام [illegible]
دادشان [illegible]
چون دلیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] استاد [illegible] علم
[illegible] آیت [illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] آفرین [illegible]
کاملد [illegible]
دیو [illegible] جمع [illegible]
[illegible] دیو با کیهان [illegible]

از شقاوت آهرمن شد کینه دار / در نبرد آمد بشاه دین مدار

دیو و دد یکسر شده پرخاشجوی / سوی لشکر گاشته در گفتگوی

ای عجب سری است کار روزگار / کز بر آن عاقل نیامد هوشیار

سرّ دهر از عقل عاقل شد نهان / عاجزند از فهم این سر عاقلان

چون درین پرده خود اره نیست / هیچ کس از پرده اسرار آگاه نیست

سرّ این پرده است زیر پرده دار / هیچکس آگه نشد از راز کار

پس سخن بهر کران کمتر کنیم / رو بدل با ساقی و ساغر کنیم

راز این پرده است بر ساقیان / زانکه این قبه است ملک کاسه ران

قبه‌ها از نعره مست ساقیند / تا ابد در گردش دور باقیند

تا چه مستیها بود افلاک را / در جلالت روحهای پاک را

اندرون خوش از گو یاد ساقی است / وز خوش اندل مست او و باده ناشت

بگذر از این سر بسوی قصه ران / اهرمن چون کرد با جیش گران

دشت صفین است پس دشت وسیع / لهرجا دارد و کوه رفیع

سوی صفین راند با جیش گران / اهرمن را شد همین تنها زمان

دیو و ددها آمدند از دشت عظیم

دیو و دد گشته در انواع مقیم

جمله کردند آن با کیهان خلا

قلب آهرمن شد از ایشان رها

گفت با عمرو لعین آید ...

دشت صفین پر ز لشکر گهر

همچو بحر این جیش در جوش آمده نظر

عقل دین بی چون و مدهوش آمده

ممکن است تا هست پایش او

کشته دین لشکران

عمرو چون بشنید از آهرمن سخن / دشت صفین

در شگفت آمد ز گفت اهرمن / حرف

خنده کرد و گفت کای فضل ها

لشکر آید چه کند با شهریار

لشکر آرا رای هزار اندر هزار / چون حریف آید بشاه ذوالفقار

یکجهان لشکر اگر در دشت کین / چون حریف آید بلشکر آفرین

ور دو گیتی لشکر آید در مصاف / کی شود از ذوالفقار شه معاف

چشم خفاش است و قرص آفتاب / میرود از نور خود در احتجاب

سستی عقل است و بی باکی در این / کار دارد جنگ با جان آفرین

آنچه دانستم بگفتم با تو من / خواه خشم آور و یا بشنو سخن

ابن هند از عمرو چون بشنید راز / با ضمیر خویش آمد دلنواز

چون ندید که حرفها اش را جواب / بس براند از دیده‌ها اش سیل آب

گفت در دل هرچه گفت او راست گفت / راستی را با کجی نتوان نهفت

لیک چاره نیست جز جنگ او مرا / تیره بختی و نبرد او مرا

جیش خود آراست و آورد زره برد / تا تواند کرد با یزدان نبرد

خیمه در خیمه علم روی علم / بسته شادروان پرچمها بهم

قبه‌ها سربر کشید و ستون / دیو و دد خوبان بلاد کنید اوران

در تهیّان با سلیمان زمان / کبر اسا بر شده بر آسمان

امیر المؤمنین

تیغ حیدر آمد

شیر حق حیدر جهان

آن شهنشاه جهان

شمس حق تابان ز اوج مهر

چون علی شاه ما آمد در میدان / امیر المؤمنین ایمان

حکمران آمد ز میدان با جیش گران

کامد ابن هند با جیش گران

در عمل داد آفرین ... لشکر تمام

دشت صفین شد ز لشکر پر تمام

... دشت صفین

عرصه گاه دو لشکر آمد نبرد

همچنان ... آخت در تن

تیغ کین ... آخت

همچنان گیتی ... خلا

ما الذی اشتروا بخواند از شهر آن	گفت کامد وقت جنگ و کیروداران
لشکر خود را سوی صفین بران	تا شود تقدیر ربانی عیان
لشکر حق چون که رو به بیابان	دست و دل در راه شه شسته ز جان
شه در گنج فتوت باز کرد	بذل بر لشکر هر آنچه خواست کرد
بذل کرده مال حق بر اهل حق	تا بیابد دین حق نظم و نسق
لشکر آراست از روحانیان	از شرف فخر زمین و آسمان
روز و شب راندند آن لشکر مدام	تا بصفین در رسیدند آن تمام
لشکر حق چون به نزد ما رسید	بس درود و مدحش از یزدان رسید
کای جند از انسان و سربازان دین	آفرین فرمود تان سلطان آفرین
چون رواج دین ما از تو اسپید	بندگان خاص خاصم و اسپید
بر شما ما راست در عالم نظر	خوش شما بندهٔ ما [illegible] داد
چون به شاه دین علی آمدید	حق پرستید یا و غمخوار احد
مقصد از ایجاد بود خوش شما	با شما دارد نظر کیهان خدا
خلق عالم خوش مکدر ان بکیره	بیشه ایشان قمار و میسره

ما کشف من العلم [illegible] جهان
که مقام ما ستش الله [illegible]
ابتماع انوار [illegible] حق
مظهران
هست این انسان کامل مقتضی
حق بود از دوستان و مرتضا
ذات پاک شاه نور ذات هوست
هر که دارد حجت شه آن نور او
دوستان شاه محبوب حق‌اند
از طفیل نور حق بازو فقند
از ازل حق کردشان [illegible]
هم کرد و دادشان [illegible]
از اولشان حق عنایت بیش کرد
جز امانت دار گنج خویش کرد

غیر ایشان خلق عالم خود مگس	چون خس کرکین که باشد در قفس
آه من از جیش شاه آگاه گشت	که نزول آورده در آن پهن دشت
جنگجوی را بنه آغاز کرد	کینه جویی با یزدان ساز کرد
رب مجو با خویشتن آن حق ناشناس	بر اداء شکر نعمت ناسپاس
پیش روی شاه او صف بر کشید	پس بروی شاه دین خنجر کشید
روبرو شد لشکر اسلامیان	با سپاه کفر کیش شامیان
جیش حق و باطل آمد روبرو	جیش باطل گشت با حق جنگجو
خواست از روحانیان صوت و غریو	گرچه خاتم از سلیمان خواست دیو
جامهٔ گردون بیامد نیلگون	گرچه کار اهل دین شد واژگون
کفر آمد ازچه با حق در جدال	عقل گفتی هست این امر محال
لشکر حق روز و شب اندر دعا	با خدای خویش در راز و نیاز
جمله در تسبیح و تهلیل خدا	روز قرآن خوان و شبها در دعا
صوت الله اکبر از ایشان بلند	هر یک آن از صوت چو بلبل در بند
در رواج دین خیر المرسلین	روزها در جنگ شبها در کمین

لیک در لشکر که در وجه غا
با نالهٔ نای و کوس شد بر سما
گاه دف و تکبیر و گه در بانگ نای
جنگجو بودند با کیهان خدا
کز یزدان امداد و توفیق خواه
گاه با تکبیر و تهلیل الله
جمله یزدان خوان و شیطان ضال
جمله قرآن خوان بر قرآن در جدال
جمله مست از بادهٔ کبر و غرور
جمله عصیان آنا طاعت دور
غرق عصیان و رایشان پیشوا
دیو و اهریمن [illegible]
روز و شب محو [illegible]
با چنین حالت بیزدان در نبرد
قلبشان پر از [illegible]

دیوسان بر بسته آبرو سوی کر
جنکجویان با خدا بی داد کر

در بیان آراستن معاویه کفر شعار و لشکر عدو ایش
بر لشکر حق شعار و دیگر که امیر المؤمنین حیدر کرار
علیه السلام و شکایت نمود به سید ابرار لا مرد زود
آنحضرت و امر فرمودن عمار یاسر را با جمعی و این
ایراد کردن ایشان از برای اصحاب و لشکر با تمام

آمدند در خروش ساعیان	آب جو آن آب بخش آخر جان
جیش دیوان خیمه زن بود	آب را بسته بجیش بوتراب
انعوا و تیر لعین کفر کیش	مشورت کرده آستبا اصحاب
که چسان سازیم بر شه کار تنگ	تا شود آمر جهاد شرست و لنگ
شورشان آخر بیامد این چنین	کاب را بستند بر آب آفرین
با سران و سروران جیش خود	گفت جمع ایند دور آب زود
اینما نکه رخنه سود باب	بهر جیش شاه یثرب بوتراب
جیش خود کرده موکل او بر آب	کاب را بستند جیش حق بجو آب

گفت ای کوه ستن بنا بدی ابجو
تو نه کوه ابتدا آن آتش کلو
لیک عمرو عاص کف ابلد بر آب
آنچه خواهد آب بنهید تو جواب
در کمان خویش تا ندید تو تنگ
لیک غافل بود از آب آفرین
کو بغالد خاک آب کن بن
رو بجیش دین و شه فرمود حلم
انکه آن روحی جارحی آب فی ندکه
خضر از آن تشنه یافته
هست مفتاح جنان در عشق تو
جاری آب کیست آن نکته

ابر بحر انبیا آن روی اوست	کوثر و طوبی نثار روی او
چونکه شد بر لشکر شه آب تنگ	آب جو از شاه گشته بیدرنگ
گفت آب کفر از قهرت سراب	آید از لطفت سراب آید چو آب
آتش و آب آن تو دارند ابر	بهر ما این آمد این دشت ابر
ز آتش کفر آن کیخسرو دم	زآب شمشیرت شها کردد خموش
لشکر حق تو راحت چون ابر	آن برای لشکر حق ابر
چون تو ماند کز تو کی رسد دیو آب	زانکه رحمت ابی و هم بوتراب
از سلیمان آب کی برد دیو	کز فیض تو کرد سر کش
آب در حکم تو چو فنا الدم	خاک گر آب آب امید
گر عطش لشکر خواهند	نیست اندر مشکشان
چون شکایت آمد از لشکریان	خواست عمار را شاه جهان
گفت شو رو آب آر ایشان	باد و همراه لشکر دین الله
حافظان آب پس ابسته هند	ابر حکم ما و ایشان
رفت عمار آنکه فرما شاه	باد و همراه تن آن دلیران

تشنگان را ای که آب داشتند
حافظان آب مانند
تا رسید او جانب آن شوراب
آب تهران شر ایشان
تا کجا نیان مقام
غافلان از نهفتن دیو
حافظان آب کردند
گر اسکر تو کنید سراب
تهنه آب آن نهانی
آسکه حسو بیغمان در دلیر
هر هم خواهی آب بر دلیران
مشکها را حمله کرد
کشتگان بر دو جیش

رفت عمار از تعجب در خیال	گرچه صوت یافت این امر محال
حکم فرمود شه دین آنچه بود	کاب دادند بهر جیش عدو
عرض کرده کار خود را سربسر	در حضور حضرت فخر البشر
اینکه اسرار جهان مکشوف تست	ظاهر و باطن همه معروف تست
کشف کن بر ما تو این سر عظیم	گر کرامت مطمئن خاطر شویم
شاه دین گفتا بعمار گزین	گرچه داری دل تو در این
هین نمیدانی که اسم اعظم	مطلع بر کارهای عالم
هرچه میخواهم بعالم آن کنم	سازم آدم دیو و دیو انسان کنم
میکنم عمار من عمرو عاص	نیست در کیشم با امرم هیچ عاص
دیو دون از مکر و تزویر و نفاق	کرده با اصحاب کفر من اتفاق
که هر انکس شود خواهان آب	غیر عمرو عاص ندهیدش جواب
از کرامات شه دین میر خاص	گشت عمار از برای شان عمرو عاص
پیرو دین را عمرو عاص انگاشتند	دست از آب این جان برداشتند
هست این افعال ز اسرار امام	معرفت جو تا شوی مرد تمام

شام و بصره [illegible] صفات اهل بلد
جمله آن کس که [illegible] عیش جلد بلد
شد عیان و نه خبر زین سر خاص
گفت ابن [illegible] و زبیر بن عمرو عاص
کاین همه قدرت بود امام از علی
یا مگر از بهر آن کرامت آن ولی
عمرو عاص گفت کاو شاه مکو
جمله سحر است من جواب الله بگو
این که گو امتحان نبود عجب
چونکه هست او مظهر اوصاف رب
هرچه گویم با علام کن جدال
چون جدال الانبیه جسته با این خصال
ما جدل [illegible] و دنیا مرتضی
صاحب حلم است و قدرت از خدا

کس تواند چون کند با شه نبرد	گو زند یا لرزش انگیزاند گرد
دیو گفتش چاره دیگر کنیم	کار خود را از ره دیگر کنیم
جمع کرد او دور خود اصحاب	گفت بنمایید امشب ترک خواب
گر بزید آید یقین آبش دهید	ورنه منع آب از اصحابش دهید
چو بزید آید هر انکس بهر آب خویش	جملگی با تیغ بدهیدش جواب
کرد دیو این عهد با اصحاب	تا چه آید بعد این ما را به پیش
آب جیش شاه دین گشته تمام	شام شد پس آب جستند از امام
شاه گفت عمار را اکنون کنید	با رفیقان جمله رو در نهر کنید
جملگی با مشک و قیطاس و سبو	ره نوردیدند سوی آب جو
پیش بود عمار و اصحاب از عقب	رو بنهر آب و دل در تاب و تب
تا کسان دیدند کامحافظ آب	رو بعمار آمدند با شتاب
با خضوع و با خشوع و بندگی	سر بزیر افکنده از شرمندگی
شکر گفتند ای امیر محتشم	پس خجل گشتند این خیل و حشم
کو نبود حکم میر مصر و شام	که گرفتی آب از این جیش امام

مشکها را پر نموده جیش شاه دین
راه پیموده بسوی آب آفرین
تا که عمار [illegible]
پس بحال افتاد پیش [illegible]
کاینکه آمد بجا [illegible]
منع کرده است هر کسی را [illegible]
شاه
حمد لله یافت آن اعجاز
آب آورد [illegible]
[illegible] من و این [illegible] داشتند
[illegible] و دو صد احترام
گفته آن [illegible] امام
چون که [illegible] آب از [illegible]
این همه در [illegible]
بس عجایب [illegible]

کار فرمای در جهان غیر از تو نیست / در زمین و در سما غیر از تو نیست

آنچه فرمایی تو عین حکمت است / بی جهاد و قتل کافر رحمت است

ور نه بکشند او ابا کرده ز دین / برق شمشیرت بسوزد این خسان

دین و دنیا کار شان آید تمام / عقل ما چون یابد اسرار امام

باز شد سیراب جیش شاه دین / از طفیل فضل رب العالمین

آب آمد چون بجیش شه بسی / ابر هند آمد از سر تا خسی

روز چون شد گفت با عمرو عاص / گفت چون شاه زمن شاه دین مناص

این صنایع کاید از این شه عیان / چون کنیم آن شه نماید امتحان

عمرو عاص گفت کامیر کرین / گفتمت دعوا مکن با شاه دین

این بود سر و قهر / پس تو از شجاعت تو مکین

ترک جنگ با شه مردان نما / جنگ با شه هست پیکار خدا

رو بترس از خود مکن این کارها / دین و تن و جان دو عالم فانی را

گفت این تهدید باشد از یقین / چون کنم تقدیر رب العالمین

گفت خود ما یار دیگر کنیم / فکر منع آب با زان کنیم

[illegible]

پس ابلیس آن سحر گفت / آب بگرفت او از این قوم پلید

گفت امشب باز با انگشتر آب / هر که را انگشتر او آب آورد

عهد از ما با سران و سروران / تا شوند از مقصد خود کامیاب

باز شد شب بود نیلوفری / ظاهر آنگه گشت ماه و مشتری

لشکر اسلام گرد آمدند جمع / همچو پروانه بطوف تو شمع

کای همایون فر چو فرمودی / روزی آب از تو یابد کاینات

امشب از این قوم چون گیریم آب / حکم فرما رب ما بی تو آب

شاه دین چون خواست عمار را / داد انگشتر بدست انیار را

گفت میر شاه با مستحفظان / امشب انگشتر نهاد اندر میان

هر کسی کآورد این انگشتری / آب گیرد فارغ از جنگ او

شاه گفت عمار این انگشتر است / که بدست میر شاه ان اندر است

بر تو انگشتر بر مستحفظان / ظرفها پر کن از آب روان

کرد عمار و رفیقان و مراه / با ظروف و مشک از فرمان شاه

پس گرفت عمار از شه آن نگین / برد آنرا تا بر مستحفظین

[illegible]

چون رسید عمار آمد خاکبوس — خدمت شه در سجود و در جلوس
تا بکرد عقل کل زاسرار خجل — وهم پیش قصر فضلت منفعل
کیست آن کو ره باسرارت برد — یا بوهم اندر حقت کاهت چرد
ما بحکم شه نگین دادیم و آب — بر گرفتیم آن امیران با شتاب
جمله گفتندش نشان میر ماست — غیر تسلیم از چه ره تدبیر ماست
شاه گفتا یفعل الله ما یشا — در ره حق شرط تسلیم و رضا
این خبر آمد بسوی میر شام — دیو آمد زرین خیمه بس تلخ کام
خواست مستحفظان آب را — جمع آورد عمرو و هم اصحاب را
گفت بر گوید احوالات دوش — پس نگین دادند و گشتند خموش
چونکه کرد بدستش آن لعین — دید در دستش نباشد آن نگین
گفت دیو این فعل نبود سحر خورد — شه چسان انگشتر از دستم ببرد
نیست ساحر در جهان مثل علی — سحر شه زافعال او گشته جلی
باز آمد عمرو عاص اندر سخن — چند گویم با تو من سر کهن
کاین نه سحر است آیت ربانی است — سحر خواندن معجزات از نادانی است

سحر خواندی معجزات شاه را
معجزات شاه فوق فهم ماست — علی افترا ست
سحر دانی نیست بر هر لایقه
جمع عجایب کامل آن شاه هست — قرغدامت خرند
ذو العجایب عوالم آن او
... با اعجاز و آیات آن امام
مظهر حق است و اوصافش تمام
کس نیارد کرد پنجه با پنجه اش
پنجه شیران بسی کرد رنجه اش
او امام و ما سوی الله بیش آن
هست بحر و قطره بحر عمان
بحر شناخت شه هر دو جهان
در بر او چون علی معجزه دان

حجت حق در دو جهان محبوب هوست — هر دو عالم یک نگین در دست اوست
نی بود بدره انصاف ای میر گزین — چند یک هستیم ما از آن نگین
شه تصرف هر چه خواهد میکند — روز و شب در خطه ملک احد
مالک ملک است و سلطان وفا — مظهر حق دارد آیات عجاب
کمترین چیزیست این آیات او — جمله عالم خاضعند و مات او
لیک یک آیت نشد ظاهر از او — در جهان ای میر جز از امر هو
وجه حق و صاحب الامر است او — کل شیء هالک الا وجهه
پس معاویه لعین با عمرو عاص — فکر دیگر گفت باید کرد خاص
بعد گفتا امشب اگر بود آبی — آب را گیرید بر جیشش بدهی
چاره نبود غیر ازین ای سروران — بهر منع جیش حق زآب روان
باز شب شد آنچنان گشتند تمام — جیش حق شد آنچه بود امام
شاه کرد عمار یاسر را طلب — گفتش ای پیر آمده هست عجب
کامشب آمد آب شد با میر شان — میر ما کرد آید دهند آب روان
پس فقرا بران تا سوی آب — میر شو امشب چو میران کن خطا

پس برآمد عمار با آن فوج دین
دید آن مستحفظان اندر کمین
چون یل یل تن دو یل پیلتن
چون بدیدند او را میر خویش
گوشمالی دیدند با خفض جناح
عرض کردند با ادب بهر فلاح
گفت گشتیم آه با ادب
صفت ... مستحفظان
رخ نمودند تا ... ابد دوان
که جیش شه دهید آب بدان
جملگیشان دست بر سر خون زنید — امیر
شد اطاعت ... آمد
شد اطاعت آب جیش شاه دین
پس کرفتند آب سوی میر مؤمنین
دشت پیما سوی میر بر حال
املا عشاء آنا دمبدم حال
کا بقلاب صد هزاران ...

بندگانت حکم فرما در جهان | پادشاهان بندهٔ آن اینتاه جان
تو امیری بر تمام ما سوی | حکم فرما بر همه ارض و سما
کر بود التفات شاهان | چونکه قیمت با بر مستحفظان
شاه کفا دستها لیتان بست | کو نه این آیات شان هر کست
قصد من رفع قتل مسلمان | لیک دیو زشت در شد زو کمان
کاین همه کردارها از هق جلیست | در جهاد مشرکان ما واشکبست
این بگفت و دست زد بر ذو الفقار | کاین بود فردا مرا گیر و دار
بازفرد آکشت و آب آمد تمام | جیش خوش شد ابجو آن آن امام
گفت آیینه لشکر پر کفید کین | بسته نهر آب بر آب آفرین
آمد زجود تو جاری آب نیک | خضر آن تو یافته پایند کی
هست مفتاح جنان در مشت تو | جاری آب کبی از انگشت تو
ابر هی ابلبا از بر تو است | کوثر و طوبی نشان کوی تست
چون شد پر لشکر حق آب سلک | آب چو گشتیم از تو بید زنک
آنکه آب کفر از نهرت سراب | ویکه از لطفت سراب آید چو آب

وقت آن شد کاوری تیغ از نیام | بهر دیو زشت و کینی انتقام
وقت آن آمد که گوید ذو الفقار | یا ولی الله سر او ببر کان
وقت آن آمد که گوید اژدها | خاک کفر و شرک را بدهی بباد
خود توی چون مهر خلق جهان | جز واذن از فیض جودت کامران
کفر و ایمان جمله در فرمان تست | لطف و قهر داد کر کیهان تراست
چون توی بهتر ز هر چیزی که هست | پلیس قهر کبریائت جمله بست
هر چه هستی جمله در فرمان تست | ظاهر و باطن تمامی زان تست
پس جنود جملهٔ ارض و سما | لشکر حق‌اند و در فرمان توا
جیش این دیو لعین زشت و دنک | جنب لشکرهای حق چون مور لنک
جملگی مغلوب یک تدبیر تست | یا که سوزان از تف شمشیر تست
چون محال آمد که در دو گیتی شد | پس توی داور خدیو بی‌همال
تا کنم نبرد تت کیست ای شاه جهان | تا که جنگ آرند با تو این خسان
چون شهنشه خوف ایشان را شنید | شد نشان غیرت از او ناپدید
شاه دین بگردید آنکه از جنگ جست | خواست تا جوشن کند بر تن درست

[illegible]

چونکه بشنید این سخن زو شاه دین	او فکند از اسب خود را بر زمین
برد و رخ افشاند اندر پس کلاب	گوییا افشاند گهر بر آفتاب
عرصه گیتی شد بر شاه تنک	رفته از خورشید وی آب و رنک
چون ز شبل خویش آن مطلب شنود	دمبدم بر گریه آتش می فزود
در فشاند خون ز دیده شاه دین	کامد از حیران دو فرقه دین ولکین
شاهزاده در تعجب شد از آن	گرچه باشد گریه شاه جهان
وین همه دلتنگیش از بهر چیست	سوک و غمناک شاه از بهر کیست
شاه بعد از گریه خون دل	گفت کای فرزند دلبند جلیل
گرچه اینده بر زمین میدان تراست	لیک فردا جاه در پیش سست
اب میکیری تواند زین سکان	بعد منعت آید از یکجهه زان
گرد ایمایی ز ان مطلب کشت	اذن خویش داد با اندیه زشت
گفت بکردان بسوی نهر اب	گیر اب ورده بجایش بو تراب
خواست خانه ز اسلاح اور پیش	پس سلاح آراست شه بر جان خویش
گفتیش کای نونهال مصطفی	وز گل بستان شاه ارتضا

[illegible]

آنچه خلقت یافت از تو فرد	چون تواند با تو کرد هم نبرد
ذات پاکت را نه مثل و نه قرین	چون تو هستی نور رب العالمین
غیر شاه دین رسول مصطفی	کز لسان تو سخن گفتش خدا
نور ذات پاک سبحان ولی	نصفی امد احمد و نصفی علی
بس ترا امد قرین اندر ازل	ذات پاک مصطفی فخر الکمل
زان شب معراج رویت را بدید	وحی حق را از لسان تو شنید
شب که رفتی تو ز دست مشرکین	باز پس داد جا امد بر زمین
کیست کاید درین جهان بهر مداد	که شود طعمه بر تیغت ذو الفقار
یا چه کس اید هدف تیر ترا	یا بکرد طعمه شمشیر ترا
اندرین دوران که هم او نیست	یا درین گیتی چه کس در هر زبت
چون تو بیهمتا و از یکتا خدا	آفرینش نیست یک کس سوا
دست تو دست یداللهی چو هست	کس نشاند کرد در دست تو دست
داد لت شاها برای سبع طباق	هم قدم امد بر فرف یا براق
بلکه حق مهد تو امد از شرف	در تولد خواندند از حق صحف +

عباس من ثقات الرواة فی المکة المعظمة مرّ بار جبرئیل علیه السلام فاخذ جبرئیل بید الحسین علیه السلام و قال هذه ید الله ایها الناس فبایعوه پس از رفتن آنحضرت از مکه رو بارض نینوا که کربلای معلا بقصد کوفه و متابعت نکردن احدی از اهل بطحا آنحضرت را مشاهدهٔ این فضیلت عظیمه از آنحضرت و بعد از این بیان عدم رفتن آنحضرت و گرفتن آن شامیان کوفیان

مثال در صفین

بشنو این فضل از خدای عالمین	ور زمین حق بشاه دین حسین
کز مدینه چون بمکه شد روان	بهر دعوت سوی قوم کوفیان
آمد از ابن عباس این خبر	کامد جبرئیل و بعد نطق
بد عنه در کفش دست حسین	گفتهٔ او با خلق با صد شور و شین

این فضیلت شد رو شناس	کاقتدا ازید بر شه کل ناس
شاه و اهل بیت از بیت خدا	تاختی یکسر بارض نینوا
جمعی از یاران به جمع ظالمان	متفق با شاه گردید بجان
جان بکف بنهاده سر زیر پا	بار رجال الله گشته هم نوا
بی سخن از ابلها گردش اقتدا	گرچه دیدند دست او دست خدا
چون بشان شاه خواند این خبر	گفتمی اینچند فرق مختصر
لیک خارج گشتی زین مدعا	مدعا را بازار و زد بیجا
شاه دین گفتا بران بزرگان	مشرکان از نهاد او دغا
رو بجنگ این هند امد حسین	رفته از یاد فلک بدر و حنین
چون بان دستی که بد دست خدا	تیغ زن گردید شاه کربلا
شاه در دستی عناد دستی شان	گوشیا چند بر بهر میدان شد روان
چون نظر کرد بشه جان آفرین	گفت بر بابت هزاران آفرین
دست غیبی سر بسر از وی نما	انچنان روشن که تجلی یافتا
آه من خوبان دیوان ددان	بر شده تکبیر شان بر آسمان

تا که ناگه یک دیو زرد رخ نمود — بود از خویشان آن کبر عنود
رو برو گردید با آن شبل شیر — داشت با شهزاده عزم دار و گیر
بود یک گرز ستم در جنگ آزمون — گرز سرها سروران بودی سکون
دست کردی گو بقبضه تیغ تیز — یک جهان لشکر شدند در گریز
قصد شهزاده نمود آن دیو زشت — تا که گرد رزمجو آن بدسرشت
راند شهزاده سوی دیو دژم — تا بلند دیال و کوپال آن لهم
شیر یزدان چون بنزدیک رسید — رو زبروی همچو شب تاریک شد
شد پشیمان دیو از جنگ آوری — چونکه خشم با شیر یزدان داوری
دل شدش پر بیم دستش شد زکار — گفت بخشم کرد وارون روزگار
خواست از میدان اشرار گریز — چون بنوشش طاقت حرب ستیز
از نیام آخته کشید ذوالفقار — زد بفرق آن هژبر نر کار
آنچنان که مرد و مرکب شد دو تا — صوت تکبیر از ملا شد بر سما
کشته شد دیو مان از شبل شیر — لشکرش اندر گریز آزان دلیر
شد گریزان لشکر ظلم و ستم — کم ندیدند تنگ دو لشکر روبرو هم

مانند شهزاده بدشت کربلا — بیکس از جبل آوران
کو بنود کس بیکس بجز یزدان
رزمجو گشتند بیش عنان تا در میان
لیک یک تن شاد از آن بلا شاه
شد ملایک آن زمان بر شه نگاه
جمله کردند آن زمان تکبیر کوی
جمله کروبیان باشه کرد روی
حاملان عرش با شه حان نیا
در تحیر جمله بر سر الامان
جن و انس از پی طوفش در کجا
کاین چه جنگی تا در بکجا
با شاد خرم و جملگی
پس خلاوند کشته و افشد شاد
کرد بر شاه عیان ضمیر امان

یا عیدا کشته خیر المرسلین — رزمجو با کافرین مشرکین
ماندانیم این چه گیهان داورست — که به عتبی دیو در جنگ آورست
گفت یک عارف در اهل سنت و غا — کاین بود فرزند دخت مصطفی
در حسب اینست لجی بن ولیست — در نسب نامش حسین بن علیست
جمله در تسبیح و تهلیل الله — رو بسته در نعت و تبجیل پیر امام ند
راند شهزاده به میدان نبرد — شد رجخوان برفلک افشاند گرد
کاید لیران بنهاده مصر و شام — از چه اهرمن پرستید ایلشام
کفر با حق دین خود پنداشتید — اهرمن را میر خود انگاشتید
دیو دون چون شد امیر المؤمنین — قهر حق آمد شما را در کمین
بر امیر المؤمنین کافر شدید — با نبی از کمر کین آور شدید
دست زد شهزاده پس بر ذوالفقار — از ید الله گشت اعجاز آشکار
پس برید و جست و افکند و شکست — بود لا تا کردن سر باو دست
شبل شیر آمد چو اندر کین و دار — رو بهان یکسر شدند بر کنار
هیچ از جنگ او زن یکسر نماند — بر سران و سروران افسر نماند

چون صدای گاو از همچند اشتلب شنو
گفت کو بود این هزبر شیر
کوه گشت و بلرزید حق مرد آشوب
کوه بنا فروشد از شر جدا است
داشت او با لشکر خود کفتگو
تا ختن شهزاده بحمله گاه او
از هند پیچ سطا دو کشی دیار
سل بو گشت شد دل او کرو گریخت
گرد شهزاده او از نو جنگ
جمله گشت اما از سر جلیش دود دون
شد بالکل از هر طرف بالا عربد
که شکست شاه جلیش و دیو
گرچه و جلیش و از جان فقند
رانده شهزاده او را خود خون

ناگهان یک گشت خوش بک	گو به معاویه بد فرزند خال
چون کران دید آن شاه جهان	یاوران جمله جنگ آوران
در خروش آمد که آن دیوانه کو	گفت بگریزید چون آن کودک
کودک آن ده سال و یکتن بیش نیست	ناصرش چون سال او دین اندکیست
این نباشد هم مردان جهان	این نبود شیوه جنگ آوران
کرد این گفتار آن زهره باف کشت	گوییا با اژدها من دمساز گشت
جمعی آن سنگین دلان کفرکیش	دیو دو نر اچو ابلیس یار خویش
جمله با وی یار و دمساز آمدند	دو شهزاده بکین تاز آمدند
حرب بودش نام گفت ای سال	جنگ مغرور است آن کو پال و یال
در نسب من زاده عبد مناف	لیکن از جنگم زنم لاف و گزاف
جنگ او در آمد ای همچو من	کس ندیده در جهان اندر زمین
آمد ای مرد من که در همچو سنین	کس ندیده پشت من اندر کرین
کس برد با من اندر جنگ	شیر گردون کی کند آهنگ من
لاف زنی زد سوی شیر تاخت	دید چون تشنه زهر خود بباخت

در دهر آب بس آمد تهی	خاک آمد در دهر زانبهی
یافته یزدانیان از شه شرف	جمع گشته در دهر آب از هر طرف
شاهزاده شد خجل آب از سخن	آب دشت از خجلت شه گشت آب
ناطق آمد آب از شه هند که	کفر چاره باشد دین بند که
زانکه چون استقسات آمد پدید	آب خاک و باد و نار آمد پدید
من جثه بر دم بینا او آن جز نار	کان کشد آن روز کار من دمار
شاه گفتا غم مخور کی برد فوق	تا نگردد منطقی با ذوق
چون نباشم من خجل از بیت خویش	که علی و شیم عود از جلیس خویش
لیک من از بنده دین پرورم	حب شه کنجی است آنمه ستام
گر اشاره با بم آن شاه جهان	سنگ کردم کرد دهان شامیان
در جهان قطبان خون گشته	پر بسطی آب جیحون گشته
جمله بندیلان من آمد شاه	زانکه آمد از جلالت شیر خدا
گر بخواهد آب دانا ... کرد	ور بخواهد هر دو بار ... کرد
قبض و بسط عالم اندر دست اوست	جمله اشیا از ازل در دست اوست

اهل و فرزند را در بر گرفت / شاد شد از سر ساقی کوثر گرفت

جمله اسلامیان شاد آمدند / کز عطش وز غصه آزاد آمدند

گرد شه پس آفرین شبل خویش / کز قوی زو گشت پشت دین و کیش

گفتش کای شافع روز جزا / این شفاعت از ازل دادت خدا

شافع کل گر بحشر مصطفی است / لیک در دست تو آن حق این لواست

لنگر کی خوا از تو شد پشت بشر / نور روئیت داد عالم را نوی

پس تلاوت کرد شه شه سوی / خواندا آن گه پس آیات الله

دیده‌ها شد شاد از آن / گوئیا خواند آن حسن اسرار را

کاین همانشاست گو در نیوا / آیدش از شمس سر آن تن جدا

رو شد بند دعن اب فراق / اهل بیت از تشنگی در ممات

جمله خویشاوند و اصحابش کشند / آتش اندر خیمه‌ها وحی زنند

شه ز کوچ دل بخواند اسرار را / در عجب شد لشکر اندر کار را

هیچکس آگه نگشت این کار را / جز حق شه یافت این اسرار را

چون شنیم از نیوا شد در نوا / آن نسیم گشته عیان وا رخ خدا

ناله دل آن نیوا شد در نوا
شاه خود دیش ناله دل آن شد سما
جستوانه چون حکایت می‌کند
ور جدائیها شکایت می‌کند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جانی شد الا ملک اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد عناق
آنچه من گفتم بعد با آن شه ز عین
وز بلا در کربلا اهل دهن
مع شد با کشتگان کرب بلا

آنچه پیش آن عاشق که با معشوق خویش / در ولا با بت لا شد عشق کیش

در ولا هر سا عشق جان تو / در بلا دید یافت روح معنوی

عشق ورزید و بعالم سالها / بر کشیده آن ریاضت بارها

غرقه عشقم که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

تا شدم یک جان و دل با یار خویش / ره نمود شاه تا در یار خویش

عهد بستم من بشاه خوش نشین / که بجز شه کس نگیرم یار من

عهد خود را کرد شه من تا تمام / که نگیرم غیر شاه دین امام

پس بغیر شه توسل چون کنم / ور دو صد جان باشد قربان کنم

مر بشد عریان از زین و زر جبال / می‌خواهم تا نهایات الوصال

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوش حالان و بد حالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حدیث راه پر خون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند
همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید
پرده‌ها این پرده و بی‌نواست
چونکه نایم از گلوی بی‌نواست
بی‌نوای نایم آسمان جداست
خلق عالم سر بسر ناها بی‌نوا
تا ایشان خالی از اسرار نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
در نصیب کس ز درد او شاه نیست

قال الرسول ص یا علی کنت مع الانبیاء سراً و معی جهراً

راز شاه دین ندانند هر کسی	گرچه در ره ذره نور آید بسی
وه چه خوش فرمود آن عطار مست	راز دان شاه آن ره رو زالست
راه رو بسیار دید در جهان	لیک یک کس ره ندید در راه دان
راه حق را دان صراط المستقیم	وین صراط اندر بقرآن حکیم
این صراط خاتم است و انبیا	که بقرآن حصر فرمودش خدا
ایزد اول ز سورهٔ یاسین	هست در شان امیر المؤمنین
پس قسم خورده در آن آیه خدا	که علی باشد صراط انبیا
چون نبوت ~~بی ولایت~~ مختفی ست	زین نبوت بی ولایت هیچ نیست
زین سبب فرمود در خم غدیر	ز امر بلغ که علی را کن امیر
گر نفرمودی رسالت نیست	خود علی در دین معاون کیست

قوله تعالی یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت رسالته

با علی فرمود آن شاه رسل	که بدر با انبیا بودی بکل
لیک با من فاش و ایان آمدی	چون عمر آخر عیانا آمدی

فی الخبر لان لکل دین ولایة علی وجهه حسنة والله تعالی مولیها وهذا بقی موسم آدمها

ذات پاک حق موالی وجه دان	چون بذات این وجه باشد توامان
زان علی ممسوس ذات اللهست	عارف بینا ازین ره آگه است

قال رسول الله ص علی ممسوس فی ذات الله

زانکه این وجه است نور ذات پاک	جاهل ار اعمی بود حق چه باک
در حقیقت چون علی نور خداست	زان سبب وجه تمام انبیاست

قوله انا و علی من نور واحد

نور حق با ذات حق چون همدمست	حق موالی و آن صراط اعظم است
انبیا و اولیا در این صراط	سالک اند هستشان زان انبساط
در ولایت مست آن نوراند	جملگی سرمست خمر کوثرند
شاه دین ساقی است از خمر طهور	مست از این خمر ند الی یوم النشور
از سقاهم ربهم مستند و خوش	روز و شب زان خم خیم باده کش

قوله تعالی وسقیهم ربهم شرابا طهورا

وان من شیعته لابراهیم

کل شیء هالک الا وجهه	جمله اشیا هالک و زنده او
شیعه شو و زنده از شه طلب	زنده که شاه هست از نور رب
زنده که ذات که دارد فنا	زنده و باقیست جز با کبریا
حق توحد دارد و عز و بقا	بندگان مقهور بر موت و فنا

فی دعاء الصباح یا من توحد بالعز والبقاء وقهر عباده بالموت والفناء

غیر شاهان که محجوب حق اند	وجه حق باقی بذات مطلق اند
هر که او فانی شود در ذات شان	هست باقی تا خدا باشد بجان
حق شاهان نور پاک حضرتست	وحدت اندر وحدت اندر وحدتست

قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

هر که از نور شهان روشن دلست	زنده دل هست و بهشتش عز لب
چونکه سلیم یاد هندستان نمود	نامه قلبم ناله مستان نمود
مست و بیخود گشتم از خمر ولا	سر زد از نامه دلم راز خدا
سر حق از ذره از حق شد آشکار	آیات و اخبار قرآن بیشمار

گفت شه جز حق بدان ماییم و بس	شیعه از ما هست و دیگر هیچ کس
ای برادر کیست جز شاه جلیل	رهبر و خلق حق و راه و دلیل
هر که حق خواهست و دین خواه اولیا	گو بشو فانی تو در نور خدا
نور حق دان ذات پاک حیدر است	کز تمام ماسوی نور و ظاهر است
ماسوی زین نور حق دان یک شعاع	ماسوی را این شعاع لمعاع
گر خدا جوئی بجز حیدر مجو	این کلام حق بدان از سر هو
من هزاران در قرآن دین خوانده ام	در ره حق اشک ها افشانده ام
پیروی کردم جهی با اولیا	تا که گشتم سالک راه خدا
سالها در راه حق سالک شدم	تا ز دام نفس را مالک شدم
جذب حق آمد مرا آخر نصیب	دل شدم در شور از شوق حبیب
جذب توحیدم بدل کردید یاد	بر کشیدم از درون کار دماد
بود در جذب حق من بیست سال	شاد با دامه و وصال
روزها بودن شبگیریان و زار	بود بیدار اندر عشق یار
ز آتش عشق خدا جانم بجوش	ذکر کو بود بدل و زیر لب خموش

چون بر این نعمت ثنا خوان امد / پس جواب آمد ز نزد آن اجل

کای که بر نعمای ما این حمد خوان / نعمت ما این بود قدرش بدان

سمع الله دان جواب مرتجل / در عیان از بهر نعماء احد

حق ذات پاکان هشت و چهار / که شنیدیم این جواب از کردگار

نیست جز هشت جهان و چار ده / بهر خلقان نعمتی مایده

روی صافی جو که بینی نور حق / نعمت آمد از خدا بر مستحق

خوان ما بینی پر از نعماء حق / در درون دل طبق اندر طبق

کاسه‌ها بینی پر از خمر جنان / پس قدحها از شراب لامکان

ساقیان سیم ساق و حور لقا / حلهٔ سر هست از خمر بقا

این همه نعما از نور حق است / که از آن ما خوان دل با رونق است

جنت حق هست قلب عارفان / که در آن نور خدا گشته عیان

هست عالم ظاهر از نور صفات / لیک شاهان ظاهر از نور ذات

شیعیانشان از اشعهٔ نورشان / چون شعاع نور با ایشان قران

با همه این نور با آدم نزول / لیک پنهان بود از هر بوالفضول

تا بعبدالله و عبدالمطلب / نیم از عبدالله نیم از بوطلب

نور حق گشته بعبدالله عیان / احمد مختار گردید آشکار

صلب بوطالب ز نور او علی / ظاهر از وی گشت شاه دین علی

پس امانت دان تو این نور خدا / کز حملش خوف کرد ارض و سما

اینما تا عرضنا را بخوان / این امانت نور پاک خود دان

کاسمان و ارض از این نور حق / جمله اشیاء عالم از سبق

پس سما و ارض و اوتاد جبال / چون نکردند نور حق را احتمال

حامل آن آمد انسان جلیل / زان بود مظلوم و مجهول ذلیل

مظهر کلی این نور جلیل / چارده معصوم پاک بی‌بدیل

مظهر جزئی این نور احد / اولیا و شیعیان معتمد

هر که از این نور حق شد بی‌نصیب / از بهشت خفته تا یوم المآب

چون بد مر حضور از خمر و ولا / تا که قلب من سرود این نوا

که بیان نور حق یکسر کنم
پس مدیح ساقی کوثر کنم

رهبر هشیار شد مر ترا توفیق | زانکه هشیاری بود شرط طریق
من کجا بودم ندانم در کجا | پس رسیدم تا بایم اسرار خدا
نای دل شد از دهان این سخن | در بیان قصهٔ جنگ او رسی
چونکه شهزاده زمیدان در رسید | شاه دیدش شبل خود در بر کشید
پس ثنا خوان گشت او بی کزاف | کای تو اولاد ولد عبد مناف
چون تو بی از نقش پیغمبری | پیش تو در سجده ماه و مشتری
جیش اسلام از تو آمد سرخ رو | چونشد آن نام از آب صفین کامجو
جمله کروبیان تکبیر گو | از ملایک در فلکها گفتگو
کاین نژاد زهرهٔ زهرا ستی | پوردخت خسرو بطحا ستی
شبل شیر حق علی مرتضی | شاه دین و زادهٔ خیر النسا
آمد از شه دین حق اندر نوی | کفر باطل گشت و دین حق قوی
جیش کفر از شاه دین شد منهزم * | دیو دون از کار خود شد منفعل
بر معاویه بر آمد کار تنگ | در فرار از شاه شد چون مور لنگ
چونشد شهزاده با وی در ستیز | او بیک منزل شد اندر گریز

چونکه جیش دیو دون آمد شکست
رو بسوی منزل فتح و بخت نشست
همان ز شبل شیر حق بکو بخیر بو
چون ضلیل بیکسان با کیهان خدا
شاه دین جنگ شکست جیش نکنه
جمع با ز غنائم زر و مال و بنه
جمع واز جیش عدو بس غنائم
امثال خونین جیش بخشا از غنا اند
چون بخلوت رفت او با عمرو عاص
گفت با وی که ای ناصح یار خاص
چونکه هم من عزم لشکر خواستن
وز رجال مصر و شام آراستن
نامه مینوش جیش از بلاد شهرها ان
جمع کن لشکر بکن بیکران

کامد از دعوی کیهان خدا | بیکس و بی یار و اندر ابتلا
بشنوند این سخن یاران من | جمع آرند هواداران من
لشکر بیحد و مر از هر کنا | بهر جنگ پادشاه دین ملا
حکم ویرا عمرو او رد بجا | جمع گشتی لشکر بی منتها
جمله اهل عیب و پست و حق نما | دل پر از کفر و زبان با خدا
دیو زادان و ددان دیو خو | کشته بادا ز یزدان خبث جو
لشکر ترکی کیش اندر خوش | با خداوند جهان شد کینه کوش
لشکری انبوه بیحد و شمار | آمده در جنگ کیهان کردگار
لشکری شد جمع در فرمان | جمله مغضوب لشکر امین
من چگویم زاین سپهر کج مدار | کو چسان چیند اساس روزگار
خود کسی ز اسرار دهر آگاه نیست | وندرین پرده خود ره را نیست
بر خدا اغوغا چو لشکر کشید | چون خلیلش را به ذره کشید
از چه پر جرأت رود بر آسمان | تیر اندازد سوی حق از کمان
من نیارم تا ز هم زین پرده در | حق بداند سر او از بیش و کم

پیش ما آن کین گنبد آسمان اهرمن
چون شبل دو جنگ نیزه دار اهرمن
رو نهاد و بی گشت جنگ جو سپهسالار
دود و آشوب دو ... شد آن زشک زنگ مرد و دن
مرد و لشکر آمد با همه آمد بجیش
چون دو دو با همه جیش آمد کرد و عیاد
گشت غبار زان لشکر بی مدار
آسمان سیلی گون جهان زیر زمین
فتنه و شر شد این جهان اهرمن
آمد در جنگ نیزه دار سنان
آشنا شد تیغ و تیغ و بیرق سنان
بر زهیکه و سپاهان و سر سران
تیغ آشنا شد اهل جیش کیفر
نوحه ها از جمیعها شد در سقر

در بیان کلامی فی شأن کفر قوم یزید که کرده در دشت صفین
و اظهار مسرت کردن ابلیس لعین از [illegible]
بیان حق و باطل و توصیف شأن مصطفی و شاه دین

بشنوید از زبان حق این داستان	در حقیقت نقد حال ماست آن
آمد از یک سو صف شیر خدا	صف شکن شیران اصحاب صفا
غبطه ور زایشان همه روحانیان	گرچه ما دوریم از این جلیس کران
هر که باشد در پناه شاه دین	در بهشت هست جنت آفرین
گرچه از حق ما دور بن جنتیم	از جوار شاه دین در جنتیم
شد جوار شه جوار نور حق	حق باین نعمت کند مان مستحق
جمله کروبیان در پیچ و تاب	گرچه دوریم از شه بوتراب
ما خلقت عرش ایشان و فرش	با وجود شه فرش آفرین عرش
عرش اعظم دان وجود شاه دین	هر که باشد او بعرش آمد قرین
پس ملائکه اختر در فلک	جمله گفته یا علی الملک الملک
گرچه ما هستیم اینک بی نوا	هر که دور از حضرت دور از خدا

در بهشت بود کافران ما ایمان
تا بلعنت ماده هستیم از شوق جان
حق دهد صله جان بکشته راه تو
گر بود در معرفت آگاه تو
دان وجود شاه سلطان النجف
در قیامت با امامان [illegible]
در حدیث انت اخصائل شاد این
حب ایشان ز اهل فرح و من عین
بیگمان گردد نور ایشان [illegible]
کاین گروه حق شعار شیعیان
خلقان در موعد ها حق شما
از چه هجرت کرد ابلیس [illegible]
شیعیان گویند کای حور بهشت
حق شما را بهر عیش ما سرشت

لیک یکساعت بیان فضل شاه	بیش ما افضل ز جنات اله
چون بفضل شاه استغنا کنیم	از بهشت و جنات و حوران اوییم
آیبرا در شاه فرمود این کلام	شیعیان هستند در عیش مدام
زانکه در دنیا بوصف ما خوشند	باده از خم ولای ما میکشند
جمله در نعمای دنیا بهره مند	چون عدو در عیش و نعمت پرورند
اکل و شرب مسکن و تزویج شان	از اعادی هست بهتر بیششان
با اعادی گرچه در دنیا دمند	بی اعادی غرق نعمت گرورند
پس بموت و قبر و برزخ بی‌حساب	همنشین با ما الی یوم المآب
جا رها باشند در جنت مدام	حق بایشان کرده نعمتها تمام
نعمت دیر نعمت دنیا تمام	نعمت قبر است و برزخها مدام
نعمت جنات فیض قرب حق	داده حق بر شیعیان مستحق
مرد اگر خواهی بکیلاش روان	نیست در کیلان نعمتها نشان
چون نوشتم این حدیث جان فزا	شد دل و جانم طرب زا از ولا
کاین عنایت باشه مردان چرا	شاه و حق یا حق ز شه نبود جدا

با زبان شنوا ز حدیث آن شاه دین
کرد علی با حق و حق با او قرین
دین ز تب شاهان تاج [illegible]
جمع گشته در شاه داد [illegible]
جمله بهتر از [illegible]
جان بکف چون [illegible]
جمله خوف سلطان او [illegible]
کر قرن امل بجنس شاه دین
بود او عشق شاه دین رسول
لیک عاشق گشت برزخ نبوی
لیک بادر هوا برزخ بر زمین
[illegible] امیر المؤمنین
گرچه روحی [illegible]
کای جهان آن [illegible] جنان
هر که در [illegible]

وی جهاند و به حمله شه نشان | جانم آورد مر براهت آهرمغان
باد و شمشیر آمدن در جهان | تا شوم کشته ز حق یابم مراد
بعد از آن عمار یاسر از نکین | کو بد از اصحاب خیر المرسلین
گفت احمد دار به جلیس باغیر | قتل ازندش روند در هاویه
داشت شاه از ابر هند این عرب | که به بغی و ظلم فرمودش صفت
همچنان از اولیا و سروران | انقلاب بودند با شاه جهان
گر خطا گفتن جن و انس الله غلط | چون سخن را نیم ما از این غلط
باشد دین لشکر بود کیس | در جهان هر کر شود از نظر
همچنان با دیو زاده زشت تر | لشکری بود کثیر بی عدد
هر دو لشکر صف به صف جمع آمدند | شاه او پروانه شمع آمدند
بار دیگر دیو پر کبر و پلید | بر خلیفه دین علی لشکر کشید
دیو آز طغیان تیغ شبل شیر | در گریز اول ز صفین با گریز
باز گردید او بصفین آن عقب | تا کند پیکار با شاه عرب
شاد شد ابلیس از این کار زار | که نماید دین حق خوار و زار

طبل خود بنهاد بر کوه بلند | کوفت طبل خویش را دیو نژند
کاینچنین هنگامه جنگ کرد بند | تا خدا این دین نبی دون او بلند
شد دهل زن دیو ره در دشت جنان | زانکه شهد مد ابکار او زنان
شهد او کفر و شر نکس دین نمود | حق ببیخ خذلان بی نکس فرود
روبرو هم آمد دو لشکر صف بصف | جلیس دیو لشکر شاه نجف
شاه شد در لشکر یزدانیان | قلب لشکر از نبوت شد عیان
آمد از این صف جمال حق پدید | زان صف آمد ز ابلیس پلید
زین صف آمد پادشاه دادگر | رحمت ایزد شه چون خیر البشر
زان صف دیگر شد آهرمن عیان | کفر و تلبیس آمدش از دل
زین صف یزدانیان یزدان نما | آمد آفتاب از اهل بر سما
این صف اندر قلب لشکر بود حق | روشنی بخش تمام منسلق
اندر این صف حضرت خیر البشر | کو بجای او دست احمد شد جلوه گر
بود این شه در جل جلال از نما | نور بخش جمله ارض و سما
در کند امین جلند خیر المرسلین | چو علی بد جنگجو در دشت کین

معرفت زین هر دو صنف اعلی بود — رب اهد قومنا لا یعلمون
ما قدروا الله حق قدره — بیلش و دانش ندانند قدر هو
چون شمار شه رسم عقلم بری — می ندانم در چه عالم میچرد
عفو کن ای خواجه من دا و رجون — اینچنین کز عقلها آمد فزون
گفت از پیغمبر راد امین — چون بگوید شیعه وصف شاه دین
گر شود بیخویش عقلش مختلط — هر که منع او کند باشد غلط
زانکه عقل شیعه در نور ولا — همچو کاهی ان بحر کهربا
قطره چون با بحر کرد آشنا — بحر بحرش ساز دار کرد فنا
زین سبب فرمود آن شاه زمن — که علی نشناخت غیر از حق و من
هم مرا نشناخت غیر از حق و او — جز من و او چون شناسد ذات هو
علم خواهم بر حق جو تو سر زند — نفس فضلش با زبونه قهر و تند
حق ذات پاک الله الصمد — که ندارم هوشیار رحمت ابد
چون بحشر حشر کرد الله — بر زبانم نیست غیر از فضل شاه
پس بدان چون صف کشید جمله — حق عرش خویش کرد ایشان نگاه

همچو انداز آتش در صدق — ایستاده دو جنبه پهلو صف
ما ملک آشتی جهان بود — که بدل بود آن غلامان علی
او سپه بد شد جلیس شاه دین — دست خود خواندش امیر المؤمنین
شاه سیف الله میخواندش مدام — بود او چون تیغ در دست امام
داشتی از شاه دین چون سر وفی — کرده او بر جلیس خود زا مهرچی
جمله بر دانایان در جلیس شاه — در شکفت از و بینا خود به سید و ماه
کاین چه نور هستی عیان از جلیس شاه — بر تو افکن نور شه شد بر سیا
چرخ گردان پیش ایشان در سجود — بر ایشان جمله آمد از یزدان درود
بسکه حق شاد است از آن فرزندان — آفرین گو گشت بر کرد ایشان
رشک برشان جمله کروبیان — داشتند از نور یزدان چون نشان
بندگان خاص رب العالمین — رازداران شه دنیا و دین
وانشهنشه با جمال سرمدی — ظاهر از نور کشته فرایزدی
شد جلال حق از این جلیس آشکار — چون بدان آن جهان خلقیه زکار
جمله املاک زمین و آسمان — در عجب مانده ز انجلیس کران

هر که بهر شاه جان کرده فدا | در قیامت شافع روز جزا
زهره و مریخ و ماه آسمان | تیر و کیوان شمس و بخت اوران
با تمام اختران نه فلک | روبشته گفته شها الملک
از ده تا زین گروه دیو نشان | جو خون رانیم ما از هر کنار
جمله موجودات این ارض و سما | فیض جو کشند در این ابتلا
جمله کلیات اجزاء جهان | فیض از حجت بگیرند نهان
زین سبب باشند در هر بندگی | پیش حجت در کمال بندگی

در بیان برگزیدن حضرت مولای اعظم شیر خدا فرزند دلبند خود محمد حنفیه را بر رزم اعدای بر شقا و آمدن شبل شیر خدا به هیبت مبارزت با سر زین کینه خواه

امدند چون در صف کفر و دین | روبرو در معرکه صفین
بود از یک سو خدا بود و جلال | سوی دیگر دیو زشت بدسگال
بهر جنگ امد و لشکر در خروش | گوئیا از روی زمین امد بجوش
جیش اهریمن سگال نابکار | زن بجو کشته بطل کردگار

او بها در روی خود ابروی زمین | کای شهنشاه جهان داد و دین
جان زحق در ره ای کرهستی | باشد تا من نثار رهروت
در ره جان بدم در این جهان | کز ثنا ناسار من ببابی نشان
این بگفت و تیغ کین بر کشید | رو بلشگر پس بپیر بر کشید
جیش کفر انگه بدید یک شبل شیر | تیغ بر کف همچو شیر امد دلیر
دیو ساران و ددان جیش دغو | تا کشان از دل بر اورده غو
شاهزاده چونکه میدان دو بدید | خاک میدان جمله بر کیوان رسید
شد نهان زین خاک اگرچه مهر و ماه | لیک عیان گردید مهر روی شاه
جیش باطل در تزلزل امدند | شاه را دیدند در حیرت شدند
خویش را دیدند در چنگش اسیر | گفته این شیر است یا خود شبل شیر
اوفتاده در دل دیوان نهیب | رفت از ایشان طاقت و صبر و شکیب
تا مدادان سر زناخ زده روزا | در دل با پهلوانان گشت یاد
دیده ها از دیدن و خیره گشت | روی ها از هیبتش تیره گشت
گفته کاین رستم نام اور است | یا که صهر مصطفی ابن حیدر است

تا کهان یک دیو زاد شد پدید | که غریو او بکیوان در رسید
غرق آهن کرده تن اندیو زاد | آهرمنستان بود و آهرمن نژاد
می نبود او برا بدین عالم نظیر | پهلوان بود و شجاعان دلیر
یال و کوپال او ز اندازه برون | او فرشته بود از آهرمن فزون
تاخت سوی شاه چون اندیو زشت | گوییا دوزخ قرین شد با بهشت
گفتیش کی تا نژاد خوبر [illegible] | که توانی تا شوی با ما همال
یکه و تنها بمیدان تاختی | سوی پور [illegible] تیغ کین برآختی
تا مدا از سفیانیان چون خلف | شد ز یک تیغ تو در میدان تلف
من [illegible] در خاک انداز [illegible] | پس بگشتم در خاک و خون من
من کفن سازم ترا خاک زمین | تا در آید [illegible]
[illegible] | کی چو کان [illegible] ایران
آمدم تا از تو من کیفر کشم | انتقام خون [illegible] یکسر کشم
لیک تا مرد [illegible] | تا شوم [illegible]
شاهزاده یافت چون گفتار او | خنده کرد و سوی دیو [illegible]

از چه باشد تا بجنک می درنک | پر دلید و تا بجوارید جنک
حرف این هندار الشکر [illegible] | اندر ایشان غیرتی آمد پدید
یکتن از سفیانیان کشته عیان | کو دلیر و کینه جو بود و جوان
آهرمنستان بود با کوپال و یال | شد بغیرت چون تهمتن در جدال
دیو هیبت [illegible] صفت [illegible] | از نهیبش شیر نر رفته ز جای
شد پلنک از سطوت وی در کریز | رو بنه چون سیل آمد در ستیز
پور خشم و کین سوی شهزاده تاخت | پس بمیدان [illegible] کشت تنک
پس خروشید از تعصب کای [illegible] | رو بمیدان تاختی هر چه کاو
شاه خندید و بگفت ای شور بخت | [illegible] ملک [illegible] تو بخت
پس بپرسیدش که نام تو چیست | گفت نامم [illegible] پور علی
وقت آمد که جهان [illegible] | تا [illegible] اندر [illegible]
خواست تا از شه بکیرد [illegible] | جان [illegible] بیرون [illegible]
بر کمر بندش زدی شهزاده چنک | آنچنان که کار بر وی کشت تنک
[illegible] هوا [illegible] | در کفش بگرفت و بر زمین زد

بانگ تکبیر آمد از اسلامیان	که بکشته شاه اندیو دمان
چون فتاد اندیو از یک ضرب تیغ	آمد آن جیش باطل پر دریغ
پس ملایک در فلک تسبیح‌خوان	که شکسته شاه جیش شامیان
شاد و خوشدل آمده یزدانیان	خوار و بیدل آمده اهریمنان
شادمانی در جهان برخی فزود	در جهان پیغمبر شادی نبود
لیک کافر کین جیش بدشعار	یکسره گشتند گریان خوار و زار
بی امان اندیو چون از جان گذشت	دیو دیگر جنگ را آماده گشت
آمد از جیش معاویه لعین	بدگهر دیو روان در دشت کین
شد بشهزاده قرین اندیو زشت	زار و گریان در خروش آن بدکنشت
کای جوان از دین چرا گشتی بری	داده‌ای از کف شیوهٔ پیغمبری
میکشی تو اهل دین خود را او فنا	یاد ناری ز انتقام کردگار
شرم میناید تو از کشتن خلق	که کشی اسلامیان بی‌نوا
شرم ناری از رسول پاک دین	کافکنی شیران دین بر راه مین
این نه کیش و شیوهٔ پیغمبریست	وین نه آیین نشان سروریست

(برامیر)

بر امیر المؤمنین او زند تیغ	کشته گردند ز تیغ بیدریغ
بخت برگشته از این برگشته‌اند	دشمن حق در جهان سرگشته‌اند
طعمهٔ تیغند و تیغ ابدان	او زما از تیغ خود زاینده مان
چون شنید از شاهزاده درشت	این تعرض پر شد از جانش غرور
چون جلال شاه دین را بنگرید	دل طپان و هوشش از سر پرید
دید او چون نیزه باز شاه	طاقتش از تن بشد عقلش تباه
خواست تا گوید بشهزاده جواب	الکن آمد شد بر جانش صبر و تاب
بیخود آمد و از خود در کشید	آمد از جان و ایمان نا امید
قوت دستش نه تا از کس ستیز	پای نه تا از میدان گریز
چون چنین آمد نظر شاه دید	تیغ کین را آخت تا سویش رسید
شد بفرق و چنان افراخت تیغ	که ز جیش دیو پس آمد دریغ
دیو بشنید و در شه نظار خواست	گفت شه در دین اکراه راست
کفر بگذار و بسوی یزدان گرای	شو مطیع دین پیغمبر خدای
بنده شو پیش امیر المؤمنین	بگذر از آیین دیو لعین

کشته

کشته شد اندیو چون در مصاف	زهشت دیو دیگر آمد خونخواه
همچو اندیو بد نره دیو رنگ	کس ندیده در تمام کارزار
پس شتابان آمد و در جنگ دست	تا بپس از تن و زتیغ او برفته رنگ
شاه دین با وی در آمد در ستیز	چون دو نیمش کرد با شمشیر تیز

قتل مبارز چهارم

اوفتاد اندیو از زین چون مغاک	جیش باطل را شد از دل چاک چاک
کامد از پیکرش بماهی پرگزند	کشته بر پا بر کین چرخ بلند
آمدی آهریمنان پس درخروش	کربما آمد فلک بیدار گوش
از سپهر چرخ رانند کین	چون کند با پاک یزدان کین
آهرمن شید افغان سپاه	بر زدی فریاد و زدل کرد آه
کای سران سروران جنگجو	جملگی بر قتل شاه آرید رو
پس شتابان کشته شو این جوان	تا برارید از نهاد وی دمان
لشکر باطل بقول اهرمن	رو نهادند سوی شاه زمن
دور شاه هشتاد لشکر تنگ	تنگ بر شه کرد بس پیکار و جنگ

وقت آن آمد که جمعیت کنید	دور شاه و جمله گرز او برید
از بنی هاشم یکی تن بیش نیست	از بنی سفیان جز این هیچ نیست
حکم دیو و چو آمد آن بگوش	جمله جیش باطل آمد در خروش
جمله زه کردند از هر سو کمان	تیر شان بر جسم شاه آمد نشان
تیر بارانی نمودند بس سخت	چون عقابی شد شه فیروز بخت
شاه در خشم آمد او برده [illegible]	سوی دیوان پس کشته شد [illegible]
در کفش بد ذوالفقار حیدری	بر سر شه رایت پیغمبری
شامل وی بوده تایید اله	[illegible]

قتل مقاتلان [illegible] شاهزاده [illegible] و الانبیاء [illegible] جیش کفر [illegible] معاینه از قلب لشکر [illegible] کرد [illegible] علم نصرت بر لشکر کفر

پس شکست و بست و برید نکند	دست و پا و سر ز دیوان ز زند
گشت سرخ اندشت از خون یلان	تا نگون گردان بود [illegible]
پس بسی کشته ز تیغ شهریار	ما بقی کردند رو سوی فرار

بر سران و سروران یک سر نماند | در سران جیش یک سر و تن نما
جیش دیو انشه شکسته یکتنه | داد شان تاراج تن و مال و بنه
در فرار آهرمنیان رخ تافتند | جیش حق زایشان غنیمت یافتند
چون شد از آهرمنیان خالی زمین | شد روان شهزاده سوی شاه دین
پر ز خون دیدش شه سر تا بپا | کفتیش رحمت ببی دادت خدا
اشک خونین کرد شه بر رخ روان | کفتی ایغر زله هستی زامتحان
چون براه حق نهاد جان و سر | برکزیدت پادشاه دادگر
چون بحق داد ظفر بر مسلمان | نامدار زاهرمنانت یک زیان
شاه دین مالید دستی بر سرش | زین تلطف ماه و خورشید چاکرش
گفت یا رب تیر یزدان پاک | داری از آهرمنیان یکر چه باک
چون باکسی برکزیدت کردکار | شو بچی رزم باطل تیغ سپاه
تا خت کس بر میمنه در کارزار | کز سما کیهان خدایت هست یار
بر شکست زین جیش باطل هم بدن | ده بتاراج یلان مال و بنه
شبل شیر این گفته بشنید ان | آزرها خوش سودی او بر عرش سر

[illegible]

گشت شه در دشت هیجا یکه تاز | نامدار از تن سر عدوان باز
تیغ او شه از کمر چون بر کشید | بس یلان در خاک و خون اندر کشید
آن بزرگان شامیان بد شیم | که بهر تنک آن نامشان دار قلم
دیو وش سفیانیان بدنژاد | که بتنک آن نامشان ناریم یاد
بعضی از شه کشته بعضی زخمی زکین | چون نبود ایشان دیگر تاب ستیز
جمله با شهزاده کشتی هم نبرد | لیک تیغ شاه از ایشان سر سترد
چون بیان آریم ما این داوری | که بیزدان دیو در جنک آوری
خامه آرد این داستان بودش ننک | که کند خفاش با خورشید جنک
زانکه خفاش آید از غیرت زار و | نور خورشید او ورد آرزو دعا
لا یتو خورشید رخشنده این | که بیا زد دست بر مرغ حزین
صعوه با سیمرغ چون رزم آورد | چون زهر آن صعوه چنکش درد
رفته لشکر بی ستیز اندر کریز | چون نبود ایشان دکر تاب ستیز
پس معاویه چو دید این سیر | بر سپاه شاه کیتی دستکیر
لشکر شه پس غنیمت جو شدند | بی توانان پس توانا آمدند

[illegible]

چون شکست کفار عاقبت یکسر شکست / جمله زان امرا وافر شکست

رایت از دست سپهبد سرنگون / آمد و مستغرق دریای خون

لشکر کفار و عدوان یکسره / در شکو از تیغ شه در مخمصه

میسره و میمنه با قلب و صف / یکسره گشته ز تیغ شه تلف

بر غنیمت یافتند اسلامیان / چون برفتی لشکر کفر از میان

پس روان کرد شبل شیر حق / سوی بابخویش با فتح و ظفر

لیک خون جوشش نمود از تنش / زخم بس چون چشم جوشن بر تنش

پس ز اسب آمد فرو بوسید خاک / گفت جان شیعیان بادا فداک

جان پاکان شد نثار راه تو / جان من چون قابل درگاه تو

چشمهای زخمهایش چون گریست / من ندانم شاه بر او چون گریست

شاه دین بوسید روی و موی او / دست خود هشتی بصدر و روی او

ملتئم گشته ز شه آن زخمها / گوییا زخمی ندید در غزا

گفت کرد آفرین یزدان پاک / کفر و شرک از تو چو کردی هلاک

بر ملایک در فلک تمجید خوان / بر شاه تو گشادند زبان

چون ز دین مصطفی شد و شادان پدر
کرد ثناخوان شه و شاه داد کل
شد ثناخوان و ثنا بر وی رسول
گوییا ناقه ثنا بر پیکار ...
کرد در نامه بر ...
آن شفتند شد ده وقت ...
لیک آن شاه ...
بود آن شه زاده ...
گوییا در دل ...
دمبدم چون ...
شاه آن ...
گفتنش ...
آنچه ...
شاه زاده ...
لیک پنهان ...

شه بروی خویش خود افشاند آب / پس بروی خویش فرمود این خطاب

که قبولی نزد دادار و رسول / گر نمایی آنچه من گویم قبول

تاختن آور باز سوی میسره / تا شکست آید به لشکر یکسره

پنج و بیست سفیانیان را او بکشت / آنکه آمد در وجود ما آتش برزنی

مال و بیت کشان تاراج کرد / خویشتن را صاحب تاج و سری

شبل شیر از باب بشنید این خطاب / سرخ رو آمد چو برق آفتاب

با رخ مالید او بر خاک راه / گفت کای بهتر بر خاصان اله

جمله خاصان خدا اندر سبق / مست از جام نوالت نزد حق

آرزو دارند کایند شهید / پیش تو وز جنت آید مستفید

هر که آید در رکابت جان نثار / تا ابد در جنت آسوده وصل یار

رو فدا ای ترکان تو خاک رهش / رو بمیدان رحمت آن درگهش

گفت اینک جان مرا آید بکار / تا کنم در راه پایت من نثار

جان ایمانم تو هستی آید ز / چون بپیچم من ز حکم شاه سر

چون بحکم شاه دین میکرد کار / تاخت سوی میسره انصر یار

گه مبارز بد از تعقیب شاه
جمله اعدا از هلاک عجز شاه
تیغ چون شاه دین ازو کشید
دشت صفین را بخون اندر کشید
دشت و بازو عود انصریار
گوییا شد دست جمله استوار
چون بلا تیر و تکبیر حق
او فی بلی گفته خلق از طبق
برد شه در دشت صفین چون
چون بلا کاف از این سرکشان
دشت از کشتگان سیلاب خون
شاه دین چون تاخت اندر میسره
مجمع از شه سکه یکسره

بر تو مکشوف است اسرار جهان | چون ز تو پنهان کنم راز نهان

پس بگفتا کای پدر دانا توی | بر همه سرّ و علن بینا توی

عدل تو عدل خدای داور است | قسمت رزاق از تو یکسر است

راستی و راستی کردار شها | بر تو مخصوص است دیگر ملا خدا

رزق موران و سلیمان پیش تست | عدل و انصاف خدا بی کیش تست

از تو قسمت میبرد جن و بشر | هر کسی امید هی تلدر هنر

سنجد از میزان تو عدل خدا | عدل توحید تمام انبیا

عزم کرد چو هر یک انبیا | بر ولایت شد اولو العزم از خدا

هر یکی از انبیا نایب شدند | بر ولای عهد تو عاصی شدند

سنجد از میزان تو نقص و کمال | بهر خلقان پادشاه ذو الجلال

فضل و اخلاص تمام مخلصان | از تو ظاهر ایخلد و ند جهان

نقص چون بود در این ای سلطان دین | که کنی رفض بجنگ مشرکین

از چه دانی مصلحت در کار من | تا کنی امر بجنگ اهرمن

سر این چون بود که از شهزادگان | جنگ و پیکار نمیخواهی عیان

هر دو بر روح ملک شاه ببرای | صاحب دیهیم و تخت سروری

سبط پیغمبر چو پیغمبر بود | که خلایق را بحق رهبر بود

بر جهان تا حق در هستی گشاد | همچو ایشان یک کس از مادر نزاد

مام ایشان دختر پیغمبر است | وصفش افزون از هزاران دفتر است

بود او محبوبه رب جلیل | خادم اولاد او بد جبرئیل

بد حبیبه پادشاه محترم | صاحب وحی خداوند حرم

چون کمینه خادمش مریم است | هاجر و آسیه او را همدم است

جمله خاصان خداوند کزین | رهنما باشند اندر راه دین

من ندارم طاقت و یارا آن | که بحکم این شهان رانم زبان

مر جهان دارم با ایشان اقتدا | که فرستمشان بسوی کارزار

پس پدر چون شنید این سر از پدر | شاد شد بنهادیش بر خاک سر

کای خدیو ذو الجلال بیمثال | تو خداوند جهان هستی جمال

تو خلیفه از خدایی در جهان | آنچه از خلق حق تو نهان

شکر گویم کاکنم کردی نگار | شکر شاکر دکار بجا

زهره ابن بمعاونت لشکر شاه زهران شیر یزدان
و شکایت کردن زهره از دست نامرد و کردن اسما

پس سرآیم من بصدق این داستان | از نوشتهٔ باستان راستان
کاینچنین فاش گشت اندر جهان | زهرهٔ ابن هند با شاه جهان
پس معاویه بیک جیش گران | شد بصفین بهر زهر شرروان
آمد از یزدان پرستان پیش رو | حق پرستان را بدل افتاد هول
شاه امکان اخذ یو حق نمای | کرد در صفین بزم دیو جای
تو شناسان بهر بهر دیو دون | آمدند از مرز و بوم خود برون
تا کنند جان بشاه دین نثار | جنگجو با دیو آنند کارزار
بهر دین یا بهر شهر یا وطن | کرده یاد بود دان جبل او
هر کس آن بزند کان اختیار | کرد بهر احمد بود دین ملا
خون خود ریزند شد در رکاب | تا شوند از فیض جودش کامیاب
سرور ایشان اویس اهل قرن | او وحید دهر امیر ممتحن
سرو یزدان پرستان زمان | سالکان را مقتدا اندر جهان

عشق شه و هر یک جو اویس القرن | نفحهٔ رحمن سیلش در یمن
نفحهٔ رحمن بدان نور احد | بر اویس از قلب احمد شد مدد
ذات احمد نور ذات پاک هوست | عاشقش را بهره زین نور نکوست
هر که عاشق دان که نی معشوق اوست | باشد آن به گشت بدین از نیکوست
گفت احمد با عمر کاندر یمن | می شود عشق اویس القرن
پس سلام من با فسر هر سان | خرقه ام را ده بآن پیر زمان
کاندرین خرقه دعا کن گر ادا | شو شفیع امتان نزد خدا
نزد حق کرد دعای تو قبول | خاصه اندر مکان بود امر رسول
بعد فوت شاه دین عمر | شد بدت الله باجمعی کن
جستجو کرد هی از ویس القرن | پس یکی دادش جواب و انجمن
کان که میجوئیش دیوانه است | مختلط عقل است و دیوانه است
او ندارد انس با خلق جهان | دور فرو بسته است از خلقان
در بیابان جرانده او شتر | میبرد در کوه و صحرا شب سر
گفت مقصود هان بود آن است | کر بجوئیم از پس عمر ایزد

[illegible]

خرقه را بگرفت گفتا کای عمر	باش اینجا تا بیارم من خبر
خرقه را بوسید اویس پاک دین	پیش روی خود نهادش بر زمین
قبله کرد و روی بالا شد دوان	سجده در پیش کریم کارسان
کای کریم بخشندهٔ ملک جهان	این بود امر رسول غیب‌دان
حق نور مصطفی و مرتضی	حق فرزندان آن شیر خدا
که مرام ما شفیع امتان	امتانش را ز آتش ده امان
حق پشمین خرقهٔ پاک رسول	کان ز عرش اعظمت کرده نزول
کامتانش را بجنت ده وصول	حق محبوبت علی زوج بتول
بر اویس از حق اجابت شد دعا	حاصل آمد آرزوی عاشق مدعا
طول داد چون اویس اندر دعا	پس عمر ناگاه در جستی رجا
شد روان سوی اویس راه جو	زان اویسش گفت کای عمر چه بد
که مراد حل نشد اندر دعا	بلیش از آن کاتمام باید مدعا
گر نکردی این جسارت ای عمر	بخشش امت شدی یکسر قبول
لیک حالی از جماعت شاهان فقد	حق بداد چون ربیعه و مضر

هر شه من خود دهان را خستمی	یکیک دندان خود بشکستمی
کاین بود دندان آن شه یا کدام	گر شکسته شد ز سنگ مشرکان
پس شکستم جمله را از بن غصه	زین سبب دندان نماند در دهن
این بود عشق حقیقی ای فلان	کامل است سلطان جان طاهر از آن
بار عمر گفتا که ای اویس القرن	آمده‌ام پس از خلافت خسته من
من ندامت تاب این بار گران	آمدم از این شفقت خسته جان
گفت با او آن اویس پاک دین	ای که این بار گران از آبرو بین
تا بگیرد آنکه ناید خسته جان	زیر این بار عظیم پس گران
هر که دارد عاقبت خواهد گرفت	پس عمر شد زین بشارت در شگفت
کانکه دارد طاقتش و جید است	شاه دین این خلافت زو گرفت
باز گفتش کای اویس حق نما	بکند عایبه کس من بهر خدا
گفت هستم من فقیر و کر بدین	زر نه زینت بر و امین بیجان
گر تو ز ایشان فیض آن گیرد نوا	ور فقیر جو نسازد کز اینها چرا
این بدا حال اویس عشق خو	چو عمر با آن شه آمده رو

[illegible]

عرش بین از برای آن پرورد | که ندارد طاقت او در نبرد
زانکه او را هست تایید از خدا | صدر او شد گنج عشق مصطفی
در دل و جان باشد شیر علی | رزم با وی هست فرط جاهلی
همچو انشه جمعی از دانشوران | تیغ کین بستند جمله بر میان
صف زده هر سو گران اندر گران | لشکر شامیان و مصریان
لشکری رفتند سوی شاه دین | لشکر میکائیل و جبریل امین
جملگی بینا دل و یزدان نگر | بندگان خاص رب دادگر
جملگی بی صفت چون اولیا | نازل از عرش بصفین گرد جا
در زمین مشکل شریعت و جانیان | جنگجو گردیده جیش قدسیان
جملگی سرکشان فرد و قرین | آمده در یاری شاه زمین
در زمین جمع آمده افواج نور | جمله بودی سوی غلمان و حور
جیش سرمستان حق ساقی پرست | از می وحدت همه ساغر بدست
عشق ساقی جمله دین و کیش شان | جان فدای عقل و راه ایشان
دین ایشان جملگی عشق است و دین | این سخنشان جمله سرمشق دین

گفت اکر خواهم کنم این پرده شق | از زمین و آسمان تا سفلق
طرفة العین کنم اینکار را | با خبر از حق من این اسرار را
سرّ حقم حق بداند سرّ من | نیست کس عارف بسرم مرد و زن
جسم زاو مصطفی کاسرار شان | هست چون مشکوة جسم من عیان
جسم من مشکوة و مصباح خداست | مصطفی در سینه قلبم رونماست
نور حق در مصطفی آمد عیان | مصطفی در قلب من دارد مکان
هر که با مهر من آمد آشنا | آشنا شد با خدا و مصطفی
رازهای این جهان وان جهان | جملگی پیشم هویدا و عیان
رازهای دهر نزد ساقی است | یار ساقی رازدان و باقی است
آشنای جو بساقی و ببین | رازهای آسمانها و زمین
ایخوش آنکو آشنا با ساقیست | رازدان دهر با حق باقی است
گر تو خواهی رازدان گردی بدهر | چو اویس از مهر ساقی باش بهر
مهر ساقی در دل بود دل نشان | حاصل دل عشق با ساقی بدان
زانکه مهر او بود مهر خدا | منکر از مهر خدای جانفزا

گر نبودی عشق کی مرده بودی / از ریاضت روز و شب نغنودی

عشق آمد راه حق گشتم عیان / رخ ندیدی غیر عشق اندر جهان

عشق روح القدس جبرئیل آمد / روح دم گشتم سرافیل آمدم

آمدم از عشق ساقی زنده جان / زنده کی دارم ز عشقش جاودان

ساقیا زان باده‌ها کوثری / ده یکی ساغر چه ساغر جوی

ساغری ده کاورد عقلم بهوش / تا بدل صبر و سکون ما نشود

ساغری کان عقل را حیران کند / هرچه دل خواهش نماید آن کند

ساغری زان باده‌ها دل کشا / تا برون آرد دل ازین تنگنای

ساغری از باده‌های آسمان / تا بچرخ آید ازان این جسم و جان

باده کان دل با رام آورد / جان و دل وقف دل آرام آورد

کامد دل تنگ ازین تنگنا / تا بدم آنرا هر دل نام خدا

تا هر دل تنگ آمد از کار فلک / کاندر آن نی وحی گنجد ملک

باده کان آورد دل در سینه / گر سنیدن دهر کر دور کن

ساقیا زان قدرت جبر کنی / تا کنم با آن نور عنبر افکنی

گردن این چرخ آورم در کمند
تا بپاشم ... از برم قوی بند
گر نخواهم این چرخ گردد ناتوان
گر کشد بر دوش ... قصد جان
گفته ام تا بادشاهان اسیر
دو ستاره را نکرد اند اسیر
صد خان ... امیر
کاورم تا ... چرخ و گردون
... تا گردش ... حیوان و ...
... بنهم ... زنم
مهر و مه و سیاره خواهم افکنم
نه چرخ ... افکنم
از مراد چرخ و کیوان من دریغ
چرخ نگونسار آورم گردون به تیغ

خلق را از خلق ناامید افکنم / مشتری در بیم و امید افکنم

چونکه دم دارم از ساقی کوثر ز دم / سعد و نحس را بهم یکسر زنم

چرخ دون بی حکم نگونسار آورم / زیر حکم شاه کرار آورم

تا بنا کرده بعد ازین جهل آورد / کم کند با شاه مردان داوری

حق ذات پاک الله الصمد / کانچه گویم در مقالم نیست رد

گر ببخشد شاهم از خمر خدا / چرخ دون را آورم من زیر پا

مست گردم زان شراب سرمدی / فارغ آیم از جهان بیخودی

اندر آید دست من دست خدا / قدرتم از قدرت حق رونما

چشم از نور خدا بینا شود / این زبان از نور حق گویا شود

في الحديث القدسي عبدي اطعني اجعلك مثلي فانا اذا اردت ان اقول كن فيكون وانت اذا اردت ان تقول كن فيكون ايضا ورد في الاحاديث القدسية ما زال العبد يتقرب الي بالنوافل حتى احبه فاذا ✤

احببته كنت بصره الذي يبصر به
وسمعه الذي يسمع به
ويده التي يبطش بها ورجله التي
يمشي بها ولسانه الذي ينطق به
فبي يسمع وبي يبصر
وبي ينطق وبي يبطش
... کن مکان ...
... شراب ... کن
وان شراب ... و بی یبصر و بی ...
تا ... بی یبصر ...
تا ... بی یبطش ...
... دم ...

نیست وحدت جز ولای آن شهان | از ولایت جمله مردان کامران
این ولایت نور ذات خداست | ذات پاک مصطفی و مرتضی است
نور ذات از ذات حق نبود جدا | نیست کثرت هیچ در نور خدا
این ولایت هست امانت از خدا | کامتناع از حملش او در سما
وین امانت نور ذات پاک هوست | مظهر ذات پاک زانجا اوست
آیت کبری محمد با علی است | زین دو مظهر نور ذات منجلی است
حامل بار امانت در جهان | نیست غیر از این دو ذات بی نشان
پس ولایت با امانت دان یکی | نیست اندر وحدت این دو شکی
هر دو نور وحدت ذات خداست | نور وحدت کی ز ذات حق جداست
هر سه جوهر جوهر الذات خداست | غیر شاهان جوهر الذات کجاست
یک حقیقت دان مسما سه اسم | کرده حق در ذات ایشان طلسم
در شریعت آنچه وحدت خوانده اند | عارفان او را ولایت خوانده اند
وان بود بار امانت از خدا | در بطون مصطفی و مرتضی
پس سه جوهر یک حقیقت بیش نیست | وین حقیقت در شهان سرّ خفی است

هر دو موجودات محمد عیان این
حیدر و این محبوب حق مولای دین
نان باد و کهف حق کلام و الشمس
کی نبود مفضل و این دو فقر
کادرهم از صلب پاک دو بودن
غایب خلق این شهان دان در حسیج
اهل عصمت جمله ظاهر باطن شهان
وز شعاع نور ایشاهان عیان
انبیا و اوصیا
خلق گشتند از شعاع نورشان
وامثان
فاعتصم گفتی بحبل الله
بهر این خلق ضعیف
خدا
بنوا

عروة الوثقی التی لا انفصام | دان تو این نور تقی معتصم
عروة الوثقی و حبل الله بدان | این شهان از بهر خلق انس و جان
لا تفرقوا گفت بعد از اعتصام | در تفرق دان هلاک جان مدام
با شهان هر کس که مستمسک نشد | هالک است ارچه نبی است تا ابد
گشته پنهان در شهان سر خدا | هر که زین سر بیخبر شد بینوا
بینوا باشند خلق این جهان | اولیا از مهر شاهان بی نوا
هر که غافل باشد از سر شهان | جمله کالانعام حق بشمردشان
بلکه حق فرمودشان بل هم اضل | کاهرمن از خدا جسته بدل
چند گویم کای فقیران جهان | رحم فرمایید بس بر جانتان
وه چه خوش گفته سنائی حکیم | کای گروه خلق فارغ از نعیم
در جهان شاهد و ما فارغ | در قدح جرعه و ما هشیار
اینچنین دولت کرا داد خدا | آنچه ما دادیم آن از بینوا
اینچنین خوانی که حق بنهاده ما | آنچه ما دانیم در رجوع کرا
آنچه میگوید ملک در صبح و مسا | بهر بیدار کی اینقوم لئام

هشیار کی

که بحبل الله بیک اتصال از در زمین خلف
و بحبل الله منفصل از دو دان
هست این احمد و ف دان
حبل از ان با عشق آخر نمان
لیک حبل نعمت حبل ظاهر معنا
بدین آن است آن حبل آن است
حبل باطن نعمت شان کس
انتقام ایشان بر اهل القلوب
فی قلوبهم مرض
صلی الله علیه و آله

جسته آنجا اویس سلطان که راه
کفت با یک دم رغبتم در پیش شاه
جان بکف بکذشته مردان سبیل
کو بیا الله ز ذکرش صد جان سبیل
شاه کفتا خوش خوش ویس القرن
کفت هستم از غلامان تو من
شاه کفتا از چه روز زود آمدی
داخل جیش مسلمانان شدی
کفت شاها صد سلیمانت غلام
چون ترا دادم بعالم من امام
آمدم تا با تو من بیعت کنم
جان دهم اندر هوا خدمت کنم
شاه کفتا بر چه بیعت میکنی
کفت با جان و تن خود ای غنی

بخلق برسانند و انهار را محروم میکذارند

کفت حق از عذاب جاهلان	بهر خوب جان کرامی عالمان
عالمی کو فضل شاه اولیا	خوانده است اندر کتبهای الهدا
زان بر جهال تا ورده بیان	بهر اهل علم این دان امتحان

در بیان آمدن اویس قرن بخدمت سلطان زمن و مرشد راهروان طریقت و شاهراه حقیقت و بیعت با آنحضرت بر بقیه خود و اذن جنک خواستن با کفار شام و مصر و رفتن عمل

آمد از تیغ شه دین لاله کون	دشت صفین جای اندوه چون
پا و سر افتاد بس در دشت کین	کو بیابا ریده سر انداز زمین
آمد از رو حامیان یا ملک دین	با فرشته جنک جو شمشیر زن
رانده شهزاده بپی در جنک جو	که ستمکش کشت از جو لاله کون
در جهان شد نا فتنه آشکار	آتش کین مشتعل در روزکار
از دو لشکر شد بجوش انجمن	بس خروش از کشتکان اویس القرن

انجمن از نیکو جان پر آمدی
وانکه اویس بود جانانی بود
وانکه آید در پی آب حیات جان فدا
جانش جا کرد بصد کیان
زین خلل داد از آن سبکان فخر زمان
پیش حق آمد چه قدر و چه مکان
کت اویس آید با آتش جان نثار
انجمن شاه کان و جان سپار
جان فدایی فخر بعد اویس القرن
ذکر فضل شاه دین فخر زمن
وانکه افشا است رحمتی اجل
کرد ان نمره و ان یا الهی
روح شاهان نعمه ای
انبیا

چون ترا دانستمی مالک رقاب	رهبر امر انس و غنت اندر کتاب
تو سلیمانی و من مور توام	عشق دارم با تو من مهجور توام
خواهم از حضرت سلیمانی کنم	در رکابت جان افشانی کنم
شاه کفتش تا عجب خاندان	یادکار است از رسول انس و جان
از تو ایم تو چو حق و مصطفی	می تو خواهم کر تو مایم من جدا
کفت و زود بدر من ره مصر رسول	بهر آن کایم بدرکاهت قبول
شکر تا آمد بر تو جان آمن شاه	پیش من تا آید جسم جان ب
داشتم من سالها جان در بدن	تا شوم امروز قربان تو من
چون شنیدند شاه کفتها ویسی	دل شد او پر مهر و بوسه بنکرید
که ولی چون تو نادیده فلک	خادم درکاه قدرت ملک
رهنمای در جهان بر هر روان	رهنمایی کن باین خلق جهان
از همه پیکار تو اینک بهر جلست	اقتضا ست اینده زن نیست
باز شاه افتادی اویس القرن	کم فدا خواهی کایت صد چو من
شکر تا هر جان بر اغم من نشان	بعد ازین جان هر من نا بیکجا

شیعیان را یک شعار است این تمام | آن رها این هر دو از حق یافته
ما قدروا الله حق قدره | نیست در عرفان شیر کبریا
بحر عرفان علی دان مرتضی | زانکه آنست نیست از حق جدا
بعد عجز از وصف او یس القرآن | داد دیش فرمان شهنشاه زمن
چون ز شاه انس جان مومنان | سوی دشت رزم او بگرفت شتافت
شاد دل گردید و مداح | زانکه جان سازد فدای راه هو
او بتن آراست خفتان و سلاح | تا ز اعدا یابد او فوز و فلاح
زیب دوش بر شدش نیز و کمان | درع پوشید و تیغش در میان
داشت در دستی سنان در عنان | چرخ حیران شد از آن پیر زمان
کاین بود میکال یا روح الامین | کامده با تیغ کین اندر زمین
یا شده روح نبی ره رهنما | بهر امداد علی شیر خدا
شد پر از کین و عمید آن تا | بهر اعدا تیغ کین افراخت
دشت کین شد روشن از نور زمان | گوییا شمس آمد از مشرق عیان
چون باعدا رو نمود یکسری | روشن آمد میمنه با میسره

جمله اعدا گشته از هم رازجو
کاین چه رو گو گشته تا ما نه بدو
این بود مرد علی
کامده تابان چو شمس از سما
لشکر اعدا همه حیران شدند
تن فسرده و پشیمان آمدند
گر چه ما با اهرمن ما ساختیم
دل ز مهر شاه دین پرداختیم
بانگ آمد یا ملائک جنگ کیست
آتشی افتاد از [illegible]
چون معاویه لعین بود اندر آن
در سخن وش آمد با قوم عناد
گر چه سست آمد شما را دل
از چه رو با شما [illegible]

تا کهان آمد ز لشکرگه خروش | کای امیر و شیخ و فرهنگ و هوش
گوییا بلینا نه و نره زدن | تا مدت مکشوف این راز نهان
کامدی در دشت کین ویس القرن | رزم جو گردیده آن پیر زمن
همچو او پیری نیامد در جهان | حق پرست و کامل و روشن روان
کینه جو گشته براه شاه دین | بهر خونریزش شده در دشت کین
چون خدا وندش نصرت با خداست | وان براهش بهر دین جنگ آزماست
جان خود او در ره بهر شه نثار | تا کند با زه بکیهان کردگار
آن میری تو که تا نجرد بدین | جنگ جویی با امیر المومنین
برو زکیش نشست خود اندیشه کن | حق پرستی در شعار بیشه کن
دیو سا را از سخن شد بند گوش | آمدی از کار خود لشکر بجوش
جمله از جنگ شه نادم شدند | در فغان و ناله زین غم آمدند
گر چه و با اهرمن ما ساختیم | تیغ کین با شاه دین افراختیم
از چه رو ما با خدا کافر شدیم | جنگجو با شاه دین حیدر شدیم
بار الها چاره اینکار چیست | بر سر انجام عاقبت باید گریست

دید چون جبرئیل آن دلبر ما
بانگ زد کای لشکر دل
کاین جوان با [illegible]
جلیل دین را اولیا
تا کهان لشکر کار و حق گزار
سوی دشت رزم شان آمدند
بهر رزم شه خروشان آمدند
بانگ کرد کیهان خدا
بهر رزم دیو با ملعون
تا کهان لشکر کار و حق گزار
سوی ... نیایان
سوی میدان وفا شد آن شکار

زشت دیوی بود از آن انجمن | او مبارز گشت با ویس القرن
نام زشت وی نیارم بر زبان | زانکه آنرا نامش زبان داردن [illegible]
او عبیدان تاخت بهر کینه وا | با اویس آمد برای کارزار
پس خروشید که اید ... | آنچه نوشت را بیالود بزهر
چون تو بودی پیرو دین خدا | نام نیک خویش کم کردی چرا
رهرو از رهنمایی ... دلیل | آنچه کردی خویش را ...
آمدی سوی شهی تو ره کن | کو برای دین کشته بس مردا
آمدی سوی کسی تو ره سپار | کاو بود ز اسلامیان یکسر ...
تیغ کین بر اهل اسلام آخته | دشت صفین ... [illegible]
چون شنید گفته از زشت ... | پاسخ ... [illegible]
گرچه اید ... بدسگال | کینه ... [illegible]
چون تو ... از طریق کیش ... | رهنمای تو است شیطان ...
چون بود ... از حق ... | کور ... گرد ...
ور نه هستی ... | آنچه ... شکار

کشته دشمن تا خدا او را بجلد
... دو بلد
دشمن ... سلطان
تا کجا کامد ذوالفقار ...
انبیا بود ... حق
شیعیان ...
گفت پیغمبر که در ...
وحی ... حافظ ... خدا
گر نبودی ذوالفقار ...
کس ... حق نام ...
گر نکردی ذات ... مشکل
کس ... قدرت ... کار
گر نبودی دست شه دست خدا
تا ابد ... کس ... بجا

راند آنگه سوی میدان بر افشرد تیغ | کز لزل ... اوید بن اوین
چون شنید آن پیر دین ... | او بصدق ...
او ز زین بر آمد و بر سید خاک | کای تو بهتر بنده یزدان پاک
رهبرم گشتی و خضر من شدی | رهبری بر رهروان سرمدی
هر چه گفتی هست صدق ای ... | گفته ما جمله ...
قلب ما ظلمانی و حرف تو نور | ره ...
اشک افشاند بر آن ره و خاک ... | سوی ابن هند ... و برگشت و گفت
پس فرو خواند با ندیه ... | راز های ان اویس از دان
هادی ... شد در طریق ... | که خند ...
انعدا ... کرد دل | چون ... زان پیر دین حاصل شد
بلکه زاده هند ... شد خشم | فحش داد او را عوض ...
گفتش کای بیدل ناهوشیار | تو نبودی مرد او در کارزار
شیوه ... زد ... | چون عبودی حریفش در نبرد
بعد از ان خواند یکی ... | کو بدی آن ...

اوفتاد آن ... نشان بد
... بود با ... بد
گفت ...
گر ... است ...
... کرده ...
بکشتن ...
دست ...
با کشتن ...
کشتن او ...
زانکه او ...
جمله ...
نعش ... کشتن ...
...
بیگمان ...

یافتن زندگیش بعد از شهادت از تیغ آهرمنان تا بکاه و مکالمات او در نزد اختصا با برگزیده قادر جبار و مغلوبه شدن دو لشکر با همدیگر

چون شنید آن دیو گفتار او را | رو بمیدان شد روان دادار گیر
پس خروشید او که ای پیر لعین | از چه میتازی تو در میدان شیر
در کسی پیری جوانی تو حلیت | با شه دین مهربانی تو حلیت
رهنمایی تو بر اهل روزگار | هر کین خواهی به میدان جنگ آر
میفرازی تیغ کین بر اهل دین | خویش خواهی سر و اهل یقین
این عمل کردی تو از جان امید | سرخ از خونت شود ریش سفید
این بگفت و سوی آنشه تیغ آخت | گوئیا سوی سلیمان دیو تاخت
لیک تیغ وی نیامد کارگر | از سر شه تیغ او گردید کند
شد زوی پر خشم و کین تیغ واخت | تیغ و بازو خویش بدید و جان باخت
شد دو نیمه مرکب و مرد سوار | کشته شد در حال آن ذلت خوار
کشته شد زان پیر چون دیو زمان | ز اهل دین تکبیر شد بر آسمان

پس بلند تیغ کرد و بر دو نیم | شد هراسان جیش کفر از ترس و بیم
گوشت خرخ پیر یا اویس القرن | کامد او در صف کین تیغ زن
شاه دین با بازوی خیبر کن است | دست حق بازوی عنتر افکن است
ابرهه آمد از غم دلفگار | دست و پایش سست شد عقلش زکار
چون ز کین گشت و دلش آمد بجوش | سوی جیشش بود برآورد خروش
کای گروه سست عقل دلفگار | دور او گیرید همچون هاله ما
ناگهان یکبار لشکر شد جدا | امتثال حکم آن ناپاک رای
بر اویس پاک دین پر تاختند | تیغ و گرز و تیر بر وی ساختند
خواست در میدان عز بود مستعین | پس بجوی آمدند گرز و تیغ تیز
رهنما او بود و یک همرز بود | خود صدای شاکر و بن بود
بود در کرسی تا علی در کارزار | تا دمی کاندر زبانش شد زکار
آنکه سگ بود پیر خلق و دین | شد شهید از کین بهمت شد مکین
چون شهید آمد خود او جان فدا | در تزلزل آمد عرش خدا
جان بداد او زند کی از سر گرفت | خمر باقی آن شه کوثر گرفت

شد فهی از کافران آورد گاه | دوستان نعشش بر پیش شاه
ز شهادت دید چون ویس القرن | بیمحابا امد آنجا اندر سخن
گفت گویم حمد حق از بهر جان | کامد اندر رکابت جان فشان
ایخوش آنکو او بوقت واپسین | بنگرد آن روی تابان تو چنین
وجه حق آید بچشمش آشکار | بنگرد در روی کیهان کردگار
ایخوش آن تن کو بپایت سر نهاد | خوشتر آن سر کو براهت جان بداد
خوشتر آنجان کو جدا از تن برون | شد ز مهرت سوی جانان رهنمون
ایخوش آن کو چون ببست آن گفته در | پس ببالینش گذارد روی و قدم
رازهای خود چو با دلدار گفت | کس نداند انچه از آن خسته شنفت
لب ببست از گفته و خاموش شد | جان بداد و از جهان بیهوش شد
از غمش شد او نیز بی قرار | شد جهان از ماتمش سوکوار
قصه ویس القرن گشتی تمام | دادی دهد حلش داد کلام
باز گردم سوی جلش بیت | کامد او بر شامیان بنیان شکست
از نهیب جیشش آن باناک دیو | وانهمی لشکر چو مکروه ربو

هم ز کین خواهی جیش حق پدید
هر کجا مع ظلم در وی بد
هر که و لشکر بیانه رهبر جنگ کند
فوج باطل
گشته شامی تا بسحر و فتنه گرد
عم آبیجنگ
روز همچون لیل و پنهان بید
تیره شد از لاف شان کاکل کران
جمع تر گشته بخون خود
دشت صفین شد ز خون تا بیب
تا امد از آن در آن سر چو حباب
گشته میدان دو لشکر سپیر
در زده چنگال کینه یکدگر
جسم یلان فتاده بر زمین
از دلیران شد همی فردوس زمین

چرخ از خون یلان شد اشک رنگ | گوئیا بر پا گشته رستخیز
روز تا شب بود در هنگامه جنگ | تاکه رفت از روی خورشید آب و رنگ
چونکه شب بر چرخ آمد جای گیر | سرکشانرا دل نشد از جنگ سیر
بر زده چنگال کین بر یکدگر | بر گشاده بودلان بند از کمر
بود آنشب چون شهاب چرخ تیر | بدر آنشب برق شمشیر امیر
چونکه کواکب در فلک تیر و سنان | بود اختر آسمان ذنب سرهای تنان
آنشب آمد ارض صفین چون فلک | در تماشا آمده خیل ملک
سلک شعار آن جملگی عو عو کنان | صوت شان آمد ز باطلشان نشان
جیش باطل جمله آمد گیر و دار | صوت سگرا کرده بهر خود شعار
صوت سگ ظاهر شد از جمعی کثیر | خوانده شاه آنرا لیلة الیل الهریر
چون هریر اندر لغت صوت سگ است | نی چو اینها عوعو کنان بد گست
لیک جیش شاه دین تسبیح خوان | رو بحق اندر مناجات و فغان
وانشهنشاه جهان در رزمگاه | آنشب افکند ای عجب بر خاک راه
وانکه آنشب هر سری کافکند | آمد از وی صوت تکبیر بلند

تا ز هر آن آمده تکبیر شد عیان
جیش دیوان امده ز الامان
همچنین آنرا و بانگ امد خبر
کانشهنشه آمد از باب
بود در هر ضرب او آن شه در میان
بود حق استاده آنشب در میان
انچه از تکبیر آمد آنشب بگفتار
گفته او آنکه آیات درک
دید آمد از وی تکبیر و ندا
تا فضل تکبیر در گفت
نور تکبیر آن شاه دین
کاین شرار این فضل
هست آن نور خدا داد

فعل شاه دین امیر المؤمنین | هست فعل الله پیش کاملین
یکهزاران قتل و طاعت یکهزار | از بشر چون یکشب آید در شمار
طاقت این حرب و ضرب اندر بشر | هست از نور خدای دادگر
دانی از این جمرا جسم بشر | لیک در وی هست یک چیز دگر
گفت شه هستم بشر اما دران | وحی دل از فضل حق آمد عیان
که بشر را وحی دل آمد ز حق | که بشر بر فضل حق شد مستحق
وحی دل از روح اعظم شد عیان | روح اعظم هست روح و انبیهان
روح حق در اینشهان از در قرار | زان صفات حق ز شاهان آشکار
قدرت و رحمت صفات لطف و جود | آمد از اینشهان اندر وجود
این صفتها جمله اوصاف خداست | وصف نور حق چنان از حق جداست
نور حق را دان نبی و هم ولی | رفع کن از دیدهٔ خود احولی
وله چه خوش فرمود انس جو علو | قد فعشاق مولانا ... [illegible]
چون خدا هرگز نیاید در عیان | نایب حق شد این [illegible] سبحان
زن غلط گفتم که نایب یا منوب | گرد و بند از ... قبیح آمد ز ...

سخن را بشنو از راستان
تا شود عارف به شاه از حق عیان
هم موسی بود شه در کوه طور
گرد از فضل خدا او نار ظهور
شد از ان انی انا الله آشکار
سبحه را کرد موسی در شاه وار
شاه چون داد حق او عین آن
گفت یا موسی بمعجز کن نظر منتجی
جلیست در ید شست بکشا و عصا
هم موسی گاهی عصا گه منتشر
همچنین هر عمار ...
... آمد آنبیا
عیانان آشکار
آمد از شه جمع عجایب آشکار
جمع عجایب در جهان از حج ملاد

این عجب تر که شب صفین علی | قتلها از وی یکهزار کار
هم بیارد قتل از ایشان یک هزار | قتل ... بهر ... و آید در شمار
این همه یکشب ز افعال شهی | تا چه باشد فعل شه با دیگری
آمدی یک روز دیگر شاه دین | بهر جنگ شامیان در دشت کین
جنگ باطل از سران جنگ او | داشتند از سطوت شه الامان
خوف از آنشه داشتی دل در جهان | بودی از غم دست بر سر پا بگل
هیچ در میدان نشد یک تن عیان | گر بدی آنشاه مردان در میان
بودی ایشان خر مستنفره | که بجان کردی فرار از قسوره
زین جهة آنشاه مردان هر زمان | خواست مرد از رجز میدان یلان
جامهٔ خود را عوض فرمود شاه | تا نگردد باعث رعب سپاه
کردی آنشه جامهٔ خود را عوض | آمد از قلب دشمنان پر غرض
شاه دین چون شد بمیدان آشکار | عمرو عاص آمد برانشه سوار
خواست در میدان کند جنگ آوری | تا از او ماند نشان سروری
سروری دید او بمیدان ... | جامی از زهراب شمشیر نوش

چون بحق شاه دین پیوند شد
شاهها بشناخت عمرو آن دغا
بر زمین افتاد از لاف و گزاف
گفت دیگر شه نبود ... نجات
گفت آن شیخ شد دق قطع حیات
بیخود آمد شد یاد ... هما
گشت او مستلقی عورت نما
رو بچشم عمرو آمد عورتش
شاه هم آمد نظر بر عورتش
گفت حق کرد شه قطع نظر
گوشه چشم خون خود عمرو داد
منحرف شد شه از او گفت عمرو
شاه رو گرداند از آن عمرو
عمرو عاص آورد جان ...

ابن هند آنکه شد از اینجا جدا | با وزیرش گفت اهلاً مرحبا
گفت عجب از تو می‌بود جا نفور | اعجب از آن حیله‌ها جان را
زین وزیر خاص با تدبیر و فن | در عجب گشتند اهالی انجمن
چون نبودت زهرهٔ جنگ چه بود | یا بقدرت زهره‌ات تا شه رود
این چه حیله بود کآوردی بفن | تا رهی از کشتن شاه زمن
چون بلا گر کشته میگشتی زما | یک تنی از سرکشان اشقیا
یا بعجز و لابه میجستی امان | از شه مردان و سلطان زمان
عمرو عاص آمد از این سخن‌ها | در غضب از میر حرب اشقیا
گفت او کای میر بی فرهنگ و هوش | زین مرا خوف خطا می‌سوخت هوش
این نه از شیر یکی کس جان ببرد | یا ز پنجه قهر او ایمان برد
این اگر شیر است شیر کبریا | پیش قهرش صد هزاران جان‌ها
کس اگر گردد بشمشیرش اسیر | یابد از تیغ جان برد یا نه مهر
حیله کردم رستن از شمشیر شاه | بر که کرد از تعصب جان تباه
روبهان را که بود از شیر عار | وانکهی شیر عظیم کرد کار

واگو کرده به نه با اخیر مه
که عیان او دو سفرها نبرد
تا به پیچ هیبت شاه جهان
که دشنه تا و ده که کجا انجمن
قلب جان داغ آه کرد احجاب
همه از شیعه آن یا هم بجات
گو و میرهای دو به میل آن زد ما
ور نه کم کن دعوی میرها
چه دین باشد امیر المؤمنین
آنکه کند او باب خیبر دین
کیست که با شه بکرد هم نبرد
پیش شه عالم چه و چه
ابن هند شد گفت او را به صفت
من چشمه از خود امر معرفت

یافتم عرفان از ختم رسل | شاه بزم اصطفا هادی کل
گفت شه کز جمع آید این سخن | قهر زهر پادشاه مؤتمن
شیر حق داماد پیغمبر علی | غالب آید بر همه آن پر دلی
با چنین قدر و جلال و عز و شان | چون نبرد آرم بشاه انس و جان
گر شما ای عمرو با من داورید | نیستم با شاه دین جنگ آوری
تا بر آئیم بفضل الله ما بشام | چون شما نازل کند امر قضا
تو خطا کردی شدی اندر نبرد | می ندانستی که کرّار بزد
تو وزیری و دبیری اهل فن | چون توانی تاخت در میدان او
گر توانی حیلهٔ دیگر نما | تا شوی غالب تو بر کیهان خدا
زانکه شه را غیر حیله چاره نیست | مکر با شه کار هر مکاره نیست
عمرو ... که بود چون عمرو | آمد اندر حیله چون روباه نو
... شد به تیغ شه تلف | چاره جو گشته ز هم از هر طرف
کارشان ... تبه گردید تنگ | شکر آنکه کارشان گشته بتنگ
گفت ... افتاده اندر مکان | تنگ شد در رزم مکر دام سپاه

گرد آن تل زنده در کار عمرو عاص
تا بمکر این تیغ هم کن خلاص
تا شما تدبیر کنید ابن هند تا باب
چاره را اینکه چو آن ز خود وی سعد
...
نعمان
...

امدند از لشکرش که بود مان
سوی شاهنشاه دین جمعی روان
با شهنشاه عجز آوردند و رنج
بود شان از صلح با شه گفتگو
زان رو که با کشته از جنگ دران
باب صلح از ما طرف کردند بیان
سوی شاه از جنگ کشته ملال جو
صلح جو هستیم با ارض و سماء
عفو فرما اتحاد اوند کریم
ور کنی غلبه اعوان لئیم
اشعث و اتباع او از یکطرف
سر نهادند از حکم سلطان نجف
بهر جنگ گردند کاسلطان دین
از چه جنگ آریم ما با مسلمین

چاره دیگر که ما آنها کنیم   بر سنان و نیزه ما غوغا کنیم
که نه ماییم اهل دین مبین   امت پیغمبر و خیر المرسلین
از چه رو شمشیر بر ما آخته اید   پشته ها از کشته ما ساختید
رزم و پیکار شما از بهر چیست   با شما ما را قرار رزم نیست
مؤمنان را داب و آیین این بود   شیوه یزدان پرستی کین بود
امان از برق تیغ ذو الفقار   از نهاد مسلمان دود و دمار
مکر عمرو عاص اندیو لعین   روبه کردند همه مشرکین

در بیان طغیان و نافرمانی بعضی از لشکر حیدر کرار بمکر و ملعنت عمرو عاص بدکیش و بدبین تا زی نمودن از برای حکم ساختن برای دفع جنگ باطل و تعیین نمودن ابو موسی اشعری و عمرو عاص را بحکومت

جیش از ان تدبیرها گشته سست   که نبا شد ز معویه بس درست
شاه دین ماند فرو در کار شان   پس تعجب داشت از کردار شان

ما و انها جمله در دین واحدیم   ما بتوحید و نبوت شاهدیم
چون با نها از چه رو جنگ آوریم   راه را بر مسلمان تنگ آوریم
بهتر آن که صلح جوی دم زنیم   جنگ را برهم و قتلوا بر هم زنیم
دو گروه انها به هنر و صدق کیش   منتخب سازیم از مردان خویش
یک ز سوی شاه و یک از سوی دیو   یک ز اهل دین یک از کیهان خدیو
هر دو ایشان نغز گفتار و صدیق   صاحب فرهنگ و با خلق شفیق
هر چه عهد و حکم آن این دو حکم   ظاهر آید جملگی بندند دم
چونکه بر آن عهد و پیمان درست شد   کس نیارد عهد شان را کرد سست
شاه دین ساکت شد از گفتار شان   کرده اوتغییر بر کردار شان
تا از ایشان اهل این عهد را است   مالک دین زد ندا مالک کجاست
مالک اشتر بد آنجا در غزا   چون شنید اهل سوی شیر خدا
شاه دین فرمود از این کار خبر   گفت قربانت شوم آید دگر
یکدم دیگر بده مهلت شها   تا ببندم دست دیو بیحیا
از غم او پیش تخت تو اسیر   فارغت گردانم از این بدکبیر

شاه گفتا کار اینها شد خراب
که مخالف گشته جیش بو تراب
اشعث لجاج با اعداء از ...
سر نهادند از جنگ و کشتن دو دو
لشکر با ما ز خواهش انتها
گردند با کفار غل
تا ابد اول دفع شر مفسد ان
تا بعالد دین حق ایمان
گفت شاها مالک است بنده بود
پیش نوعد از سر او کشته بود
انچه قومان فتنه گران مرد است
هم من حکم نفرمان خدا است
کی بیچاره ...
من سر او را بیگو بم
انجام

آیفلا حجابا پاکت جان من	حب تو دین من و ایمان من
ما عبیدیم و تویی کیهان ما	ما رعایا و تو سلطان کبیر
هرچه فرمایی بجان خدمت کنیم	اشعث طمعا عن العنت کنیم
خارجی را ما بحکمت سر کنیم	تا از آب نهروان معبر کنیم
جمعی زان انجمن را استند	جیش بی‌پروا ز شه حکم میخواستند
شاه دین گفتا حکم باشد حسن	گوست فرزند رسول مؤتمن
انطرف گفتند این نور است	او نخواهد این امر و دستور نیست
شاه گفتا مالک اشتر بود	کو معین دین پیغمبر بود
باز گفتند او ترا باشد غلام	در طریق تو نماید اهتمام
شاه گفت عبد الله عباس را	ما حکم سازیم در اینجا ورا
باز گفتند او چو ابن عم تو است	کی شود اینجا بر او نیکی درست
شه تعرض کرد و ماند ازین سخن	یافت آن ایشان غرضها از کهن
از ابوموسی کردند سخن	گوست ساده لوح و ساده دلی
هرچه گفتی جنس تو کو ساده است	در فریب و گول خلق آماده است

هرچه گوید چاره او باشد دلیل
احمق را چاره نکند هیچ خود
وانطرف گفتند آنها عمر و عاص
نیست یک کس قابل این امر خاص
گوشت از اصحاب شه دین مصطفی
با بصیرت هست آن بیدار ما
جنس نیکی گفتند کو باشد وزیر
نیست در این کارها احسن دبیر
چاره اعتراکان دین
بوسه ان چاره چو غمگین شدند
وانطرف گفتند عمر و عاص
دیگر ازان اشعری شناس خاص
بلکه ابوموسی عبد الله اشعری
لیک بود از عقل و دانش بی‌بری

اولدر

رو بشاه دین شتابان شد ز تک	پشت سر آمد خیمه تحت الحنک
سبحه خوانان سینه و در دست سبحه	بود بر زبان و لب آمد دعا
سبحه اش در دست و سجاده بدوش	لیک آن در سر نبودش عقل و هوش
بود بیش بردیمانی زیب بر	همچو کوه برفش عمامه ز بر
داشت بر تن یک عبای سفید	گوئیا آرزو دلش بدنا امید
بلکه باکش درم خوان دل بی خبر	غافل آن از دین شه خیر البشر
ریش نحس و بی دراز و قد بلند	احمقی بود عیان زان ارجمند
شاه دین چون دید روی آن احمق پلید	در تبسم گشت بر وی بنگرید
دید شه بر وی زبانی پس دراز	یافت آن زو قلبش حیله اسرار و راز
تا که آن از سوی اهل عمر و عاص	دیو و زر باشند بویه در خاص
شاه مو های پر بدید در بدن	هر یکی گنجینه مکر و فتن
پس یکی خیمه عیدان شد بپا	در میان آمد لشکر جنس چا
خیمه اش بد چون خیام خسروی	گشت برپا اندر آن بزم قوی
خیمه از دیبا و زرها ساخته	زر و گوهر پس شاه بساخته

خیمه شد آراسته بهر فریب
در درجه آرامش زخاصان شکیب
دود و دون اول بخوانند عمرو عاص
در درجه دوم آن بو موسی خاص
تا بگوید هر دو ای اهل شعور
بعد از آن بوموسی و آن دانش‌ور
گوید ای از فضل و ابلیس وش
خیمه شد از اوان ابلیس وش
با هزاران طمطراق و کش و فش
دور بود او عمرو دون بی‌جا بخواست
کردش استقبال و پیش انداخت
پیش پیش در خیمه رفتند بهم
پیش نشستند بگفتند پیش و کم
عمرو عاص او را مقدم داشتند
جبر زر و گوهر بر انطاع فشاند

+

پس درین گنجینه دل باز کرد ‌ ‌ در بد و نیک جهان آغاز کرد

ز اهرمن زاد و ز یزدان گفت ‌ ‌ وز در دان یزدان شناسان آن گفت

گفت ما دانیم کز این دیو زاد ‌ ‌ جز کجی و کجروی هرگز نزاد

دیو زاد و کجرو است و بد سرشت ‌ ‌ کار او چون کار ابلیس است زشت

نیستش بر دین احمد اعتقاد ‌ ‌ مهر لات و عزیش اندر فؤاد

جز علی را ما ندانیم امام ‌ ‌ جانشین مصطفی خیر الانام

از ازل آنکه خلیفه مطلق است ‌ ‌ او نبی را جانشین بر حق است

دین حق بر پا شد از دست خدا ‌ ‌ دست حق باشد علی مرتضی

این جلی بر آن علی شد رهنما ‌ ‌ زانکه وجه او بود روی خدا

دان علی را صاحب تاج و کمر ‌ ‌ حکم او حکم خدای دادگر

در جهان جز شه نباشد داد رس ‌ ‌ حق پرستی کار انسان هست و بس

راه حق میدان علی مرتضی ‌ ‌ در جهان تخت خدایی را سزا

او بتخت حق خلیفه راستین ‌ ‌ دست حق را شاه دین شد راستین

شاه دین منسوب با ذات الله است ‌ ‌ مصطفی از سر او آگه است

وز خلاف و فتنه دین آغشته زشت
چون ظهور ذات از یکتا خداست
دین حق دست علی ظاهر نمود
ورنه دین بی‌رونق و عقاید سست بود
لیک جارح جلت الله عز شأن
که علی از دست مرغ آن بود گمان
بسته با عهد و با عهد او
با وفاق آل اوضاع جهان
میکند نیکی به نیکان و بدان
زین بنا بد نظم امر این جهان
جمله بد نیکی و بد با نیکوان
که بود آداب بزرگان زمان
پس بدان یک جارح با ملک سلطنت
کو هم بدین دین و دوحق پرداختن

تا بیاید کشور دین را امان ‌ ‌ وارهیم از فتنه آخر زمان

پس حکم کردیم در انجمن ما ‌ ‌ که روا است نیستشان این دو تا

یک کس دیگر بگو گردانیم امام ‌ ‌ جای فخر المرسلین خیر الانام

تا جهان آساید از این رنج و جنگ ‌ ‌ شهد نوش آید عوضشان از شرنگ

پس همان بهتر که آساید جهان ‌ ‌ از غم و آسیب این دو پاسبان

چرخ گردون وارهد از کجروی ‌ ‌ تا رد آهرمن طمع در پیروی

شد پسند این رای کج بر اشعری ‌ ‌ عمرو عاص آمد ز هم و غم بری

او بتلبیس گرد اندر زبون لب ‌ ‌ گفت فارغ گشتم از رنج و تعب

گفت کرد شاه بر یزدانیان ‌ ‌ ره ز نو جای نور ظلمت شد عیان

لیک چون آن احمقی نامد بدهر ‌ ‌ آن نکار زنده جهان لطف و قهر

همچنین کودن ابلهی بی‌شعور ‌ ‌ در جهان هرگز نیاید در ظهور

حیله چون کرد آن پیر خرف ‌ ‌ عمرو هم زان پیر خوش شد منحرف

لیک از عمش دبیر شد شادمان ‌ ‌ گفت در مجلس بیاوردند خوان

اغنان خوان عظیم شاهوار ‌ ‌ بود در وی اغذیه لیل و نهار

بود پیش دنیا و در علم و هنر [illegible]
[illegible]
گرد پیش گوهر و برده بکان
[illegible]
آنکه [illegible] بیراق
دادپیش [illegible]
اشعری از عشق [illegible]
عمرو عاص پس که با یک منبر
[illegible] اشعری
[illegible]

واخر آن جنگ آوران هر دو سپاه / سوی آن منبر همی جستند راه

چون برآمد اشعری زان خیمه‌گاه / رو بیا و اصحاب شه جستند راه

که بگو ای پیر عهد و حکم چیست / حاکم اندر دین حق بر گو که کیست

عمرو چون هستی وزیر دیو دون / تا برد از دین کیش حق برون

خواند عبدالله و مالک پس حسن / در دو کوشش نفع نا کرده سخن

گفت ما را عهد شد با یکدیگر / که نکردی کس از آن ما خبر

چون شد اندر دو لشکر این ندا / جمع گشتی جیش هر آن صدا

کار منبر جمله گشته ساخته / عمرو دون هم دام مکر انداخته

رو نهاده کرد از مهر سوی اشعری / گفت بر منبر تو خود شایان تری

اشعری اندر تعارف آمدی / که تو بر منبر ز من شایان تری

گفت پس با هر دو با هم در ترقی / چون برادر هر دو بر منبر روم

چونکه بر رفتند بر منبر دو تن / بود یکتن خوش و یکتن اهرمن

خوش بپوشید چو او نامد پدید / کس نگوید خوش چنین خوش آفرید

عمرو عاصش گفت کو اول سخن / تا ز حکمت شاد گردد انجمن

... این هر دو لشکر ... / ... این گفته نه بند ...

... اشعری این باز او / ... کرد او و بالا کرد او

... آنکه ... / ... بروی آن دیبا چمن

... / بسته بر هم پایه اش دیو بر بند

پایه بند دیو و عهد اهرمن / بسته بود دیو کفرش بن سخن

لشکر آمد آنده از هر طرف / پای منبر ایستاده صف به صف

در بیان تلبیس عمرو عاص کافر و فریب دادن ابو موسی اشعری خود بنا کردن او را بچاپلوسی و حیله و فتن بر منبر و هذیان سرائیدن آنکه سالار شاه بد اختر

کفر و دین هر یک صفی آراستند / رو بمنبر جملگی برخاستند

گر ازین یک سو و از یکسو دین / گشت با دوزخ قرین خلد برین

دشت کین از لشکران پیدا نبود / آدمی جز دیو و دد آنجا نبود

عالم عالم لشکر اعدا بهوش / دو حکم را در اطاعت داده گوش

مرو بعرشه منبر آمد رمضان | گوییا گوساله شد در غوغا
تا چه خوش گفتند دانایان | که پس شاهان و میران جهان
یعنی آن پیغمبران اصطفا | با علی و آل پاک مصطفی
هرکه آمد صدر جو بر منبری | هست چون گوساله صنع سامری
جمله‌شان ناخواب آغراب خوانند | طالب محراب و وعظ و منبرند
کافرا دانند اگر نازی سامرا | از خدا هر کز نیارند یاد
طالب مطلوب گوساله شوند | جام کفر از سامری دین کشند
سامری دین کیست میدانی عمر | انکه از دین خدا شد منحرف
انکه او آمد بشاه دین عدو | هرکه او را خواست بد گوساله را
آمد او گوساله کاو اشقی | رهی منبر شد بگفته سامری
کاملی گوساله کز نامش گذشت | لیک گوساله از انسل عار داشت
آمد او زاهد صفت ابلیس خو | شد بسطح منبر او تسبیح گو
پس کمر را بسته در عزل خدا | کشته در عزل خدا و کفر را
بر سرش عمامه بسته خویش وار | حمق و زرقش ز انعامه آشکار

نه زمان لا تقربوا در تو بشکست
زو سخن ... دیو ... لعنت
خطبه آن گوساله خواندن آن بلغداد
بعد از او بگفت ... بر داد
بر ... و ... گفت ... گفت
گفت کاینام او ... حق ... عمر
ابد ... حکمی بود ... دین ... حکم
بر ... کرده ... آن بی ... کم
آمد ... که ... و ... کفر
که بحکم حق ... داد ... گوش
هر که ... منکر گشت ... نما
لعن ... وه ... جمل
جمع ... دعوی ... عود
کفر ظاهر را بکفر دل فزود

گفت ای گردان شیر افکن جموش | جملگی بر حرف من دارید گوش
عزل کردم از خلافت من علی | حکم من این شد بان نور جلی
حکمی او بر دیم اگر این دو حکم | این بود آن هست حکمی محترم
این بگفت و کرد با جوش درون | خاتم از انگشت خاص خود برون
عزل کردم من علی را از دوی | همچو از انگشت خود انگشتری
چون شنید این محبان خدا | هوش از سر جان شد از تن جدا
ماتمی گشته از این گفتن بلند | که شد اهل زمان زین مستمند
پس خدا گشته ز حکمش در غضب | گفت لعنت باد بر قوم عرب
وانگهی بر این سلک زشت غوی | شد از او کفر عمر اندر تنی
هرکه بشنید این سخن زاپیر خر | گفته او حیف از عمر حیف از
شد غضبناک آن ابو موسی رسول | گفت دینم را تو کی کردی قبول
بود ایک مستمع رو در غلس | کامد آن امت زمن فرمان پذیر
بر خلافت نصب کرد از خدا | شیر حق داماد خود را مرتضی
انکه مر کرد خلیفه از خدا | تو چسان عزلش کنی ای بی‌حیا

گفت من ... کفر ... اوست
... ابن ... حکم جلی
... عزل ... دین
و چه ... غاصب سامری
آن جفا ... خلیفه حق
هین ... آن پلید
آمد ... بدین ... جان
... علی ... میکنان
جمله ... علی ... را
آن ... و الفقا ...
غافلست ... و ... میکند
... خارج ... تو
طاعت ... که شاه ...
وقت آن آمد ... اهل امان
... در ...

خلق بر تو از کینه از کار فغان
گوید زن وشن شام کشته تا کهان
چون بلید از عمرو این فعل اشنعی
آمد از جان و دین و دل بری
گفت ای ملعون بد مکر و فتن
از تعصب روی دنیا زد عن
کرد بی از حیله خود انجیله
مرد زن وشن را عین چون شام تاو
از تغیر کرد سوی عمرو روی
گفت در عقل ذو شد شد گفتگوی
تو عین خلد عمرو بد در عمل
عقل و هم ابن است اشعر غل
عمرو زد بر روی او آب دهان
کرد هان محو املش تا که بیان

جمله را از تیغ دین بیرون کند / دشت را از خونشان جیحون کند

از حدیث ناکثان گوش کن / زین سخن تو مارقان مدهوش کن

تا بدانند از عقب تمثیلها / جان و دین شان کنند یکبارها

غیر ده تن کاید از ایشان برون / بکشند از هر و برند ا

یثرب و بطحا شدند در خروش / از صدا حکم این شیر وحوش

جمله املاک سما شد پرفشان / لعن خوان بر اشعری بد نشان

عمرو عاص از این سخن شد شادمان / او بر اصحاب شادی خواست از جا

رفت در بالای منبر شد بپا / اشعری را از ریا بنمود جا

خاتم خود کرد از انگشتش برون / بعد از آن انگشت کرد اندرون

کاین معاویه که هستی مرد دین / نصب کردم چون در انگشتم نگین

داد از کهانه فعل اندو داد / خوش عمر عثمان را بیاد

لیک دیوان دیو زادان در خروش / آمد از اهر عیان عالم بجوش

صوت تکبیر لشکر تا شد بر سپهر / دیو و دد کشتند از آن سرخ چهر

در تعجب شاه از این کار عجیب / برده پس از دانیان سر را بجیب

جمله دانستی که دیگر چاره نیست / چاره بیچاره جز تادیب نیست

لشکر شه جمله از حکم حکم / در تحیر بین آن وهم و غم

جمله از فرمان شه رفته بدر / وز اطاعت جمله پیچیدند سر

از ابو موسی که بود اشعری / جیش شاه دین شد از وی بری

باز گشتند انبیاء از امر شاه / آمد از کردان تهی ورد گاه

نامد از لشکر سوی پیکار کس / پیش شاهنشاه مالک ماند و بس

هر دو لشکر را بصلح افتاد کار / بهر حکم ملکتها ود یار

بر معاویه مسلم گشت شام / بر عراقین و عرب شه شد امام

ابن هند بر شام و بر کوفه امیر / نیست کس را اندرین قیمت کبیر

در بیان پراکنده شدن لشکر شاه دین از ارض صفین و مراجعت کردن حضرت امیر المومنین علیه السلام بکوفه و رجعت معاویه لعین بشام بدفرجام

هر دو لشکر صلح چون گشتی عیان / کار دانها گشت از صفین روان

هر یک سوی دیار و آبادان
جمله کردند رو از آن آبادان
جمله کو شاه از صفین برون
همرکس اولی شاه و دین برون
صاحب دین آمد و اہل دین
بود ز ایران صلح را اهل آمین
چون کریزان شد عیان خوش نوین
پس کریزان دیو سوی شام رفت
شد کریزان دیو بد فرجام رفت
سوی شام آمد یو بد فرجام رفت
تا که از این لشکر آوازه خاست
کرد آن پادشاه مملک دین
شد فنا از صلح بر ما ملک دین
ملک دین زین صلح شد خوار و کین
صد هزاران صلح بادا جان فدا
بهر جان شیر حق آن مرتضی

صد هزاران جان فدای قنبرش / صد هزاران تن فدای عسکرش

شاد شد آن اهرمن زاد و برفت / سوی شام از راه آن بدبخت رفت

عمرو عاصش گفت در راه ای امیر / رستی از تدبیر از چنگال شیر

گفت ای رستم از شیر ژیان / آمدم از حیله ات جان را امان

پس بخندید و دگر انصاف داد / کامد از کار تو ملک شه بباد

دست و تدبیر تو شد یاریم خود / زانکه ملک و لشکر شه را بخود

آمد افزون از تو بخت من / برزدی بر چرخ هفتم تخت من

تو عجب نیکی ز صلح انگیختی / نوش را با زهر کین آمیختی

تو رهاندی دادیم از چنگ شیر / پادشاهی دادیم دیگر امیر

من چسان شکر و ثنای تو کنم / یا تلافی عطای تو کنم

تو شریکی هان بملک و مال من / حاکمی بر گنج و بر اموال من

بلکه بر مهرت شده جانم رهین / آفرین بر تو هزاران آفرین

لطفها کردی تا شام آمد / پس بشام او در آن شام آمد

زانطرف اشقی آن شاه جهان / سوی لشکر گفت او کای یکسران

آنچه بود شما را سر اهرمن دین
آنچه خصم ابلیس با جان آفرین
بی خدا آن دل مکر و بابل بود
نور دین در گلستان حاصل بود
چون امام عصر خود نشناختند
آنچه با خصمش عجب بر ساختند
این بنا شد در جهان بن مصطفی
این بنا شد کینش و این خلاف
صد هزاران بار لعنت از خدا
باد بر آن کو کسیج بی وفا
گو بر هر هیچ بیلش از دین گذشت
مست دنیا گشت از دین برگشت
تیغ کین او بخداوند آخته
دیگر او حق را بدنیا باخته

کوردل چون بود دید او اهرمن / فرق ناکرد از خداوند زمن

بس ستایش کرد بود پلید / روی گردان از خداوند مجید

چون شنید آن لشکر بد سگال / در جواب شاه دین گشتند لال

مهر خود از شاه دین برداشتند / مهر اهرمن بدل میکاشتند

شاه دین از هم ایشان دل دونیم / لیک لشکر فارغ از شاه کریم

جمله لشکر ز شه پیچید سر / بر قفا از پادشاه دادگر

جیش شه گشتند در دین مختلف / بعضشان در بحث بعضی منحرف

بعض گفتند که آن شاه امم / از چه تعیین کرد اندر دین حکم

بود چون اشتر خلیفه از رسول / اشعری را از چه بود کرده قبول

بعض گفتند که شه معزول گشت / بر سر او دین معاویه نشست

جمله لشکر شدند خارجی / تابع شیطان شدند و ره کجی

جمله از دین حق گشته بری / کار ایشان در دین گرفته سرسری

می ندانستند دین با آن شه است / دست غیر شاه از دین کوته است

شاه دین خود دین ایمان خداست / هر که از شه دور از ره کج ولکاست

[illegible]
مصطفی [illegible] شاه و دان او دین
آمد [illegible] صلح شاه و [illegible]
مکر و کافر [illegible]
مخالف چون [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] این
شاه آن لشکر [illegible]
لشکر از شاه بپیچید [illegible]
جمله شان از شاه [illegible]
بیخبر از انتقام داد [illegible]
چون شود [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
گفت [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] آمد [illegible]

صد هزاران خارجی غوغا کنند / دینی از نو بعد از این بر پا کنند

اشعث آمد باعث این دمدمه / او فکند این فساد اندر همه

چون شد غافل ز غوغای قمع / در ایالت بصره کرد زان طمع

ذلت و قلت فعلش را ثمر / می نخواهد کرد از نهر او گذر

تا شوند کشته آن لشکر همه / وا رهند اهل دین از دمدمه

لشکر آن یکسو شد و شه یک طرف / آن به بصره شه به کوفه منعطف

راهرو آمد بشه کرد خطاب / که گذشتی لشکرت از نهر آب

شاه گفتا ز آب نارند گذار / تا شوند کشته با این ذو الفقار

راهرو گفتی که این حرف بدیع / معجزی باشد از آن شاه رفیع

گر ز شاه دین شد این حرف راست / من یقین دانم که شه وجه خداست

پس نشاید دین کنم ایمان قوی / کو خلیفه هست در دین نبی

ورنه نیاید راست حرف آن نبی / راست باشد دین حزب خارجی

راهرو دیگر بیامد با شتاب / گفت آن لشکر بگذشتی ز آب

آمد آن لشکر فرود از آن مکین / در کنار نهر گشتند مکین

راهرو اول درست
گفت کای صدر و خلیفه از نخست
تو امیر المؤمنینی از ازل
در خلافت نیست مثل و بدل
هر که غیر تو بر تو کند
از هوای نفس داشت و شیطان بود
هر که جز تو غیر تو اند امام
مشرکست و کرده در کفر او مقام
پیغمبر بود اند کاین حکم از خداست
وین حدیث عم زاده از مصطفی است
در حدیث ناکثین آورد نطق
تا ز خلق مارقین کرده خبر
ناکثین آنها که برشکستند عهد
عهد بیعت شکستند به جهد

قاسطین اینها که عادل از حق‌اند / ترک حق کرده ظلوم مطلق‌اند

مارقین اینها ز دین خارج شدند / در خروج از دین خوارج آمدند

وین خوارج آمدند از دین بری / ترک کرده دین و کیش حیدری

این خبر داد آن رسول مصطفی / کای علی قتال اوی این فرقه را

هر سه فرقه آمدند از دین بری / بعد من تو جمله را قتال اوری

ناکثان عهد طلحه با زبیر / که ز کعبهٔ دین بر سوی دیر

بعد از ایشان آن معاویهٔ لعین / منحرف گردید از آن شاه دین

بعد ایشان آن خوارج آمدند / که ز کیش و دین حق بیرون شدند

این خبر دان معجزهٔ آن مصطفی / حق دهد آن جو جواب مرتضی

گر نکردی شاه ایشان را هلاک / دین حق بد بسته بر اوج سماک

گردی آسایش بخود اندر جهان / تا نگوئی دین حق اندر عیان

این بد از کار امیر المؤمنین / دین حق بد شاه هم قائم بدین

این شنید ستی پدرها در بعید / طفل خود گیرند بهر این عمل

تا بچند شخص خارجی برفن / کو شها مرده آتش ازبدن

کرد با آن تیغ و تیغش او بکار
فاسد آید جسم و جان آن فرار
تا بکردن عجز و لا کبر او
... نه اهل آن حکم خود
گویند اند وین همی اند یقین
دین عمل شد حفظ جان ناز دین
همچنین میل آن که کفار دما
همچو مرد اند در جسم جهان
روح ایمان ... آن ایشان کان
بیخبر جاهل در جهان کرده
هر که از حق بیخبر او مرده است
در جهان او بی کل افسرده است
انکه جسمش زنده از روح حق است
او بحق و با خلیفه مطلق است

دفع سازد از جهان کفران را | سالم ارزد تا بجان ایمان را
کر چه داند قدر انشاه جهان | کوست روح حق بعالم کامران
انچه فرماید خدا فرموده است | مظهر امر حق نیست تا بوده است
اوست جان بخش ازل بر انس و جان | تا نکیرد تا ابد از جمله جان
وه چه خوش فرموده پیر عشق | مولوی این فرد اندر مثنوی
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست | نایبست و دست او دست خداست
باز بیلیم یاد هندستان نمود | باز نالیم ناله مستان نمود
باز جان تنك امد اندر فراق | زنده بودن در فراق امد نفاق
صد هزاران موت به زین زندگی | زندگی کان نایدش پایندگی
زندگی ان کان از روح ولاست | زندگی کشتکان کربلاست
هر که از روح ولایت زنده است | تا ابدان زنده پاینده است
ای برادر ترك فرما عشق جان | بر کزین تو عشق مولای جهان
عشق مولا کزین کانبا قما | از شراب وحدتت دو ساقیا
نیست ایجان خود کمالی در جهان | غیر عشق ذات پاك غیب دان

قدر این نعمت اکر دانستیی | تا ابد جان در ره شه خستیی
جان بر اهش دادی و کشتی شهید | در جوار قرب حق بس ارمید
قدر این دولت اکر نشناختی | چون مزاج روح رو هشته بی تافتی
خسر الدنیا چه و الاخره | خاص کشت خسران بد و خ جا
پس یکی را جدا باك رادحق | این مثل خر موج با او لاد خود
کر وجود کاملان با کافران | چون بود با المفلح البحر اح دان
همچنین دان کاملان با سالکان | انچه فرماید ضرب شتمشان
یاد هندی نفسشان از ریاض | تشنه ارند از لب بحر حیاض
بهر انباشد که کامل اوربند | زانکه کامل ترین یکران بهره برند
سالکان ا هر که بایند بعد | همت حق بطلبد بر کاملان
ور کمال سالکان کی امده | عالم اباد ان بماند تا ابد
همچنین دان جمله افعال شهان | تربیت محض است بر اهل زمان
پس جهان دان جمله اجزاء شهان | تربیت از کل بر اجزا فرض دان
لیا ان این تربیت آزا دشهان | فرض اند در دوره اخوان

نور حق اشراق بر ارض آورد | ظلمت و کفر و نفاق از وی برد
وان خلیفهٔ حق علی مرتضی | با تمامی انبیا و اوصیا
جملگی رجعت نمایند در جهان | حکم فرما بر تمام انس و جان
تیغ زن آیند ز آدم ابو البشر | تا بخاتم پادشاه بحر و بر
پیش رو شاه امکان مرتضی | جملگی انبیا و اوصیا
این بود حکم خداوند حکیم | نازل اندر ذکر قرآن عظیم
دولت آدم نماید آشکار | دین حق گردد بعالم برقرار
همچو آدم اینجهان کامل شود | مقصد حق زاینجهان حاصل شود
غیر حق مقصود نبود در جهان | حق بود معبود و باقی عبدان
بندگی آرند حق را آنچنان | که نیاورده بد و ره باستان
بعد از آن شاه با جمعی خواص | رو نهادندی برجعت گاه خاص

معجزهٔ اولی رد شمس از برای شاه الافق روحی فداه

در زمینی ناگهان کرد [illegible] | کاتبدل بی آب و نحس و شوره زار
بعضی از اصحاب گشتی بو الفضول | در نماز عصر پس فرما نزول

شاه ... بیان ... بیشتر ... نزول
این بهشت از شاه ... سبب و وصول
وارث جانی ... ... ساز
بعد از آن شمس ... گردید
... سیلان شد بارض پاک و ...
امر از شاه ... دلدل فرود
عزم گردید بر نماز عصر زود
تا که آن ... غروب ... شد آفتاب
شد نماز شاه ادا با آب و تاب
وانخواص شاه گشتی ... بلند
جملگی رد شمس ... شدند

جملگی گفته بحق یا اخدا | کافتاب و ماه از او یابد عطا
که شنید جملگی با هر و گوش | شمس چون منشار و پرچوانده خروش
آنکسی کو راست قدرت آن خدا | بر تمام خلقت ارض و سما
نیست محتاج او بقوم خارجی | بلکه خارج کرد از مهرش سخی
توعید انچه دولت از خدا | شد نصیب شاه ادیان مرتضی
دولتی که بر وصی انبیا | آمدند صاحب فرق کبا
دولتی که بر تو شد جمیع رسل | صاحب وحی کتاب از امر قل
صاحب دولت بعالم مرتضی است | بعد پیغمبر که حق مصطفی است
در جهان از حق عیان شاه و بیست | غیر حق جز شاه نبود هیچ کس
هرچه میخواهی بود از شاه خواه | که بفرمادت رسد آنرا دوا

معجزهٔ ثانی حرکت اشجار

بعد از آن شه کرد در یکجا نزول | لیک با شه بوده جمعی بو الفضول
خواستی شه را نمایند امتحان | جانشین هست او بشاه انس و جان
زانکه از اوصاف اخدا هست این | که خورد مدفوع آنشه زمان

چون خلیفه نص ... خاتم بود
جامع اخلاق و اوصاف ... بود
شاه فرمود ... اند و شجر
شو رسول من بگو ... اشجار
تا شوند ... ان نوعاب حجاب
دفع حاجت را کنند ... سائل
فنبر آمد حکم ... شد
انشجرها ... هر دو شجر
متصل گشتند ... الفاظ
بار ... درخت ها ... شاه
دو درخت ... اشجرها دو ...
چون منافق ... آن قوم عنود
شاه شد در ... بلند
با شجرها گفت بر گردید زود

نیست حاجت بهرها اندر سخن — کور کرد هر که آمد از زد

معجزهٔ ثالث نابینا شدن بینایان از معجزهٔ شاه زمان روحی فداه

هر که میکرد نظر بر شاه دین	کور گشتی و از جان آفرین
کور گشتی جمله شان هشتاد بار	چون نظر کردی بشاه ذوالفقار
بار چون کردی همه ترک نظر	میشدی بینا بشاه دادگر
جملگی بینا و میگشتند کور	چون بشاه دین نمودندی عبور
کوری آمد در ذهاب و در ایاب	روشنی جستند ز شاه بوتراب
لعن حق بر این منافق پیشگان	که نبود از نور ایمانشان نشان
هر چه از آنها بدیدی معجزات	می نبود از کفر ایشان را نجات
خود ندارند آن ازل نور ولا	چون زمین شوره زار بی بها
دان ولایت [illegible]	بهر شیعیان بی بدل
در زمین پاک قلب [illegible]	آن ازل تخم ولایت کشته دان
ابعاد بی بدر ابن نوح اشتر	طاعت و حب است از دو ثمر

تقویت کرد در دین رسول	حق بدین دارند قوت و قبول
حق بدنیا بدهد ایشان را عوض	تا فزاید از مرضشان بر مرض
چونکه رو آرند اندر آخرت	نیست دیگرشان نصیب از رحمت
ورنه دانند این سخن ز من سست	قدرت حق را ز من بشنید چست

معجزهٔ رابع احضار فرمودن علی علیه السلام معاویه و عمرو عاص را و ارجاع دادن آنها را

حاضر آید ای ملایک از خدا	عمرو عاص و معاویه بجا
تا که شان دیدند ایشان اندرون	حاضر و ناظر میان انجمن
شاه گفتا این دو بر گو کیستند	این پسر هند و آن عمرو عاص است
جمله گفتند این همان دو کافرند	که بتو یاغی و از حکمت در روند
شاه گفتا میتوانستم کشتم	انتقام خویش از آنها کشم
جمله گفتند ای خدا آن رب ودود	آنچه میخواهی بکن ای شاه جود
باز گفتا ای ملایک از خدا	عمرو و ابن هند گردانید جا
تا که از انظار غایب شدند	و اعناق پیشگان تا یاب شدند

علمبر سید علی همدانی قدس سره العزیز

همرکوبه علی عمرانی شد	چون خضر حیر چشمه حیوانی شد
از وسوسه و فریب شیطان وا رست	مانند علاء الدوله سمنانی شد

با محمد گفت حق تا دعلی
در نوائب عون تو گردد ولی

بس بود این در جلال مرتضی	کو با احمد شد معاون از خدا
از خدا گشته معاون بر رسول	صهر پیغمبر علی زوج بتول
بعد از آن آمد علی شیر خدا	تا مداین مدفن پیر صفا
پوست سلمان سلیمانی نشان	غاشیه بردوش شاه انس و جان
قصر و ایوان بلند کسری	گشت معبرگاه شاه خسری
بود یک نصرانیی با هوش و فن	در میان لشکر شاه زمن
آمد آن شاه با جمعی خواص	در درون طاق کسری شاه خاص

معجزه خاص شاه با صاحب الکسری

شاه افکند بهر سوئی نظر	داد با نصرانی از کسری خبر

این بود خاصه جلوس خاص شاه
وین بود خلوت که ش از عز و جاه
وین بود خاصه غلامان صف بصف
ایستاده پیش شاه از هر طرف
مطبخ خسروانیست و مشربخانها
جای خسرو شاه و پیمانه اش
بود پیش گنجینه گنج ها
جمع اینجا با همه مستحفظان
وانجر مکی بلی تو بین قصر خاص
اندرون خانه بلدس از هر طرف
دختران ماه روی حور وشان
خدمت شه را بشب بسته میان
ساقیان سیم ساق خوش ملق
بود پیش شاه و صحن اندر وثاق

(بوران)

بود این کسری که از شاه راد	حمد هر اران لشکرش چون کیقباد
انچه مولی داده از کسری نشان	گوئیا بودیش نشو از زمان
تو خدائی یا ترا علم خداست	اینهمه علم و فراست از کجاست
شاه دین گفتا نیم من خود خدا	از خدا لیکن نیم باشم جدا
من خلیفه حقم اندر هر دو کون	پادشاهان جهان را نصر و عون
عالمم بر انچه بر هم افزید	آفرینش جمله از من شد پدید
تا خدا بوده بدان من بوده ام	صاحب اسرار نهان من بوده ام
هیچ چیز از امر من نبود جدا	صاحب الامرم بعالم از خدا
مالک الملکم به تکیه من امیر	جمله اشیا در کفم از حق اسیر
انچه را خواهم بر عالم قادرم	قدرة اللهم بر اشیا قاهرم
ناگهان آن شاه در این گفتگو	کامدی یک کله با شهره رو برو
کله خشکیده بی لحم و شحم	شحم و لحمش رفته باقی مانده عظم
گفت نصرانی با آن شاه امین	کیست صاحب کله در این بیخ
گفت شه بر سیم آن و این ما	گو هذا آن اسم و رسم خود بگفت

کفت نصرانی بشاه غیب دان کردگار آنکه بی نشان

خواست شاه از امیران کتاب
گفت آورده جواب از نصر باب
تا شاه او کتاب کله را امکان جواب
[illegible]
پس بر آب افکند اندر آن حبیب
گفت بسم الله الرحمن الرحیم
پیش آب حکم گردان با نشان
دو پیغ مرغ کله گردان بانشان
[illegible]
بعد از آن آن کله با آسید
پادشاهی با سپاهی با قبیل
تا از احوالی و تاریخ و حق
کامدی با فلسفه و منطق
بت کلام آن از لطف و صدق

(ناگهان)

تاکهان اون کلّه امد دریاین — کرخدا باد اسلامت هر زمان

حال من را تو زمن دانا تری — چون خلیفهٔ حق بعالم رهبری

بودی من پادشاه بی نظیر — خلق عالم جمله در دستم اسیر

جمله عالم بود در تسخیر من — پادشاهان ذلّه تدبیر من

کردی با چار سلطان حرب و ضرب — در شمال و در جنوب و شرق و غرب

جمله را کردم بتیغ کین اسیر — کشتی بیچاره شکل و دستگیر

پس زهر شاهی گرفتم دختری — امدا زهر دختر بیک سروری

کشتی اولادم فزون از ریگ هر — پس رشید و کار دان رهکار اون

گنجها اند و ختم اندر زمین — شده زمین سنگین زدرهمهای عین

بودیم لشکرها زاندر هزار — صد هزار و مرد ازاند لیران کار

باهمه اینده دولت جاه و جلال — بودی کافر بشاه ذوالجلال

ظلمها کردی بدون با جلد — من ندادم دردر حق یک لطفه سو

غافل و جاهل بدم من بی خدا — بودی با نفس و شیطان مبتلا

بودی بر غرّه بر ملک و حشم — هیچ ازمرکم نمی بودی خبر

معجزهٔ سابعه ایمان اوردن نصرانی

اینه کرامت چونکه نصرانی بدید — ترك كفر ايتدى شده باشيدی کوك

گفت شاها دین ایمن عرض نما — تا شوم از جود و فضلت پارسا

شه شهادت گفت و تلقینش نمود — او شهادت گفت و برقاندی سجود

شکر لله کز تو من شاهم شدم — در طریق دین حق ماهر شدم

چون تو شاهی دیدم و جستم حیات — کاستخوان مرده را دادی حیات

مرده کان تصدیق تو بر هت کنند — زندگان از چه ست کمراه شوند

هرکه از شر کرد از حق کمره ست — انکه عارف بر تو زین ره آکه است

چون تویی از امر حق برما امیر — من ترا از جان و دل گشتم اسیر

رحمت گشته طبیب جان ماست — نقمت گردد نصیب اشقیاست

رحمت بر دوستان معجز نماست — نقمت بر کافران قهر از خداست

پس یقینا حب تو دین منست — عشق ذات پاکت ایمان منست

صد چو عیسی غاشیه دار تو است — صد چو مریم پرده بردار تو است

عیسی مریم اگر دیدی ترا — سجده ها کردی پرستیدی ترا

جملهٔ اصحاب حیران آمدند	همچو نصرانی ثناخوان آمدند
بعضی از اصحاب شاه دین علی	غالی اندر شه شدند از جاهلی

معجزهٔ ثامنه زنده شدن آن هفده تن بعد از سوختن الی آخر +

و اصحابه در بر شاه آمدند	که سه تن ز اصحاب گمراه آمدند
جمله شان هستند سابا الحیّ مکان	از غلو گفتی سخن با مردمان
خلق را زان گفت خود حیران کنند	خانهٔ شرع نبی ویران کنند
شاه دین فرمود با قنبر برو	این سه تن را جمله در بساط
پس بیاور تا بپرسم حالشان +	یا بهم از اقوالشان احوالشان
رفت قنبر جست آن آشخاص را	گفتشان فرمایشات خاص را
جمله گفتند ای علی نبود خدا	چون دهد جان عظم چند ساله را
چون بود ز احوال امواتش خبر	زین بود شه پادشاه دادگر
کیست حق آنکس که جان بخشد بما	هر که جان بخشد بود آنکس خدا
بود شان قنبر بر شاه دین	گفت آن نه کای گروه غافلین

زانچه می‌گویید اندر حق من
جسم مشهود شد درین انجمن
جمله گفتند که دانیم حق خدا
چون صفات حق ز تو شد رهنما
آنکه جان بدهد خدا وند است حی
چون خدا جان الله عبد ابن نمی
شاه دین گفتا که ای گمره کسی
جسم و جان بود خدا را ز آفرین
حق منزه باشد از جسم و ز جان
ذو عرض باشد نه جوهر چه مکان
هر که جسم و جان دهد بی شک خدا ست
وانچه دیدید از خلیفهٔ حق عطاست
چون خلیفه هر چه خواهد از خدا
میدهد حق بهر حجت بر شما

من ز حق در خواستم احیای او	تا شود ایمانشان در من نکو
آنکه او را از خدا اب یا ام است	کی توان گفتن خدای عالم است
رب عالم لم یلد لم یولد است	حق منزه از ولد وز والد است
آنکه او زاید ز مادر چون خداست	وانکه میرد کی خدایی را سزاست
آن خدا باشد که بوده است از ازل	هست باقی او بغیر لم یزل
قل هو الله را ز قرآن رو بخوان	تا شوی ز اوصاف رب نکته دان
نال هو الله حجت حق بر شماست	در ره توحید ما را رهنماست
چون خلیفه حق بود وجه خدا	گرد اوصاف خدا او رهنما
وان خلیفه کنز اوصاف حق است	مظهر حق است و نور مطلق است
هر چه آید از خلیفه در ظهور	هست از اوصاف خداوند غفور
هر که او را پیش خواند خدا	مشرک و کافر بود آن بی نوا
حق منزه از صفات کثرت است	ذات پاکش وحدت اندر وحدت است
هر که ممکن را همی داند خدا	نیست عارف بر خدا آن بی حیا
صد هزاران انبیا حق آفرید	شد از ایشان وصف ذاتش بدید

بلبلان باغ کس گلشنان خدا
یا اصفیا بی حق خوبی ابد
یک سخن آسان این بحر ابد الاعتقاد
شان
این جسم ها شان می
شد از آن این ها نطق بر ز ایشان
چون شنیدند این از ایشان انتباه
رفع تا امد با آن از ایشان
جسم را اوصاف حق میدانستند
وصف را موصوف بیدانستند
حق منزه از صفات و از اجسام
حق منزه از اعیان و آن
در حقیقت آنکه معبود حق است
آن نظر مخفی و غیب مطلق است
ذات پاکش را بدان از عیب العیوب
او منزه از نقص و عیوب

باز نشانه از علامات نخست سخن
حکم شرع کشت ابدال هم سوختن
باز کفتند که این وحدانیست
قصه‌ها و الله دین کفتن حکمت است
[illegible]
[illegible]
بار نیچ کفتند قول سخیف
[illegible]
الامان از غیر حق الامان

ز عبارت هر چه بود نی بیان | زانکه بر علم دارد نی نشان
وان خلیفه ظاهر غیب حق است | ذات او از نور پاکش مشتق است
بند کان انیست از نی بلخدا | راه خود کرد او خلیفه حق نما
عروة الوثقی صراط المستقیم | آن خلیفه دارکه در عالم مقیم
معرفت کر جوی او از شرع حق | کو بود گنجینه اسرار حق
هر که دید او را خدا را دیده است | وجه حق بر غیر حق برگزیده است
چنگ باید زد باین حبل المتین | کو بود مستمسک اصحاب دین
این سخنها هیچ یک نامد مفید | از خلیفه حق نکته مستفید
انچه را گفتند میگفتند بان | بود هم بی معنی و دور و دراز
گفت شه در دین یاسبب ایمن است | لاجرم این را سیاست ایمن است
حکم این شرکت تا از غوخاست | مشرکان الله را ان پس سوختن
جمله گفتی سوختن با تو است | پیش ما یکسان بود اینها همه
هر چه خواهی کن خدایی تو خدا | وصف حق از حق چسان کردد جدا
در نه حق زنده کرد او کجاست | وصف حق از غیر حق خود کی رواست

سلطان واندند حکم شاه را | سوختند آن سلطان راه را
تا دکر کس شرک نارد با خدا | هر که شرک آرد مثل این باشد سزا
مسلمانان [illegible] پادشاه زمان | کاستخوانهاشان بماند در میان
شاه گفتا نیست باکی بر شما | حکم حق را کامل آوردین بجا
استخوانها داد و بار سوختند | رسم دین داره زشه آموختند
چون کذشت روز چند زین ماجرا | بعض اصحاب آمدند با شاه ما
کای خلیفه حق شه دنیا و دین | یک عجب دیدیم از روی یقین
مشرکان را دیده در بازار ما | راه میرفتند با کبر و صفا
بی جراحت آلم بی زخم و خون | همچو قبل از سوختن بل افزون
این چه سر چه عجب فرما | ای تو پیر انبیا و اولیا
ما شدیم مبهوت از این ماجرا | نیست این قدرت مکر از فضل رب
شاه گفتا کر چنین است اعلا | هست این از فضل و رحمت عفو
بعضی از آن صادقان بی ادب | کفتند ایشه عرض ما را کن قبول
شاه گفت ایما هلان [illegible] | حکم حق یکبار باشد دو بار

حکم حق یکبار باشد آنجا بیان
حکم حق در وی عاملیان
[illegible]
[illegible]
کس چه بر سان فضل حق یکبار
شان حق از بندکان شد بکار
[illegible]
حکم حق جاری چه شد زمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کس نیارد منع کرد فضل حق

ما چسان با اهل غفران در ... / یا چسان فضل خدا بر هم زنیم
ای فدای رحمت تو جان ما / جان ما سهل است بل ایمان ما
کر نبودی رحمت شامل ما / تا ابد هالك بدیم و بینوا
هیچ دانی رحمت حق دن کجاست / کز عنایت شامل هر بینوا است
قل بفضل الله والرحمه کنون / خوان ز قران تا لیفرح مؤمنون
فضل حق میدان رسولست آن خدا / رحمت حق دان علی مرتضی
وارد است از اهل عصمت این خبر / کز جبین در خبر دان این اثر
شاه ما شاه هست نامش مرتضی / جمله شاهان گدا شاه ماست
رحمت حق است بر هر بینوا / شاهد ما هست قران خدا
هر که زین رحمت بکردد نا امید / هالك از دادن رحمت یکسر بود
هرکه پیوندش بفضل و رحمت است / بختیار و تا ابد در نعمت است
باشد او در نعمت دنیا و دین / نعمت ار خواهی برو رحمت گزین
رحمت حق دا بدان شاه نجف / از ره شوق و فرح رحمت طلب
اولیا از جان فرحناك امدند / جان فدا زین رحمت پاك امدند

چون نکرد آن سر خدا آگه شدند
سر بکف عاشق بوجه الله شدند
زنده دل کشتند از آب زندگی
هست در این زندگی پایندگی
همچو شه میرند تا زنده شوند
زنده جاوید و پاینده شوند
[illegible] در این ای خبر
[illegible] رحمت بر آوردیم سر
بعد از ان در خدمت مردان طلب
[illegible] آشنا
[illegible] گردد عنایات خدا
رحمت حق شامل حالت شود
نکبت و ادبار اقبالت شود

صاحب این رحمت عین زند / کز زلالش خضر پاینده است
صد هزاران خضر از آن بس زنده اند / وز زلال رحمتش پاینده اند
آمد این عین کرامت از خدا / بهر این خلق اسیر و بی نوا
عین رحمت هست نهر کوثر است / چشمه اش در خانه پیغمبر است
شاه را دان رحمت خیر کثیر / نازل از حق بهر این خلق فقیر
دوستان زین چشمه در دنیا خورند / انتظار محشر کی میبرند
دوستان را دنیی و عقبی یکی / عارف بینا اند از دین شکی
انبیا و اولیا زان زنده اند / از زلالش تا ابد پاینده اند
هرکه عزمش جزم شد بر عهد شاه / اولو العزمست از امر اله
هرکه نسیان کرد او عهد الست / جل نسیان پای عزمش را ببست
نیست اکسیر دیانت را کمال + / رهنمائی کل بر او امد محال
انکر است بر کل عالم معتقد / کو بود مستغرق بحر ولا
اوست سلطان سریر اصطفا / در نبوت انبیا را مقتدا
خاتم دین صاحب بحر ولا / جالس تخت ولایت مصطفی

[illegible]
دو تن [illegible]
در حقیقت هر دو [illegible]
هر دو شان از جان [illegible]
صاحب اسرار
در دو عالم غیر ایشان [illegible]
هر دو عالم مقصد ایشان بود
[illegible] از خدا
[illegible] با ما
گفت با آدم [illegible] ای جان جهان
هل من از خلقت [illegible] جهان
نیست غیر از این دو مرد [illegible]
[illegible] آخر زمان [illegible]

داد این نعمت بما حق از کرم | در جهان جمله خلق ...
جاهلان محروم از این فضل ... | دور از این فضل حق و بی‌بهره‌اند
هر چه من گویم از ایشان بشنو | آنکه ... شاهان گروه
در عوض هست ... بر سرم | گر تو آن جهان ...
من چنان رهبر با چنین دشمنان | الامان آن زاین مردان الامان
جاهلان خدیم در لیل و نهار | تا شد آباب و لاینات ...
من ولایت را بجان بخریده‌ام | شاه را بجان دل بگزیده‌ام
علم و فضل و دین و ایمان نفس و عقل | جمله را در راه شه داده ...
تا بر عوض فضل حق رهبر شده‌ام | چشم پوشی از عدل حق بگذر شد
چشم آن از عدلش کنون پوشیده‌ام | جامی از زهد ... جان نوشیده‌ام
چون بقیه فضل فیض مطلق است | عالم ... عالم فضل حق است
بلکه عالم را بره فضل ... | بلکه عمر با صد عمل ...
... | ... غفلت ... چون سراب
... | عدل یک لفظ ...

فضل اکبر است و علم ... بس است
فضل را ... علم ... عقل ... است
علم ... عقل ... فضل ... است
... فضل عالم ...
عالم از فضل ...
سابقه ... فضل ...
... عالم ...
عالم ... دین ...
عالم ... فضل ...
فضل حق ... شاه دین و ملت است

هر دو عالم فیض او تابان شده | دو جهان از فیضش آبادان شده
... این فضل رحمت در جهان | چون جهان شد مظهر غیب نهان
مظهر اوصاف حق در عالم است | مظهر ذات خدا دان آدم است
... و حق را مظهر است | وان علی دان و دیگر مظهر است
حق نماید حکمرانی در جهان | زین دو مظهر دوره آخر زمان
دوره‌ای ... بدان پنجه هزار | چل و دو دوره حیدر شمار
رجعت شاهان ... اشکار | حق نماید سلطنت در هر دوار
... رجعت شاهان | از احادیث است تأویلش عیان
سلطنت در هر دوران از آدم است | کامل آن خود نصیب خاتم است
آدم از حق شد بعالم حکمران | چونکه دانستی تو ... پیدا
آدم آیینه مرآت حق | مظهر ذات تو آیات حق
وه چه خوش فرمود پیر معرفت | کآدمیست مظهر ذات و صفت
من خدا ... عالم آدم یافتم | اینچنین آدم ... یافتم
هست این انسان کامل مرتضی | چونکه باشد مظهر ذات خدا

من ... کرم ...
وصف ... ابیات ... عشق ...
عقل ... هم ...
من ... کون ...
عقل ... جاهل است
... فضل ...
... آدم ...
چون ... دو عمل ...
شد ... شود ...
این جهان ... این ...
نقل ... ابن ...
... مصطفی
... داد ...

جمع کرده بس حدیث و معجزات | حافظ و ناقل ز اقوال رُوات
در نظر دارم خدا زین عجب | نقل آرم زان کتاب منتخب

معجزه شاه و شیعه شدن زناکار بجهت ملاقات کفار

در مدینه بود روزی شاه دین | کامد او را شیعه‌ای با یقین
گفت شاها من بکردستم زنا | توبه کن تطهیرم از بهر خدا
نیستم تاب عذاب آخرت | پاک فرمایم تو از این معصیت
شه نفرمود اعتنا بر آن فقیر | آن فقیر آمد ز شرمش سر بزیر
باز با شه گفت از دیگر طرف | چار بار از معصیت خورد او اسف
بود شه ساکت بدفعه چارمین | گفت کردستم زنا تو ای یقین
گفت ای شه من بکردستم زنا | یا خلیفه حق تو تطهیرم نما
با اباذر گفت شه میکن عجل | دسته‌های نی ببغل اندر بغل
خارج شهر مدینه جمع آر | این حکایت شد ز بر خلق آشکار
خلق را فرداش از شهر او برون | تا برانم حکم حق بر عاصیون
چون شنید آن شهر دین این سخن | شد ملامت گو منافق در علن

ز آتش جانها را جسم و جان
می‌خورند نار عقبی بیگمان
چون بسوزند جمع بدنهاشان بنار
تفرقه از جلیت الله [illegible]
تفرقه این نار و نار آخرت
از چه باشد ای سو شاه معرفت
این بگفتند و علامت شد نهان
هر طرف شاه دین هر سو شدند
صبح کردید آفتاب اول بلند
شاه رفتی با صحابه ارجمند
سوی میعاد [illegible]
تا بگوید حکم حق و حکم این
کل امت [illegible]
شیعه دوستان [illegible]

باز آمد آن فقیر حق‌شعار | سوی آن شه داد کرد با اختیار
یک سلامی کرد و گفتا حاضرم | آنچه فرمائی بکن من قاصرم
شاه فرمود اعاده در سخن | گفت ای شه زانیم حکمش بکن
شاه گفتا نار را افروختن | بعد از آن آتش نگفت او سوختن
وان مقصر نار را خود برفروخت | چشم را بر نار سوزان می‌بدوخت
تا سحها جست و بر آتش نشست | وز غما ماسوی الله چشم بست
یک شرر زان آتش سوزان بر او | کارگر نامد بجسمش تار مو
جسم او سهل است چو جسمش لباس | وان لباس را بجسمش کن قیاس
در لباس و جسم و جانش یک شرار | کارگر نامد بحکم کردگار
این کرامت شد عیان از شاه دین | خلق گفتندی هزاران آفرین
شد از این روی منافق‌ها سیاه | گر نه کردند نظر در روی شاه
یافتند نار دنیا و جحیم | دوستان شاه را نبود الیم
نار مطلق صورت قهر شه است | دست قهر از نور لطفش کوته است
رو سبقت رحمتی را بر غضب | گوش فرما تا دو صد شوق و طرب

[illegible] گشت خاموش
در نظر [illegible]
با [illegible] مؤمنین [illegible]
قال الکریم [illegible]
آنچه جهنم [illegible]
گوید آتش [illegible]
چونکه نور [illegible]
[illegible]
لطف [illegible]
دوستان [illegible]
[illegible]

ربنا اتمم لنا انوارنا
ربنا اکشف لنا استارنا

نور تو چون شمس ما اندر حجاب
نی تو چون ابر و ما اندر نقاب

نور تو چون آب حیوان ما موات
ما همه عطشان و نور تو چون فرات

زنده کن ما را بنور خویشتن
ای شها خاک رهت جان من

چون تویی سلطان دین ما بس فقیر
تو سلیمانی بحکمت ما اسیر

ای سلیمان وی تو شاه بی نظیر
این فقیر از جودت دستگیر

چند گویم باشه دین من
نیستانها درخور اهل زمن

خلق محروم اند از سلطان خویش
راه دور خوار گرفته بی پیش

پهلوی کوثر نشسته در حجاب
بسته از غفلت بچشم خود نقاب

تشنه اند و آب حیوان پیش رو
ز آب حیوان اماله در جستجو

داخل اند در صلح و رنج و الم
غافلند از اولیای محتشم

اولیا با این خسان اندر سخن
در بطونشان عین حیوان موج زن

عین حیوان گویند و نان
آنچه قبل از موت ما کن در قبور

رفتشان در گور تن مرده وار
اماله از کفر خود مردار خوار

روح کلی عز و اولیا فریاد رس
کای اسیران فقیر
تا بکی چون کرمهای منجلا
ممتحن
همچو ماهی بازمانده تشنه ز آب
بی تامل قالب تن بشکنید
دور ما اوج عرش علیین دوید
هیچ دانی عرش علیین کجاست
قلب پاک شاه مردان نصیر است
با قلوب اولیا پیوند کن
نفس شوم خویش را در بند کن
چون مرابط آمدی با اولیا
زنده خواهی گشت از نور خدا
زندگی این فوح هست تا ابد
زانکه این فوح از خدا در کمال

با تو گفتم راه و رسم زندگی
گر بیابی یافتی پایندگی

راه دین این است ای مرد خوف
تا بکی از راه دینی منحرف

نیست دینی جز محبت ای فلان
این حدیث با قوی از جان بخوان

لیس غیر الحب دین ای عمو
تو محبت را بدان دین نکو

دفتر یونانیان را رو بشو
در هجای عشق خداوند بگو

از بهاء الدین با فضل و کمال
گفته اند زبان حلو این مقال

لوح دل از فضله شیطان بشوی
ای مدرس درس عشقی هم بگوی

چند چند از حکمت یونانیان
حکمت ایمانیان را هم بخوان

دل منور کن بانوار علی
چند باشی کاسه لیس بو علی

گر ترا گویند کز عمرت همین
هفت روزی ماند وان گردد

تو درین یک هفته مشغول کدام
علم خواهی گشت ای مرد تمام

فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم
هندسه یا رمل یا اعداد شوم

طبع را فرد که بخشد مدام
مولوی باورد دارد این کلام

ایها القوم الذی فی المدرسه
کلما حصلتموه وسوسه

فکر کن کانکه آن فی جهله [illegible]
[illegible] التشاور [illegible]
فاعملوا انا [illegible] عن لوح [illegible]
[illegible] لیس [illegible]
کل علم لیس [illegible] عالم
علم نبود غیر علم عشق
ما نعی تلبیس ابلیس [illegible]
کل من لم یعشق الوجه الحسن
[illegible]
قرب [illegible] البر [illegible] عشق
[illegible]
[illegible] الاّن [illegible]
مقصد آن [illegible] عشق [illegible]
کار این دین [illegible] اصحاب دین
مصطفی [illegible] حب [illegible]
حب حق [illegible]

با علی هر کس محبت آورد — حب حق آورد و میبرد ورد
نیست کس را طاقت حب خدا — حب شه از حب حق نبود جدا
زانکه کس را نیست راهی با خدا — راه حق را دان علی مرتضی
هر که در راه خدا خواهد رود — او بحب مرتضی باید رود
شاه مردان صراط مستبین — نی صراط ما و نی آبا مرسلین
روز قرآن خوان تو سوره یاسین — تا بدانی شه صراط مرسلین
سر فکنده خویش را در این صراط — یافتی از دین حق اصل و مناط
راه حق و حب حق حاصل شدت — فضل حق و رحمتش شامل شدت
احمد محبوب و مرضی خدا — حق بود از در محبت ای کیا
آیه یحببکم الله را بخوان — از تحبون الله این حاصل بدان
تا نیاری پیروی بر اولیا — چون خبر کردی ز اسرار خدا
جان بده از بهر دادار خدا — تا شوندت در ره دین رهنما
او برندت آسمان دل برون — از حضیض ارض این نفس حرون
از مکان عارج بعلیین شوی — در درون جان و دل حق‌بین شوی

هست این عرفان تفصیلی دین — عارفان از وی عین الیقین
این نه چون دین العجائز باشدی — خلق از دین جمله عاجز باشدی
دین ایشان جمله دین العجوز — هر چه گویند پیش عارف لایجوز
وین یجوز لایجوز از جهل خواست — در طریق معرفت جهل آنجاست
باب عرفان فلسفی بر خود نبست — در پس زانوی محرومی نشست
هست این عرفان تفصیلی اگر — باز دی عرفان اجمالی نگر
جمله مفطورند در این معرفت — نیست این حد و تعریف و صفت
کل مولود علی الفطره بخوان — نور توحید خدا فطرت بدان
جملگی مفطور بر نور الله — ور فطرتشان بود باشد گواه
زین سبب در حال عجز افتقار — رو بحق آرند بیخود خاکسار
جمله حیوانات و موجودات را — قدر خود هشیار دیدان بر خدا
رو وان هر شیئی از قرآن بخوان — حمد و تسبیح آید از ایشان عیان
عارفان آن حمدشان کشفا خبر — نطقشان بشنید از سمع دگر
جملگی صامت بما ناطق بحق — عارفان بر فهم این سر مستحق

شاه را دان بحر نور وحدتست | وحدت اندر وحدت اندر کثرتست
نزد عارف وحدت و کثرت کجاست | کثرت و وحدت مدان کز هم جداست
عینش وحدت بصورت کثرتست | کثرت صورت ظهور وحدتست
ظاهر و باطن خدا میدان و بس | جز خدا نبود بعالم هیچ کس
این خدا باشد حق مخلوق به | پیش این حق جان بباز و سر بنه
ذات حق را دان منزه زین حقست | تنزیه حق آست که حق مطلقست
حق تابی نور ذات مصطفاست | مصطفی و مرتضی نور خداست
صورت و معنی ظهور او بدان | جمله را مشکوة نور او بدان
ذات حق این نور را کرده حجاب | چون حباب از بهر قرص آفتاب
نور شد از ذاتش چو آمد منجلی | نیمی احمد گفتش و نیمی علی
واسطه ذات خدا با ماسوی | نور احمد هست و نور مرتضی
وهو معکم اینما کنتم بدان | نور شاهانست با خلق جهان
این معیت باشد از نور خدا | با همه خلق جهان و ماسوی
ذات حق پاک از معیت و اتحاد | معرفت را این بود طرز سداد

سلطنت [illegible] با ذات خداست | صورت این سلطنت با شاه ماست
زانکه وجه الله باقی هست شاه | صد هزاران عالم او را دیرپا
گفت شاهان با شه دین در خفی | آنزمان کاندر سحابش عشق شد
گرچه هستی در پس این گوی صف | شه بگفت هستا عالم سکوت
گفت ایشه علم و تدبیر تو نیست | گفت با آنکه او حق را ولیست
گفت چون علمت محیط آمد بدان | گفت چون علمم و این پیدا بدان
علم و تدبیر تماشا با من است | سر انها جمله بر من روشن است
همچنین فرمود زین عابدین | تا کجا آن روز هی با اصحاب دین
که بود از حق خلیف این حصار | از عوالمها نمایان صد هزار
کرد انکار که ابلیس بشر | خلق گشته از خدای دادگر
حق آنکس کو خدا یبرا سزاست | که اطاعتشان بما بیش از شماست
من فدای اینچنین شاهان شده | که از ایشانست شاهان امراد
با چنین شاهان که داریم از خدا | با نعم و هیم و کیج و بینوا
دولت آخر زمان شد نصیب | لیک مهجوریم و محجوب و غریب

دولت جاوید و ملک و نعمت است | حب شه لیکن نه با دون همت است
همت عالی بدان کز یار رواست | دولت عشق و محبت کار رواست
همت عالی اگر این ره برد | ره به شه فضل یمانی می برد
شه ابوالفضل است سلطان یمن | این یمن کاندر وی ایمانش وطن
رو بیاموز از شه دین این خبر | گفت ایمان در یمن دارد مقر
آن یمن باشد که جای حکمت است | حکمت و ایمان یمن دار آیت است
هست ایمان یمانی ای پسر | حکمت حق را یمانیه شمر
این یمن را شاه فضل حق شه است | غیر شه را دست از آن کوته است
میر همت مهره آرد از ختن | تا برد او را به شه فضل یمن
پس بگیرد دختر شه فضل را | مطمئن خاتون جلیه دو سرا
از برای شه روان معتبر | صاحب تمکین شود آن پر هنر
مهره عشق او برد عالی همت | بهر شاه فضل آن پر مکرمت
تا کند فرزند اخشر را خلاص | از سموم قهرمان حق مناص
در عوض تمکینه دخت پر هنر | بدهدش بهر روان معتبر

ناظم و ترسم که او باور کند | ور نترسم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد | ای عجب من عاشق این هر دو ضد
ناخوش او خوش بود بر جان من | جان فدای یار دلرنجان من
پاره کرده وش باشد دلا | گر طرب آباد اذی از بلا
گر مراد تو مذاق شکر است | نامراد بی نی مراد دلبر است
ای جفای تو ز دولت خوبتر | انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو این است نورت چون بود | ماتمت این است سورت چون بود
مولوی معنوی با صد بیان | عاجز است از وصف عشق بی نشان
من چه اوصاف عشق حق کنم | گر کنم صفش جهان بر هم زنم
وصف او یک دان و صفش صد است | زانکه اکثرش ان تقیه کاسد است
عصرها اندوره شیعه بدان | متصل تا دوره آخر زمان
دین شیعه شکر آمد آشکار | شیعیان اسهل کرده بده
شیعیان شیعة الله بوده اند | این حدیث از شاه دین با نحو دان
زانکه این روح تشیع ز خداست | از تفضل آن نصیب آن لیاست

شیعیان پاک از اولاد رسول | عشقبازان رهِ قرب و وصول
الا سوزان از دلش تا کاه زد | وان شرر بر اوج این خرگاه زد
بعد گفتا وصف این اخوان کنم | جسمها تا سراسر جان کنم
گفت بوذر نعمتست و رحمت | گر نسیم عالی عیار اخوان صفت
گفت شه این زمره اخوان منند | جمله شان از نور قلبم روشنند
شان ایشانست شأن انبیا | از ازل سرمست از خمّ خدا
در فرار از شهوات و از بدن | خوف حقشان در دل و شوق
خلعت حب خدا پوشیده اند | صاحب قرب و رضا گردیده اند
جز خدا شان نیست چیزی در نظر | بود ایشان از غیر حق بی‌خبر
در مساجد در معابد روز و شب | ذکرخوان سبحان نالان در تعب
از خود و از غیر خود وارسته اند | دل بذکر و فکر حق بربسته اند
از خود و از خلق یکسر بی‌خبر | در اطاعت بهره جسته کمتر
قوت ایشان چون ملک ذکر خدا | از همه لذات دنیا بینوا
در دل ایشان بود درد طلب | کار فرهاد در عبادتهای رب

ان جهان باشد که در شهر خدا | یک ملک گردد براه تو بلا
بازگو هم با ابوذر وصفشان | تا که از اخوان من یابی نشان
گفت برگو وصفشان ای شاه دین | تا شوم زاوصاف ایشان خوشه‌چین
گفت شه رخسارشان اندر زمین | نوربخش از مهر چرخ هشتمین
گر قسم بدهد یکیشان بر خدا | می‌کند حق جمله حاجاتش روا
یا اباذر گفت آن خیر البشر | سازمت زاوصاف ایشان با خبر
گفت ای جان من بادت فدا | وصف فرما تا شوم زان با نوا
گفت احمد بوهریرت زاینها | هست بهتر چون دو صد از کشتگان
موت یک زایشان دو صد موت شهید | اجر اینیک زان دو صد باشد مزید
هر یک از ایشان بروی در جهان | چون دو صد کشته بود اجرش بدان
اولیای آخر عصرند این | وصفشان ای جان اینست و اینچنین
این کرامت با همه از عشق دوست | عشق چون مغز است اینقوم همه پوست
از ازل سرمست از خمّ خدا | ساقی اینقوم شاه ارتضا
شاه دین ساقی حوض کوثر است | دوستانش را بجنت رهبر است

رحمة للعالمین است انتخاب	ما جعلناک امد از حق خطا
نور هو است وظهورش از خدا	در لباس جسم نور مطلق ا
اشرق الارض بنور ربه	کان فی شان الرسول و الہ
من کجا بودم فتادم در بلا	سر زد از زاہے دلم عشق خدا
از دہر عشق است نایم بر نوا	زاید از نایم ہمہ وصف خدا
مست و سرشارم من از اوصاف عشق	نوع دیگر میشوم وصاف عشق
وصف عشق حق امیر مومنان	میکنم با واز لسان شیعیان
شیعیان مست از خود بیخبر	بین جہان بے خود و سرشار از جان
با عدو شاہ مدح و کنند	خویش را بر تیغ فولادے زنند
می نر نشناسند مستے سر زپا	میسر اید وصف شاہ اولیا
از زبان این شیخ سرمست کرین	طعنہ ہا زد بر معاویہ لعین

روی ان معاویة علیه الهاویة

قد خرج یوما من الایام الی خارج الشام مع جما
من اصحابه ومنهم عمرو بن عاص لعنهما الله فبینهم

جالسون یتحدثون اذا اقبل شیخ
اجل من جانب العراق فقال
معاویه لعنه الله قوموا بنا الی
الشیخ لنسئل حاله ونستعلم اهله
ونعلم من این اقبل واین یرید
فقاموا نحو الشیخ ووقفوا علیه فقال
لعنه الله یا شیخ من این اقبلت
واین ترید فلم یجبه الشیخ و
قال ان الله قد جعل التحیة
غیر هذا فقال لعنه الله اصبت
واسئنا واحسنت واخطأنا السلام
علیک ورحمة الله وبرکاته
یا شیخ من این اقبلت واین ترید
فقال اتیت من العراق من الکوفة

وارید بیت المقدس فقال معاویه لعلک اتیت من الغریه
قال الشیخ وما تعنی بالغریه قال معاویه الذی فیه ابو تراب
قال الشیخ ومن تعنی بابی تراب قال معاویه علی بن ابی طالب
قال الشیخ فض الله فاک ولعن الله امک واباک لم لا تقول
الامام العادل والغیث الهاطل تاج الفقهاء کنز الفقراء
ثانی اهل العباء سیف الله المسلول وزوج البتول وابن
عم الرسول ابو السبطین اللیث الغالب مولانا الاعظم علی بن
ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه قال معاویه انی
اراه قد اختلط لحمک ودمک بلحم علی ودمه فکیف تفعل
لو مات قال لا اتهم ربی فی فقده واعلم ان لله حجة
قائمة من ولده الی یوم القیامة قال معاویه هل ترکت
خلفک شیئا تفتخر به قال الشیخ العرب نعم ترکت الفرس
الاشقر والحجر والمدر والمنهاج لمن اراد المعراج فقال عمرو
بن العاص لعله لا یعرفک یا امیر قال معاویه اتعرفنی یا شیخ

قال الشیخ لا ومن انت قال
معاویة انا الشجرة الزکیة
معاویه العامر ... بنی امیه
الفرع الا انت اللعین
قال الشیخ بل انت ... فی القر
اللعین علی لسان النبی
الشجرة الملعونة فی القرآن
المبین الصلاه اکاد الفا
بن الزانی ابن الصلاد دافاغا
بطلم فی العباد والبلاد وعلیه
وحق علیه وعلی
المعاویه وهم سفر بقتل
الی قاتم قال لولا العفو والحسن
الشیخ ثم قال لولا تفعل
لضربت عنقک فما کنت
قال الشیخ قد افوز بالسعادة
وتفوز بالشقاوة قد قتل من هو

شرعك من آبائه خير عنه يعني عثمان شر منك وابوذر خير منهم قال
المعاوية هل حضرت يوم الدار قال الشيخ ما يوم الدار قال
معاوية الذي قتل علي فيه عثمان قال الشيخ والله ما فعل
ولو اراد ذلك لعلاه باسياف حداد وسواعد شداد
ولكان فيها مطيعا لله ولرسوله قال يا شيخ هل حضرت
يوم الجمل قال نعم قال معاوية اكان الحق فيها مع علي
عليه السلام أم مع عائشة قال الشيخ بل مع علي صلوات
الله عليه قال معاوية اولم يقول الله وازواجه امهاتهم
قال اولم يقول الله وقرن في بيوتكن ولا تبرجن تبرج
الجاهلية الاولى قد سفك دماء المسلمين بغير حق
قال شيخ هل حضرت الصفين قال الشيخ نعم وما غبت
عنه قال معاوية وما كنت تفعل قال الشيخ قد ايتمت
منك اطفالا ورملت نساء وعيالا وكنت كالليث المغضب
اضرب بالسيف تارة وبالرمح اخرى قال معاوية هل

تستعين بها على عيالك وتستغني بها عن اهل زمانك قال
الشيخ لم اقبلها قال معاوية الم ذلك قال الشيخ سمعت
رسول الله صلى الله عليه وآله يقول درهم حلال خير من
الف درهم من حرام قال معاوية اني اقسمت بدمشق
لاضربن عنقك قال الشيخ ولا اقيم فيها معك قال
معاوية الم ذلك قال ان الله تعالى يقول ولا تركنوا
الى الذين ظلموا فتمسكم النار واشهد انك اول ظالم
واخرهم قال هذا واقبل نحو بيت المقدس رحمة الله
على الشيخ العزيز

بود شیخی در زمان پیش از این	شیعهٔ خاص امیرالمؤمنین
بود نام شیخ دین شیخ جلیل	در ولایت بود دینش بی‌خلل
اهل واز شرق کوفه بی‌سپاه	بهر بیت المقدس و تا شام تا
شد معاویهٔ لعین تا بود	خارج از شام از برای سیر وگشت
جمله اصحاب وی از پس عمرو عاص	بود اند هم رکب اندر خواص

عفو فرما السلام ای شیخ دین	تا ابد رحمت ز حق بادت قرین
پس سلام و رحمت حق بر تو باد	کامد یمان مرشد راه سداد
باز گو ای شیخ ره‌دان گزین	کز کجا آیی کجا رفتی یقین
شیخ داد او را جواب از سلام	کز عراق آیم بسوی ملک شام
من بعزم بیت مقدس عزم	بهر این از کوفه من خارج شدم
گفت شیخا بیا پای از عجم	چون بگیرش صاحب آن اندرم
گفت قصد از غرض چبود بگو	گفت انکو بو تراب است اندرو
گفت مقصد کیست از بو تراب	گفت مقصود علی باشد بیاب
گفت نصر الله فالادب	لعنت حق باشدت بر اعرواب
چون بگفتی کاو امام عادل است	در دو عالم همچو غیث هاطل است
دین حق را هست تاج الفقهاست	در جمال او است کنز الفقرا
در شرافت ثانی اهل عبا	در شجاعت سیف مسلول خداست
نسب ابن عم است و یار رسول	در حسب باشد او زوج بتول
با دو سبطین است و لیث غالب است	مولی اعظم علی بو طالب است

از رحمت حق قدس الله روحه و درود
تا ابد بر آن شه الله نور قبر و
کشته شد بو لعین کافر شیخ دین
خون و رحمت کشته شد با خون عجین
کو غریب شه جهان خواهی
با بحر عمان بر رحمت خواهد کشتی
که فقط شاه حکمش از جهان
همت از من دان و بر غیب دان
مومنان اند در دو عالم زنده اند
در حیات حق بجان پاینده اند
خاصه آن شه کو ست عمر منان
زنده کی بحق است جمله انس و جان
هر کسی که مهر شه دل اندر است
تا ابد او زنده و پاینده است

پس بدان ای میر حیران چون همچ	امر حق تعالی نماند از همچ
پس بهر عصری ولیی قائم است	حجت حق تا قیامت دائم است
بعد شه اولاد او شه حجت اند	تا قیامت شاه و صاحب دعوت اند
تا ابد از من این حدیث و عتبر	هر که انکار در دین شد مفتخر
شاه دین بر انبیا خود حجت است	تا قیامت رکن دین و ملت است
مهر شه در سابقان و لاحقان	اصل ادیان است این معنی بدان
وای بر آنکس که بو شه منکر است	در طریق دین احمد کافر است
اینچنین منکر ندارد دین حق	کافر است بر حضرت رب الفلق
منکر آن شه بهر دین باشدی	کافر است و مرتد است و خارجی
خارج از دین هر که بر شه منکر است	منکر دین حق و پیغمبر است
پس معاویه بگفت ای شیخ دین	تا ابد رحمت ز حق بادت قرین
بهر خود چیزی نهاد بعد از این	کافتخار آرایان در آخرین
گفت از یک جواد اشقری	یک حجر با یک مدر چون آخری
با یکی منهاج از معراج دین	کان بود حب امیر المؤمنین

[illegible] معراج و [illegible]
چون شد آن ابو معراج و رد کرد
هم کرد آن منکر او رد که معراج خدا
دان ولایت را که معراج ولایت بنواست
هر که منکر شد آن ولایت [illegible]
دان ولایت [illegible]
که نصیب آل [illegible]
آن ولایت [illegible]
کافر است [illegible]
این ولایت هست [illegible] انبیا
بود پنهان در تمام [illegible]
تا شد ایشان علی عالی [illegible]
از علی تا شاه [illegible]
زان علی [illegible] تا نام [illegible]
کافر بود [illegible]

نیست بالاتر ازان سرور کسی	در حجاب و قرب از ذات خفی
این سخنها بر مرد از خداست	کز ولایت جان دلشان پر صفاست
پس ازان شد داخل نور ولا	عارج آمد او معراج خدا
سر هستی سر لا هم او لد	هو ذات پاک الله الصمد
اینچه گویم من ز الهام خداست	بعد هفتاد آن ریاضات عنا
جان ازان آمد بتاب هفتاسال	تا شد داخل باخواب رجال
کیش ایشان شها سلم شد آن	رفع ازین سو ابدا و هر دو سو
کیش عن کیش ولا دان این ما	ختم ولایت نیست دینم اینقدر
بعد چندین سال از جلد سلوک	یا ختم از شاه دین فخر الملوک
از شهی کو افتخار آدم است	وصف بیکس در ولایت خاتم است
خاتم است اندر کمالات خدا	عاجزند از وصف نشر انبیا
اینچنین کس هست وصافت علی	بخود آنکه گوید اوصاف علی
اندر افشاند از وصفش در	که در آن خافقین و اکوی
کلمات تاما تحقق شد است	داند آنکه وصف اختر اکبر

بحر از او صاف شد او صلوة
هم از ایشان صلوة است و زکوة
شاه گفتا بعضهم حال شان
من صلوتهم عمیان و حجشان
من زکوتهم بعرایشان و جهاد
ما علم رافتنا الشان من دیهار
زان صلوة آمد عماد دین حق
ظاهرا آن صلوة است این حق
صلوة اهل الله است اندر حق
در علامات از جمله رسول این
مرتبه قد ظهر الله و تعالی الشان
شیخ سود در شان اقبال شان
اینچنین آمد بدین شیخ بها
کو بود جامع بعلامات خدا

اصل اصل اصل دین آمد علی	حجتی نیست شه کو عاقلی
حجت دین حجت ارض و سما	در دو عالم کار خود از خدا
بلکه عالمها صورت او	جمله محکوم شه در پیش او
پس عیان آمد که نور شاه دین	حجت و معراج خوب مومنین
جامع است آن بر علمهای حق	عالم ان بر عرش فرش و طبق
راه معراج خدا اینست و بس	شیعیان را جمله این است و بس
زین سبب معراج مومن آمد آن	صوم تش طاعت بتر معراج جان
این بود سر امانت از خدا	در قلوب صاف و پاک اولیا
شیخ اکبر بنهاد آستانش تو	در همه اعقاب پاک خود چه با
فخر شیخ است این در آیات او	کز عقب شد بهر او آیات او
جمله اخفا در ولادش تمام	مستنیر اند از نور امام
نیست میراث بر از این فقر پاک	از برای شیعه اندر دین خاک
جمله اولاد و اموال و سماه	بهر ثواب استغفار گویند و دعا
مال دنیا نیست مال انبیا	وارث بود میراث کی نعمت هدی

مال آن انبیا شد که همه آب بود
آنچه بشی بعد خود نعمت هدی
در حیات و در ممات مستفید
آل او آن زادان نیک کرد تا امید
آن بود نور ولایت ای پسر
سر سر در آل اولیا کمتر نکو
مرحبا بر شیخ و بر میراث او
مرحبا بر شیعه خود نیکو
عمر ها صرف گشت کی مرد این
نیست عارف مر او اشیخ اوفاین
کز بلا عارف بخود شیخ نیکو
وقت آن زود است در گفتگو
پیچ ها و پیر بسکفت احمن سیر
فهما بشناخته در این سفر

گفت نشناسم ترا تو کیستی | مؤمنی یا تابع ابلیستی
گفت شیخا خود منم غصن زکی | زین شجر من هستمی فرع جلی
سید خوب امیه خود منم | دودمانش را چراغی روشنم
شیخ گفتا نیست قدرت اینچنین | بلکه هستی تو لعین بن لعین
بر لسان نور رسول پاک دین | هم بآیتهای قران مبین
زان شجر هستی که ملعون بود | در کلام حق نه زیتون بود
تو زنی بن زنیه ای غوی | سید آنچه نام خود را می نهی
اکل اکباد شاهان عادت | ابن اکل خواند از آن بنت عمرت
ظلم تو اندر بلاد و در عباد | فاش و مشهور است الی یوم التناد
پس بغیظ آمد معاویه لعین | اختناق آمد گلویش را ز تن
دست زد بر قائمهٔ شمشیر خویش | قصد کرد او قتل شیخ پاک کیش
بعد گفتش گر نبد عفو حسن | گردنت را میزدم با سیف من
پس چه میکردی در این حالت بگو | رحم کردم بر تو من رحم نکو
بر سعادت گفت فایز میشدم | بر تو هم سکهٔ شقاوت میزدم

زانکه گشته بد ترا نوبت سخن
انکه بر اکله بد او هر زمن
بعد عثمان بن عفان دغا
گشت بود زانکه بد کان وفا
گفت تو حاضر بدی در یوم دار
گفت نوع الله چو شیخ دار
گفت رو نقل عثمان از علی
گفت حاشا نیست این در آب و گل
نیست والله قتل عثمان فعل شاه
حق مرا شاهد در این معنی گواه
خواست آن این بودش سیاحه
بود نزد او سوا علی کش شاد
با هزاران دست و شمشیرش که بود
آنچه نوشته در وی حیله منمود

یکدمش میکرد طعمهٔ ذوالفقار | شه برآورد از نهاد دل دمار
بودی آنشه تابع حق و رسول | کی شدی آنشه مطیع بوالفضول
حیف کانشه را تو خود نشناختی | دین خود را زین سبب در باختی
خواست گر شه یکدمش کرده تمام | پس بد او را یک توجه ز انتقام
تا که هیلک من هلک عن بینه | شه نفرمودی هلاک کس بکشتنش
شاه دین او را بنفسش واگذارد | پس زمامش را بدست او سپارد
گر بدانی نیست بدتر زین عمل | بهر هر ناقابل دزد و دغل
گر گذارد حق عباش را بخود | هالک آید بیگمان او از وجود
قهر و لطف شاه دین فعل حق است | شاه را دان دست حق مطلق است
هرچه فرماید بدان حق کرده است | فضل و لطف و قهر مطلق کرده است
گفتیش حاضر بدی یوم جمل | انجمل کان کرد بی از یکجا علی
سر قوایم از شتر چون قطع گشت | باز پا یکجا بدی قایم بدشت
گفت با دیو دغل شیخ جبل | بودمی حاضر در انجا جمل
کرد شیطان دل لعین از ناکسان | گشت و اندر تن اشتر نهان

تا بعاشن ز کرامت تا فلند
از دل و جان جانشین تا فلند
کاین کرامت هست ز امیر المومنین
گو بود هم خواب خیر المرسلین
شه بر گفتار آن صحابه را بدان
پس اشتر ایر و قران
خواند قران را شتر اشتر شیطان
بعد از آن عفو شیر افتاد و
پس معاویه بگفت با شیخ دین
گفت با او بد بعایشه با شاه دین
گفت با شیر بود شیر با حق است
دست حق با باطل از آنچه گویست علی
نیست حق جز با جهان الا علی
منجلی از شاه شد حق با علی

کفت سید با ناحق چون

هر که با شه شد مقابل با ظلمت	هر که از شه مطیع و کامل است
پس معاویه بگفت ای خوش صفات	تو نگفت ازواج احمد امهات
گفت آری تو بگفتا شان قران	در بیوت خود کنید و پرده دار
تن بپوشید و میارایید هان	همچو جهال زمان سابقان
فتبغلت تجملت بگفت	شاه کاین عفریته امت آشفت
که بقاهر که شتر کرده سوار	پرده خود را دریدان پرده دار
ریخت از جور او دماء مسلمین	اهل دین را کشته او بحق دین
وسم ام المؤمنین است اینچنین	پیروی کرد او بخال المؤمنین
گر تو خال المؤمنینی ای لعین	پیر تو هست ام الفاسقین
پس بگفتش باز ای شیخ گزین	تو شدی با غزوه صفین قرین
گفت آری من نبد غایب از آن	کارسازی شیعیان از جان شدم
گفت با او خوچه میکردی بگو	اندر آن غزوه شدی تو جنگجو
گفت گر تیغی زدم با فاصله	گاه شمشیری زدم با هر وله
عشق شه در جان دل بودم عزیز	زان نمیکردم حذر از تیغ تیز

گاه ایمنت علا الابد امان
گاه و قالت فنا ای فلان
بعد چون گشت مغضب در تک
میل [illegible] میخ و با تیغ و سنگ
میخ و با تیغ هندی کوفتان
گاه با رمح و گهی تیر و کمان
من نبودم فارغ از آن گیرودار
در نبرد قاسطان [illegible]
گفت در میدان صفین شعار
هیچ تیغی تو عن انداخت
گفت آری من زدم هفتاد و دو
تیر و آن [illegible]
آن دو تیر کامل [illegible]
بود از این بیچاره [illegible]

ماند وی دیگر که خورده بر عضد	بوده ام آن این شیخ در اهل رشد
بعد گفتا شیخ شیعی نکو	که شود ظلمانی این امت بگو
که شود قندیل حکمتهای دین	منطفی از ظلم و جور اهل کین
چون همی دانست کان شیخ گزین	هست از خاصان شاهنشاه دین
این سؤال و رد از غیب نهان	تا بیابد سر شاه غیب دان
پس همی دانست که بر لعین	که بود قندیل حکمت شاه دین
نور شه قندیلها حکمت است	دافع ظلمات کفر از امت است
مقصد از قندیلها یند اولیا	اولیاء شاه پر نور ولا
اولیایش نور شه را حاملند	جمله از این نور بر حق واصلند
دفع ظلمت میکنند انوار شان	اهتداء خلق دایم کارشان
که شود خاموش این نور الله	که شوند امت ز جهل خود تباه
که شود این حجب حق مرتفع	جای شه گیرند پس اهل بدع
که وجود شاه از عالم رود	که بفرق شیعه خاک غم شود
کاندرین غوغا فتد در گردنش	یک قلاده ظلم و عدوان گردنش

هست قندیل آنکه کاین نور خدا
منطفی کی گردد از ظلم و دغا
منطفی هرگز نگردد ای ولی
نور قائم نور حق تا خلد
عالم آرا این نور گردد ابن جبل المتین
منقطع گردد حبل اهل دین
عروة الوثقی است تا دم را
این همان نور است کادم را
نقل شد در صلب اطهار
تا بدان در صلبهای طاهره
نازل و پنهان [illegible]
تا شد آن نور [illegible]
زان بیامد [illegible]
تا بهم [illegible] نور ذات حق شد
فتح و [illegible] نور حق ملحق شد

نبی احمد خواند حق نبی علی | نبی از وی شد نبی نبی ولی
زان همی فرمود شاهنشاه دین | احمد مرسل همان نور مبین
یا علی با انبیا بوده بسی | بوده در ستر ایشان مستتر
بعد از آن با شخص من ظاهر شدی | چون شفیق نور پاکم آمدی
یا علی من با تو نور واحدیم | خود بذات پاک حق ما شاهدیم
هر که حق را دیده است | حکمت حق را زما بشنیده است
ما بذات حق دلیل واحدیم | ذات غیب الغیب حق را شاهدیم
غیب حق در ستر ما شد محتجب | نور ما آمد ظهور ذات رب
ذات حق ظاهر شود چون حجاب | ذات حق از نور پاک ما بیاب
هست غیب الغیب از ذات نهان | بهر اهل حس نکرد عیان
حق بری آمد ز ادراک بصر | همچو ادراک بصر از بی نظر
پس چه سان بی نور حق ظاهر شود | رهنمای مومن و کافر شود
زین سبب انوار ما را آفرید | از ظهور نور خود شاه فرید
پس عیان آمد ز نور ما شها | بهر ابصار همه خلق جهان

ذات او نور رخ ات پاک هو ستیم
وجه او دیده حق دو وجه او ستیم
گر که صبح اهل به بلند او خلیل
گوییا اینکه گو آنکه وجه ما
حق ذات پاک الله الصمد
وجه ما وجه خدا دان ای ولد
این بود عرفان ذات احق صفت
گر همی خواهی بیابی معرفت
معرفت این نور پاک ما ست
درک نور ایلیت ما از فناست
هر که نور ایلیت ما را یابد
عارفست و کامل و حق مشد
چون رسید اینجا سخن رجعت نمود
سوی قصهٔ آن معاویه عنود

تا بدانند حکم اینها ویست | وصل از نعمت بآن ملعون کی است
چون شنید از شاه دین شیخ جبل | کی نکرد وی لب باطل خلل
تا نکرد اندر رخ آن زخم خضاب | آن معاویه لعین بی کتاب
تا نیاید وارد یثرب بنو | تا نکرد داخل محراب نو
تا به منبر بر نیاید چون قرد | شرح خواب رسول مستند
تا نکرد مجالس بر رسول | بو الفضولیها کند چون دیو غول
تا نه فرزند حسن از جلوس | زیر دستان این چاپلوس
کی بمیرد آن لعین بی خرد | دین حق از نو کرد مستند
جمله بر گردند بر اعقاب خویش | کس نیابد راه حق دین و کیش
غیر اخیار یکه در ستر و علن | متفق باشند با نور حسن
امتان ظلمانی آیند از زمان | مصطفی قندیل حکمتها بدان
این بد از اخبار غیب شاه دین | شیعیان بردند در ها عین
چون بدید شیخ جبل آن شیعیان | آن لعین گردید مستقر از آن
دیو دون این سر قشه بشنید | وز خواص شاه دین دزدیده بود

شیخ دین را امتحان آمد خاص
گفت ابراهیم با آن و ابن خاص
شیخ بود در بس احمد اهل عرب
آن شه دین گفت با شیخ جبل
گفت با میر علی شیخ جبل
هست پیر شاه دلیلم ای دغل
انتما امت بگفت آید دلیر
گر عمر و عثمان عاصت شد دور
امتان
انتما ظلمانی آید
انتما امتان نیکبختان
گر بعد از بن دین حق
گر شود قندیل ظلمانی از ظلم حق
دیلت علی مانند آن
انتما انوار حق پنهان شود
انتما ظلمات گفت این بود

اولیای شاه مستهلک شوند	دشمنان در دولت و نعمت روند
اهل دین گردند از دین منحرف	زین تطاول عقلشان گردد خرف
چون شنید این ترغیب آن شیخ دین	انجمن ضاحک شد از میر لعین
که نبودش طاقت گفت و شنود	گشت مستلقی برای آب خود
گشت شادان دیو از اقبال خویش	کم بگردد غرضش از پیش بیش
لیک مومن را ز دین عزت بهره است	آنکه را جانش ز ایمان فربه است
نور ایمان در دل وی موج زن	که بیا ای مرد حق نزد من
گر حیات تن بود با صد بها	عزت جان یافت در قرب خدا
عزت دنیا چه باشد چون فناست	عزت آن باشد که در قرب خداست
خاصه بهر اولیاء جان فدا	که فنا جستند در نور خدا
خاصه بهر پادشاه اولیا	کو طلب میکرد مرگش از خدا
گفت شه انسم عزلتی بهتر	بیشتر باشد ز طفل و ثدی بن
انس من با موت تن بهر خدا است	بس که در قرب خدا او را نواست
بهر مومن باب موت آن باشد	در بهشتش روح در پرواز شد

لیک آن نفس شریر
چون در آید از قرب آن بلد بد سیر
مرده باشد نام و حیات و سماع
دور از وی کی شود کار هستی
با بحث همه ابلیس و هم
صورت اخلاق و احوال نبیین خبث
زین سبب کافر خلد و موت و خوش
املا مومن به موتش عشق کیش
تا بیابد کافر نحس اهل مرد حق
مومن از الله دعوت ساعی و خوش
تا ز اهل جان من از ذوق فرد
واصل ایم من بعید گرد و
شاه دین فرموده کا بیعوذ حرکا
این علیم در شقاوت کامل اد

همچو ماهی سوی بحر خود روی	در وصال بحر شادان شوی
دیو دون مرده میانش چون شنید	چون گل سوری ز شادی بشکفید
کاین مرا باشد که بعد از شهر نیم	ملک فانی را غریبها کنم
امتان ظلمانی از ظلمم شوند	مومنان در ستر پنهانی روند
بعد از آن از شوق این قول سند	خواست تا با شیخ احسانی کند
گفت خواهی از تو قطع لسان	از عطایی کان بود راحات جان
تا دهد طعم ز لیکم تو بدل	شاید ای از عطاهایم خجل
کم نمایی وصف شاه بو تراب	ساکت ای زین دو قول نا صواب
گفت مقصد حیلت ای میر دغل	گفت بیت اشتر پر از شهد و عسل
همچنین پس تو کنی جهد پاک	تا شود آمر معاشت تابناک
بد هم از دینار زرت ده هزار	تا شود شام معاشت چون نهار
پس معاشت سهل گردد در جهان	تو شوی مستغنی از اهل زمان
گفت لا اقبل ایا میر دغل	کم نما با اهل دین مکر و حیل
چون که با اهل ایمان شید و زرق	در میان ما و تو هست فرق

مومن از شیطان نعوذ اخلعه شود
از عطیه شیخ و شیطان کم نعوذ
فرق ناورده ای حلال از حرام کلام
که شناسد از بهی حق او قلم
بند اوقات نور ایمان او نطق
امر و نهی حق بس است در بحر و شعر
گفت آنکه از دنیا و او بدرکشت
گفت ان کان نزد ما الهی است
منع اعطای بد ... از بهر و
گفت بشنید و محل پیر اول
انجیلی حق بد این صلات الا هو
گفت بادکم اکبر تا شد حلال
بر منحل درهم حرام مر و بال
من حسابان مال حرام از بهر کف
از تو خود ای میر خویش ب عالف

مال تو مال امامست ای غلام ‌‌ چون کنی تفریط در مال امام

بعد از آن شیخ دین گفت ای همام ‌‌ کشته گردی آخر دمشق ار رهی

گفت من نامم و لیکن اند دمشق ‌‌ چون دمشق اهل مکان ظلم و فسق

گفت شاه دین رسول مصطفی ‌‌ ایثر لا تو کنون آن خدا

چون رکوع از ظلم و جور من ‌‌ چون شوی با ظالمان در یک وطن

من ندارم طاقت نار عذاب ‌‌ ظالمان را حق بفرماید عقاب

من ترا شاهد که اول ظالم ‌‌ و آخرین ظالم بظلمت علی

اول و آخر تو طاهر بده ‌‌ حق بسوزاند ترا ای اهل هم

این بگفت و راند اسپش ای امام ‌‌ سوی بیت المقدس آن شیخ ما

شیخ دین آمد برون شام تا ‌‌ یافت اندر بیت مقدس او قرا

مرحبا بر شیخ و بر گفتار شیخ ‌‌ رحمت حق باد بر اطوار شیخ

شیعه خاص علی مرتضی ‌‌ در ره آن شاه کشته جان فدا

ترف حق بر روی سلطان زمان ‌‌ شد جهاد اعظم این معنی بدان

از طرف مداح امامش همت فزون ‌‌ چشم بوسیله زمتاع دهر دون

اینچنین شاهان زاد آن مادری ‌‌ چون بداند قدر شان خیالگری

قدر شان را حق بداند آن نجیب ‌‌ از زمان گفته که ایشان را الست

حب شاه دین ز حق موهوب است ‌‌ هر که او کو خدایش و دوست است

دولت جاوید حب مرتضی است ‌‌ هر که حبش دارد او زو حق رضاست

قدر حب شاه داند که چه حلیست ‌‌ هر متاعی را جهان تلوی آب است

چون متاع جان و مال مومنان ‌‌ مشتریش حق بود این را بدان

حق خریدار است که الله اشتری ‌‌ در عوض جنت دهد او را جزا

همچو سلمان کو محب حیدر است ‌‌ وان متاعش را شه دین را خریدار است

شاه دین بود پیش در سیاق ‌‌ همچنین شاهش بعقبا همنشین

در حیات و در مماتش مرتضی ‌‌ بود حاضر از ره صدق و صفا

در مداین کرد سلمان چون وفات ‌‌ هم غسل و دفن کفنش با صلوة

از مدینه تا مداین رفت شاه ‌‌ آمد آنشه در سرش در غسل گاه

دور کرد از روی سلمان حجاب ‌‌ دید آنشه چون قرص آفتاب

پس تبسم کرد در روی امام ‌‌ خواست از مغسل دست کرد سلام

من چه میگفتم چه بود چون شد | عشق شه سر زد دل مجنون شد
راندمی از غزوهٔ صفین سخن | گفتمی از سرفرازان زمن
دادمی در وصفشان داد بیان | زانکه هر یک بود یک شاه زمان
هر یکی بودند در شرق و جهان | در ولایت شاه فرد روزگار
شاه فرد دفتر دوران بدند | در ولایت مرکز امکان بدند
دهر دون کی دیده شاهی چون اویس | کو بحق باقی بد و از خویش لیس
بود مستغرق بعشق مصطفی | جان فدا کرده براه مرتضی
رایحهٔ رحمن شنیدش از یمن | مصطفی محبوب حق آن ذو المنن
همچنین عمار یاسر آن ولی | وانکه سالار شاه دین علی
شاه دین کفا بشان اینها | کاو همشان در حکم جبر عیان
هر جنبک صاحب شام از زمان | هر یکی بر شصت کینه حکمران
هر کینه زان بدان شصت هزار | زور هر یک مرد همچون چار سوار
بعد شرح غزو آن کیر و دار | از فضایل دم زدی اخبار
معجزات شاه را کرد بیان | انچه بود از احادیثم عیان

دید سلمان آن حضرت طریقی آن | کامدی از زیر پایش در نطق
بعد شاه آمد بدریایی فروق | که جهان در پیش و یکتا بود
شاه بسم الله الرحمن الرحیم | گفت و راند اسب بر بحر عظیم
گفت سلمان ای تو سلطان کریم | تا بیابی چند فرسخ آمدیم
گفت شه دانیم ما بینجر هوا | تا بدریا باز افتاده است کار
بعد از آن شه راند در بحر عظیم | قطع کرد آن بحر را شاه کریم
آب دریا صاف روشن بود | ماهی الهی اندر بحر پر
جمله با انشاء دین گرد سلام | شکر کو از بهر تعظیم امام
تا کمان شاه آمد از دریا فرود | در جزیره همچو جنات الخلود
داشت بس انهار و اشجار بهشت | گوییا از حق ز نور خود سرشت
در جزیره یک شجر بود عیان | از بلندی بود فوق کهکشان
شر بلند آسمان خود شدی درخت | اندرخت از نوشته شد نیک بخت
یک اشارت کرد بس شاه زمان | یک شتر از بطن وی آمد عیان
داشت یک پستان مثل بیان شیر | یک فصیلش در عقب چست و دلیر

زین ترانه بیخود آمد مرد و زن / خاطر عشاق را بر هم زدن

تا ابد آنکه که عشق حیدری / در رگ طالع همچو ماه و مشتری

خلق حیران بی خبر از عشق شاه / والی برد لما غشو شاه

با زرفتم در سر خود کز خدا / تا کند در قلب مشتاقان اثر

قلبشان گردد ز نور من اذر / برگزیند عشق شاه حیدری

شاه دین گفتا بسلمان کای کیا / اینجزیره هست جای اولیا

شیعیانم هر که رنگ و فات / جائی اینجا می شود بهر ثبات

می بنوشند ازین شیر آشتر / کرد او شاهان بی وحی و مست

اینچنان مستی که نا بد هوشیار / تا قیامت بی وصل کند کار

بعد از آن بهر تماشا شاه جود / اندر آن جنت سر گردش نمود

تا رسید شاه زیر اندر درخت / و اندر خت آمد بجود شن شگرفت

با زفرموش اشاره شاه دین / پس بجود لرزید بشکافت این چنین

کز برامد یکسر دیگر از آن / زهره فروز جوهر آنها و کرا

سر بدش یاقوت صاف احمری / پا یهایش بود لعل اصفری

شد بسلمان گفت رو شیر بنوش / تا شوی زین خمر حق بیخود و هوش

بسکه سلمان خورد شیر اشتر / مست و بیخود گشت زان انجبر

صیحه ها بر زد چو صیحه حیدری / آمد یکسر ز نفس تن عری

گفت شهرا من نه انستم چنین / جانم آمد شد بعشق شیر این

دیدمش ساقی بحوض کوثر است / یافتم کز خانواده دیگر است

نیست این خانواده از بشر / نور حق او برده زانکه سر بدر

شاه گفتی باز با سلمان سخن / می چشانم شیعه زین جمس کهن

شیعیان را او برم تا این مقام / مست سازمشان بکم صبح و شام

بعد از آن شه از جزیره اسب راند / تا که سلمان را بدریای رساند

دید سلمان آنکه آن بحر کهن / در تلاطم هست دایم موج زن

صیحه ها آن بحر اعظم میزند / کان جبال راسیات از بن کند

شاه صیحه زد بر آن بحر عظیم / کز آن صیحه دل و شد دو نیم

آمد دریای پر جوش و صدا / خامش از این صیحه شیر خدا

پس براند آن شاه بر بحر عظیم / در عقب سلمان بدش با ترس و بیم

همچنین زانسیر طیر از شکو	باشد استسقا اندیران نو
اندرین نعمت مخلد تا بقا	از طفیل مهر شاه دین اما
شه بسلمان گفت کای سلمان شنو	رهنمون زین نعمت بیحد تو
حاصل ایمان تو عین الیقین	گشت خود اینند شوق تو الیقین
تا ببینی حاصل طاعات خویش	مظهر گردد دلت از پیش پیش
اولیایم جملگی صاحب یقین	زانکه در دنیا بعقبا پیش بین
نعمت عقبا بدنیا میخورند	مرتع جنت بدنیا میچرند
خمر کوثر را بدنیا صبح و شام	می بنوشند از افضال امام
هر که شد صاحب بصیرت	این بود حالش بدنیا یکیا
هر که در دنیا ازین غافل بود	او بوقت مرگ مستبصر شود
پرده نفس و تنش منشق شود	روح او عاری بر حق شود
اندرین عمر که ارزد بی بدل	حاصل طاعات وی یابد بعمل
این بود حالات اخوان ولا	این بود اقسام خوب اولیا
بعد ازان شه راند از خوبیشان	سوی یکدیگر بی خوف حق

سر تو شاها بود سر خدا	نیستها از ذات پاک تو جدا
انت ممسوس بذات الله شها	با خدا و صاحب اسرار خدا
سر حق و عارف اسرار او	نیست جز ذات تو اینها [illegible]
بر قضا یا لمات هر کس منکرا	منکر اندر دین حق کافرا

بجملا اگر خواهی

شرح حدیث سلمانی و این اشعار در بیان
این بدانچه بدانکه این سه دریا بطون
شریعت و طریقت و حقیقت است و اندر آخرت
صورت دین حضرت رسول صلی الله علیه
و آله است که مشتمل است بر این مراتب الثلثه
و آن دو شترکه از درخت ظاهر شد صورت
دو نفس قدسی حضرات نبی و وصی علیهما
السلام است که بسبب کمال مستی انها بصورت
شترکه مستی دارد ظهور نافه و شیرهای

نفس حضرت وصی مشتمل بر صفات کمالیه
الهیه است لهذا اعضایش از جواهر است
که صورت اوصاف کمالیه الهیه است
زیرا که این نفس قدسیه بعالم باطن واسرا
وصفات که حقیقت وباطن طریقت است
اقرب میباشد بالنسبه بر نفس قدسیه حضرت
نبی که باطن شریعت است چه شریعت صورت
طریقت است واین باطن انست وباطن بحقیقت
اقربست از ظاهر واما اند وجزیره صورت ابدان
ان دو نفس قدسیه است که دو بدن حضرت
نبی و وصی علیهما السلام است واین ابدان
شریفه وبطون الما که د وجزیره است مسمی
بر بهشت دنیاست که در حدیث وارد است
که ارواح مومنان بعد از موت ارادی وطبیعی

وجزایر وبطون رجال المتون بجنات اخرویه باقیه
دائمه ومراد از جنات باقیه اخرویه قلوب ایشان
است ومراد از پل که بران خوان نعماء الهیه چیده
شده است نفس قدسیه حضرت وصی علیه السلام
است که حقیقت باطن انست ومحل ظهور حقیقت است
که باطن شریعت وطریقت است وهر شیعه
که از حقیقت الهیه بهره ور است از ان نعما
در کشف قلب خود یا در موت طبیعی خواهد خورد
لهذا گفته است شاعر بر حقیقت پل امیر
مومنان واما انشجره که دو اشتر از ان ظاهر
شده اند شجره مبارکه زیتونه است در
قران بقوله تعالی کانها کوکب دری یوقد
من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة ولاغربیة
یکاد زیتها یضیئ واین شجره زیتونه که مبارک و

آن نفس مقدس درین بدن مطهر و حلول خود را
با واضافه فرموده است این است مجملی از شرح حدیث
سلمانی وآیهٔ نور قرآنی واشعاریکه در شرح آن
باختصار گفته شده است خدا
وکن من الشاکرین

بعد از آن ای سالک بحر ولا   خواهی ار فهم حدیث جانفزا
اندرین دین ظاهر شرع نبی   بر حقیقت بر طریقت مبتنی
هیچ ظاهر نیست بی باطن یقین   جلوهٔ ظاهر تو از باطن ببین
همچنین بی روح جسم مرده دان   کز نمود فیض باشد انس و جان
دین حق بس امد اثلاث شعب   بالخصوص از ظاهری منتخب
هر یکی زین هر سه یکباطن است   شاه دین خود بو سر هر باطن است
بحر اول سر نفس مصطفی است   بحر ثانی سر نفس مرتضی است
بحر ثالث رحمت و فضل خداست   شیعه شه از سه دریا با بها است
باطن شرع نبی کامد عیان   زانسه تو نشر خیراتش بدان

در طریقت ابحریه اش شده   هست و مستطعم از اشیر چو جان
اینها را شجرهٔ زیتون است   کز شده شیعه زفیضش نیکبخت
هم شریعت هم طریقت زان جلی   صورت نفس نبی است و ولی
اینشجر زیتون نفس نبی است   کوکب دری زنورش منجلی است
پس بدان مشکوة و مصباحش همه   جسم و قلب شاه دین مولا تما
وانزجاجه نفس قدس مصطفی است   کان بمشکوة علی مرتضی است
وینسبت شه صاحب سر نبی است   سر احمد از شه دین منجلی است
پس شریعت با طریقت اینهما   هست انده نفس قدسی اما
وابحریه صورت جسم ولی است   جنت دنیا درون نشر منطوی است
اوست شرکاه روح مومنان   تا قیامت طعمه خوارند اندران
بر حقیقت بل امیر مومنان   اندران نعماء روحانی عیان
جمله نعما حقایق بو علی است   چونکه اصل نفس شاه دلدل است
هر که گردد از حقیقت باخبر   میخورد زان نعمت بی حد و مر
پس حقیقت نهر اندر اشه است   دست هر جاهل زفیضش کوته است

بالحق ایشان صراط و جنت است / بهر آنکو اهل فضل و رحمت است

هر که اندر عشق شه گردد فنا / او بجنات خدا دارد مکان

راه جنات مهر بو تراب / تو در آن جنت بجان و دل شتاب

حور و مقصورات اندر وی مکین / شیر و نعماء خدا الطیبین

تو در آن نعمای خلد تا ابد / حق ذات لا اله الا الله الصمد

هست این شه حجت خلق خدا / نعمت حق است شه بر ماسوی

دین حق و نعمت لاریب اوست / چون ظهور نور ذات غیب اوست

آیه الیوم اکملت لکم / رو تو از قرآن بخوان تا دینکم

گفت هستم دین اسلام اشما / چونکه من آن نور نازل از خدا

هستی من نور نازل با رسول / بهر اهل عقول بو الفضول

هر که مستمسک بما شد او ولی / عارف آمد وی باسرار احد

آیه انزلنا معه نورا / مستمع شو تا شوی عارف بما

ما دو مظهر نور ذات واحدیم / کاندرین ظلمت سرا ظاهر شدیم

خلق زان انوار هدایت یافتند / سوی اوج لامکان بشتافتند

هر که او تصدیق آن نور بود
بر بهشت و بکوثر واصل شود
ذات بی عشق آتش است و بالحسن است
دوری از آن بی بهشت بلاست
بلکه از نعمت عاشق فرحان است
غرق و بیخود در ره آن مرتضاست
رتبه او فوق رتبه انبیاست
کامل الذین شیعه با نعماست
غرق در نعمت و لاحسان و کشش
جمله نعما و لایت حاصلش
او ولی بر اولیاء دین بود
صاحب اسرار و با تمکین بود
او شریعت و طریقت با خبر
در حقیقت واقف است آن پر هنر

صاحب اطوار دین ملت است / تاج دار او زشهان امت است

وضع میزان نشر دیوان ربنا / نیستش از بهر تو نور ما

چون بر منهاج ولایت واقفست / در صراط اش چو برق خاطفست

من چه گویم وصف این شاه زمان / جنت حق قلب و جان او بدان

هر که شاها نداند نور حق / اعمی است و عاجز است تا مستحق

هست این نور عظیم محتشم / نزد حق عالی مقام و محترم

نور شاه متصل دان با خدا / کو ظهور ذات حق گشته جدا

رو تو این نور عظیم بیکران / بحر امکان و وجوب حق تمام

باشد این نور عظیم کبریا / نور وحدانیت ذات خدا

بس سواد و دایره این نور عجاب / عاجز است از شرح ضوئش آفتاب

بس مراتب دارد این نور عظیم / بس عوالم بس حجب در وی مقیم

نقل عن ابن بابویه رحمه الله فی التوحید انکه سؤال کرده شد امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام از حجب و گفت انحجب که بر بالای سموات است فرمود

حجاب اول هفت حجاب است
غلظت هر حجابی از آن
مسیرة پانصد سال است و
با فصل ما بین هر حجابی تا
حجاب دیگر مثل آن و
حجاب دوم هفتاد حجاب است و مابین
هر حجابی غلظت هر حجاب مسافت
پانصد سال است و هر حجابی
با فصل ما بین هر حجابی
و مقدار پانصد سال هر حجابی
هفتاد هزار ملک
که قوت هر ملکی
با قوت جن و انس
برابر است و حجاب

دیگر هست که گفتی هر حجابی هفتاد هزار تا
بعد از این دیگر سرادقات جلالست و آن هفتاد
سراپرده است که در هر سراپرده هفتاد هزار ملک
است و مابین هر دو پانصد سال مسافت است
بعد از این سرادقات عزاست دیگر سرادق
کبریاست دیگر سرادق عظمتست دیگر سرادق
قدس است دیگر سرادق جبروتست دیگر
سرادق نور ابیض است دیگر سرادق نور وحدانیت
است و آن هفتاد هزار سال در هفتاد هزار سال
است بعد از این حجاب اعلی است

دان تو این نور عظیم پربها ‏ هست وحدانیت ذات خدا
هیچ نوری نیست زان اقرب بذات ‏ زان حجاب ذات شد از هر جهات
وین حجاب ذات نوری احمد است ‏ که از آن نور علی و احمد است
بی‌نهایت هست این نور عجاب ‏ وسعتش هفتاد در هفتاد باب

مقصود از هفتاد عرش ... کثرت آن صورت از وحدت ... بی‌نهایت هست چون این نور ... بیحد ذات حق از غیر طلب ... نور حق بیحد و نهایت ذات پاک ... فعل حق و نور ذات حق بدان ... بیحد دان و از ذات حق نشان ... اوراق کتب

هست آن نور محمد با علی ‏ نور وحدانیت ذات جلی
گر تو خواهی وسعت نور احد ‏ ضرب کن هفتاد هزار در مثل خود
مقصد شد زین عدد آن کثرتست ‏ وسعت آن فوق حد و عدتست
نور حق بیحد چو ذات پاک اوست ‏ بس عوالم صنع این نور نکوست
نیست غیر از ذات پاک و نور او ‏ در بطون و در ظهورات سنخ او
زین سبب فرمود شاه اصطفا ‏ نیست دیگر واقع بغیر از حق و ما
شیعیان ما ز نور ما ستند ‏ غیر ایشان چون عدد بیپایانند
لیک باشد فوق این نور جلی ‏ یک حجاب اعلی زین نور علی
مقصد از وی سر مکنون خداست ‏ کان بطون مصطفی و مرتضی است
سر مکنون اسم مخزون بود ‏ کان بستر نور شان پنهان بود
اسم اعظم حق بدان هفتاد دو ‏ جمله را با انبیا نسبت بده
غیر این یک حرف مخزون در وجود ‏ کاختیار او ز حق در غیب خود
از برای خویش از رب قدیم ‏ کرد استیثار حرف عظیم
لیک هر فیضی که می‌آید برون ‏ از فناء ذات این حرف بطون

... بیش بنا شد هیچ سر ... فوق هفتاد و دو حرف ... کان کند با سر شاهان ... این حجاب اعلی است ... سر آل احمد است ... این بود سر محمد و آل ... واجب اعیان شد ... شد بیان سر و علانیه ... بیش از این چون ... من سخن ... نیست دیگر ...

کسب کن اول تو نور اهل راز / که شوی از ربط ایشان سرفراز
مرتبط شو با یکی از این شهان / کو ولی عصر هست اندر جهان
انتهی کان سلسله اش هست از رضا / از رضا فرزند را دم مرتضی
سلسله فقر شد آمد خود ذهب / نور قدس شاه از حق منتخب
سلسله فقر و ولایت از رضا / گشته ناشی تا به شاه ارتضا
همچنین از مرتضی تا مصطفی / فقر دین داد از مصطفی شد رهنما
شه بگفت الفقر فخری ای کیا / افتخر بالفقر در ظل خدا
انبیا از فقر شه حسرت خورند / لیک احباب شه دین حیدرند
بهره نبود شان ز فقر احمدی / فقر احمد هست بهره سرمدی
نیست شهر از سیادت افتخار / بلکه اشهر هست از فقر عبا
فقر شه شد مظهر نور غنا / تا که شه شد مستغنی نسه از خدا
فقر شه اندر دریای وجود / ز افیوضات حق آمد در وجود
درة التاج نبوت فقر دان / کامل از دانش بعالم کامران
کو نبودش فقر کی بودش غنا / ور نبودش فقر کی شد احمدا

ور چه هست فخر و غنا کسب [illegible]
آنچه اندر ترک هر دو کون است
انبیا اهل نجات از جنت کام
چون بماند شان فقه فقر تمام
لیک نجاشان با شود شیئن
شاه دین آنجود حق پر توفکن
از کمال الذت شه دین مرتضی
کاملی عارف کشف با رشد رضا
اهل بالا د فقر آخته بهره ور
گشته اندر خزینه بهره ور
گوهر حسن آمد این فقر از مصطفی
سلسله جنبان اینها است رضا
شه رضا شد مظهر فقر و فنا
چونکه داد شاه دین حق بحق رضا

فاتح ایلیا بحق انما شده / دست غیر از باب شه کوتاه شد
نور شاه دین که نور ایزد است / نور ذات است آنکه با او نسبت است
هر کسی با سلسله شه راه یافت / نور قدس ذات حق از شاه یافت
سالک آمد چون بنور حق قرین / قلب او صاحب بصیرت شد یقین
چشم دل زین نور حق گردد باز / سالک از این نور کشف سر فراز
ز نهیب شیطان بنور الله شد / دست ابلیسش ز دل کوتاه شد
نور ذات آمد بدل او را جلی / پیرو آمد چون باحمد با علی
سالک آمد از طفیل نور پاک / مرتبط با حجت نوعی فداک
صاحب الامرش بود یار و معین / تقویت فرمایدش در راه دین
اینچنین سالک بدان مرد خداست / هم ولی دین در دین رهنماست
سر دین آید ز پیشه آشکار / او بود اسرار دین پرده دار
پاسبان دین و دربان شه است / دست جهال از جلالش کوتاه است
سلسله دار علی موسی الرضاست / حق ز فضل خویشتن زو در رضاست
زین سبب معصومه گردش سر فراز / در قم با هزاران عز و ناز

فاطمه ثانی بلقیس جهان
مفتخر زو سادات قم و ایران
از صفای عرش شاه دین مولی اولیا
در کف صنعت سلسله هادی ما
کشف احمد آمد در مکان حضور
پاسبان نور به اهل [illegible] تا افتتن
کامل آن دیگر بوجه [illegible]
مدح تا به شه بالذات نقد هم جهان
کرد افضل تر آنجان عالم
چون بلطف آنجان عالم شاه رضا
همچنین در مشهد آن شه عطا
شاه از فضلش بداد اسرار جهان
کشتی آمد العزو [illegible]
آنکه دین آسمان را مستقر
منه

زان ز نورانیت اره من سخن
منقبت ... کرد اتمام اسرار سخن
ختم شد نورانیت شاه و سپهر
... از سلمان بود در خبر
باب معرفة علی
علیه السلام بالنورانیة
فمن کفر بما فیه او شك
او انکر کان کمن قال
الله عز وجل بل کذبوا
بما لم یحیطوا بعلمه ولما
یأتهم تأویله واذ لم یهتدوا
به فسیقولون هذا افك قدیم
اخبرنا جماعة من اصحابنا
عن ابی ذر الغفاری رضی
الله عنه انه قال یوما

چونکه شد ای سالك راه خدا | متصل با سلسلهٔ شاه رضا
صاحب نورانیتی و دیدهٔ وفا | دل ز نورانیت آمد با خبر
سرّ نورانیت مولا علی | همچو خورشید آمدت در دل جلی
صاحب ایمان کامل آمدی | پیش اگر بودی درین چون جاهلی
یافتم در دین من این سر عظیم | دل شد از این سر بتابی دو نیم
هر چه میگوییم از این سر روز و شب | نیستم آرام از این سر عجب
بحر اسرار است در دل موج زن | ور سر و شم بس بدل زاید سخن
بحر اسرار جهان در دل عیان | آید از این نور قلب غیب دان
گوئیا زین نور بسرشته گلم | کاملم اسرار دین زان حاصلم
بارك الله گفتیم شاه رضا | یافتم اسرار دین من زان خدا
فضل حق از لطف سر گشتم و دین | یافتم من راه در اسرار دین
راحت اندر دین و دنیا یافتم | در طریق شاه چون بشتافتم
شد ز نورانیت شاهم سخن | همچو بحر نور در دل موج زن
این همه از پرتو نور خدا است | کز طفیل شاه در دل رو نماست

لسلمان الفارسی رضوان الله علیه ما معرفة امیر المؤمنین بالنورانیة قال یا جندب فامض بنا الیه حتی نسأله عن ذلك فلیس العالم العارف کمن یتلجلج فی صدره قال فاتیناه فلم نجده فانتظرناه حتی جاء فقال علیه السلام ما جاء بکما قالا جئناك یا امیر المؤمنین نسألك عن معرفتك بالنورانیة فقال مرحبا بکما من ولیین متعاهدین لدینه لستما بمقصرین لعمری ان ذلك لواجب علی کل مؤمن ومؤمنة ثم قال علیه السلام یا سلمان ویا جندب قالا لبیك یا امیر المؤمنین قال انه لا یستکمل المؤمن ایمانه حتی یعرفنی کنه معرفتی بالنورانیة فاذا عرفنی بهذه المعرفة فقد امتحن الله قلبه للایمان وشرح صدره للاسلام وصار عارفا

مسلم صحابی ومن قصر عن ذلك فهو شاك ومرتاب یا سلمان ویا جندب قالا لبیك یا امیر المؤمنین قال معرفتی بالنورانیة معرفة الله عز وجل ومعرفة الله عز وجل معرفتی بالنورانیة وهو الدین الخالص الذی قال الله تعالی وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین حنفاء ویقیموا الصلاة ویؤتوا الزکاة وذلك دین القیمة یقول ما امروا الا بنبوة محمد صلی الله علیه وآله وهو الدین الحنیفیة المحمدیة السمحة

وقوله ویقیموا الصلوة فمن اقام ولایتی فقد اقام الصلوة واقام ولایتی صعب مستصعب لا یحمله الا نبی مرسل او ملک مقرب او مؤمن امتحن الله قلبه للایمان فالملک اذا لم یکن مقربا لم یحمله والنبی اذا لم یکن مرسلا لم یحمله والمؤمن اذا لم یکن ممتحنا لم یحمله

دل بده ای شیعه با صدق وشوق / بر حدیث معتبر از روی ذوق
در ولایت این حدیث اشاره د / نقل کردند این روایت ثقات
مثل این مروارید در جهان / نیست ای عارف شوی قدردان
بود زاهد پیش سلمان ساعتی / گفت دارم با تو من خوش صحبتی
ده ز نورانیت شاهم خبر / تا شوم از فیض فضلش بهره‌ور
معرفت یابم از این فضل و مقام / عارف آیم من اسرار امام
گفت سلمان بهر ما انبا شد که / ره سپار آییم بر شاه هدی
رو بحاجت بدرگاهش شهیم / تا ز نورانیتش آگه شوم

ز نامی آن شاه رشید
بی شک است نصف ایمن عارف شد
معرفت ایمن بنورانیت است
جاهلش اهل عمی و غفلت است
شد بنورانیت آن عارف که او
اوست عارف بر کمالات وصی
عالم و عارف نه چون جاهل بود
سوی نورانیتش غافل بود
هر که دارد در شه دین ارتیاب
کافر مطلق بلا شک در حساب
روی آورده نزد درگاه شاه
تا کند وجه شه و اقبال گاه
با فنا شاه دین انجا بود
صبر کرده کامل سلطان جود

شاه دین گفتا که ما جاء بکم / مطلب اظهار دهید از بیش و کم
هر دو گفتند که ای شاه کریم / بهر عرفانت بدرگاه آمدیم
چون تو را عرفان بنورانیت است / زین زیارت هر دو را این نیت است
کو بنورانیت عرفان تو چیست / عارف او عرفان که ای سر خفی است
یا امیر المؤمنین برگو بما / سر نورانیتت بهر خدا
شاه گفتا مرحبا اهلا بکم / اولیاء طاهرین و وقتکم
وقت خود ضایع نکردید ای رجال / آمدید از بهر استعلام حال
پس بجان من قسم کاین معرفت / واجب آمد بهر هر عارف صفت
از زن و از مرد هر کو مؤمن است / دارد این عرفان دل وی عالیست
هر که زین عرفان دلش شد مؤتمن / گشت از این مؤمنی بس ممتحن
قابل حمل ولایت باشد او / عارف صاحب هدایت باشد او
او قرین گردد بفرقه انبیاء / همچو املاک مقرب در سما
حامل نور ولایت دان ز شاه / این سر فرقه از عنایات اله
مؤمنان ممتحن با انبیاء / بعد املاک مقرب در سماء

جندب و سلمان بهمراه شاه دین
گفت اینک ای امیر المؤمنین
مرحبا ما با دانایت ای امیر
چون نبی در حق شاه دین وزیر
گفت شرط کامل شد ایمان کسی
که بعرفانم بدارد دسترسی
معرفت آن من بنورانیت است
هر که این زان آل اهل البیت است
هر که شد عارف مرا بر این صفت
شد یکی بی شک معرفت
او شناسا شد بیا ایمان دلش
ممتحن گردید از دین حاصلش
سر این اسرار دین و سلیم‌ذات
عارف حق گشت و سلیم یقین
گشت در اسلام کامل ز آن یقین

هست قلبش بین بصیرت از عما | گشت مکشوفش همه چیز از خدا
نور حق اندر دلش شد جلوه گر | دیده ور گردید از پا تا بسر
وانکه قاصر آمد از این معرفت | شاه هم مرتاب آمد در صفت
گفت با سلمان جندب شادین | گفته لبیک ای امیر المؤمنین
گفت کی عارف بنورانیتید | بر خدا عارف جز موحد شد
همچنین دانید عارف بر خدا | عارف و دانا بشاه اولیا
آمده عرفانم عرفان خدا | باز عرفان خدا عرفان ما
در حقیقت این دو عرفان خود یکیست | عارفان را که در این معنی شکی است
دین خالص را بدان این معرفت | که بقرآن حق بفرمودش صفت
امر حق آمد باین دین مبین | بهر امت یعبدوا الله مخلصین
این عبادت ان نبوت مصطفی | امر آمد مان اطاعت از خدا
این نبوت هست دین قیمه | احمد آمد شاه دین خلقان رمه
پس نبوت آمد دین حنیف | چون عیان گشته ز سلطان شریف
نیست ضیقی اندرین دین مبین | عرضش آزادست تا عرش برین

پس سر کشف ولایت دان صلوة
الصلوة گو هست آن صاحب نجاة
الصلوة گفتا عمود دین بود
باعث معراج علیین بود
چون ولایت دان صلوة دائم است
کان بقلب شیعیان حق قائم است
عاشقان حق بصلوة دائمون
نور ذات شاه اولیاشان رهنمون
این ولایت اصل معراج و عیان
جان عشاق او بود در امتحان
چون ولایت صعب و مستصعب بدان
حمل آن مخصوص نجیب شیعه دان
شیعیان میدان سه فرقه امتحن
مرسلین مقربین ممتحن

مرسلین از انبیاء با کتاب | کامده از بهر دین [illegible]
یکصد اند و چهارده این انبیا | کامده مرسل بفرمان خدا
انبیا و مرسلان بی حجاب | از ملک دارند پیغام و کتاب
و افرشته با تقرب دان که هست | حامل عرش الهی از نخست
حامل عرشند املاک جهان | که مقرب گشته بر پروردگان
اینجهان زنده بی ملازم با علی | پیش و پس یمین و یسار از نو لی
هر یکی مامور شد بر یکصفت | نظم ملک اینجهان از مکرمت
اول آن وحی علم است و کتاب | جبرئیل آورد ز پیش انتخاب
بعد عزرائیل آرد از عقب | قبض ارواح عباد از امر رب
بعد اسرافیل کرد آئین | روح دمد در جن و انس از رب دین
بعد میکائیل بد هر روز و شب | رزق خلقان از یسار بی تعب
منتظم آید جهان از این چهار | از طفیل شه ز امر کردگار
از همه املاک عرش این جهان | حمل انوار ولای این چار دان
قابلیت نیست باقی را ز حق | که شود حمل ولا را مستحق

بعد از این مؤمن آمد [illegible]
حامل آید بر ولایت مؤمن است
حامل اسرار ولایت مؤمن است
کو باسرار و امانت از خدا
این ولایت بافت هر کس هیچ و کل
که امانت بافت و مقرب احل
کی ملک شد مقرب ولایت کند
چون ز حق حمل ولایت کرد از خدا
در نبی و مرسل آید و اسرار
کی شود حمل ولایت ممتحن
آن زمرد دین بنا آید سخن
مؤمن کند حمل ولایت
پس سه فرقه حامل شیخند
که اسرار ولایت [illegible]

ما بقی انبیا و مؤمنان / نیست صاحب سرّ این شاه جهان

قلت يا امير المؤمنين صلى الله عليك وعلى آلك وعارفيك اخبرني من المؤمن الممتحن وما نهاية حدّه حتى اعرفه قال يا ابا عبد الله قلت لبيك يا اخا رسول الله صلى الله عليه وآله قال المؤمن الممتحن هو الذي لا يرد عليه من امرنا شيئا الا شرح الله صدره لقبوله ولم يشك ولم يرتب

گفت ابوذر کای امیر المؤمنین / رحمت حق بر تو و آلت یقین
عارفانت باد در رحمت دیند / زانکه ز احباب امیر حیدرند
ده خبر از مؤمنان ممتحن / حدّ تعریفش بفرما در سخن
تا شناسم این گروه بی مثال / تا ابد نعمای ایشان بی زوال
گفت بو عبد الله نیکو سیر / گفتمی لبیک ای شاه بشر
ای برادر با رسول مصطفی / ای رضا از حق و مرتضی خدا
گفت مؤمن ممتحن باشد کسی / کو خبر یابد ز امر ما بسی

در دلش از شک نیاید ... اقوال من
در دلش ز شک عیان نه ظن گردد
حسن اعمالش ز رد الدین شک و ریب
زانکه او در ظلمت آرد نور غیب
نور غیب ذات حق ز نعمی عیان
در دلش از آن مؤمن اهل غیب دان
انشراح صدرش از نور دل است
زانکه این نور از ولایت حاصل است
مرتبط شد هر که با نور ولا
اهل و از مؤمنان
نور ایمان هست در بعضی مبتلا
زین معانی آن نور شه گردد و اد
لیک آن ایمان که باشد مستقر
هر چه بیند از بلا گردد مقر

سوی

تا بیابی که چو گیرد قرار / آن ز بلاهای شود کامل عیار
عشق زاید پس از این نور قویم / مؤمن آید در ولایت مستقیم
دان که ایمان است در نور نهان / عاشقانها ولایت را بدان
عاشقش او ولی بود آن ولاست / پس ولا را رتبه بی حد آخر است
و بنور ولایت نور ذات پاک هواست / کان جز مرتضی او برده روست
هر که ربطی بیشتر افزون بود / بیشتر از عشق شه دلخون بود
تا شود مستغرق بحر ولا / ممتحن گردد بر سم ابتلا
در ولایت مؤمن آید ممتحن / کامل آید از بلایا و محن

واعلم يا ابا ذر اني عبد الله عز وجل وخليفته على عباده وبلاده ولا تجعلونا اربابا فان الله عز وجل اعطانا اكبر واعظم مما يصفه واصفكم او يخطر على قلب احدكم فاذا عرفتمونا بهذا فانتم المؤمنون

با ابوذر گفت شاه دین پناه / که منم آن بندهٔ خاص اله

گه جلال آمد گهی آمد جمال
حکمت آمد قهر و صبر و بلا
جمله عالم با شد ز ربّ یکین
تا ببین در خلق ز جان او
بندهٔ آنها شد که او در ...
بر معبود آست و بعبود
بر خود او در ...
در خلق و ندش عین ...
وانجا ...
در خلق آنکه دلیل بر وجود
ظاهر از ...
تا ... جلیل
این عبودیت ...
کو ظاهر نیست ...

دست
۳

ال سلمان يا اخا رسول الله ويقيمون الصلوة ... قال نعم تصديق ذلك قول الله تعالى استعينوا بالصبر والصلوة وانها لكبيرة الا على الخاشعين فالصبر رسول الله صلى الله عليه وآله والصلوة اقامة ولايتي فقال وانها لكبيرة ولم يقل وانهما لكبيرتان لان الولاية كبيرة لا يحملها الا الخاشعون وهم الشيعة المستبصرون وذلك ان

برسول	وصول
وصف عبدش شد مقدم بر رسول	زانکه او دارد ز حق قرب و وصول
شاه از این گفتار ما باشیم ما	بل ظهور ذات پاک کبریا
پس نکو دانید ما ارباب دهر	تا بجوید تان خدا از نار قهر
کرد اعطا ما خدا ذو الجلال	اعظم و اکبر ز اوصاف کمال
اینچنین وصف خدای فوق است	گر خدا دانید ما را کی نکوست
دان خلافت جامع اوصاف ذات	چون خلیفه نایبست اندر صفات
پس خلیفه نایب مستخلف است	بر صفاتش شامل است عارف است
کی توان احصاء اوصافش کنید	تا بقلب خویش مخطورش کنید
حق بود افزون ز احصاء صفات	همچنین میدان خلیفه نور ذات
پس خلیفه فوق ادراک شماست	چون شناسیدش که افسر خود خداست
اینسخن بگذار هلا در پیش ما	که خلیفه را بخوانیدش خدا
با وجود آنکه عارف نیستید	بر خلیفه حق و انرب رشید
چون همی خوانید افسر را خدا	در جحیم آیید زار و مبتلا
چون عیان ایشان شناسا گر شدید	عارف آیید و در دین مقید

زانکه گفتا نیست ان مگر خاشعان
خاشعانرا شد ولایت نور جان
چون صبر ها در آیه مفتوح آمدست
منفصل آن از نماز و احمد است
پس صلوة آمد از آن خاشعان
شد ز کران و ز کر و مختلف
غیر خاشع دان ز ولایت مؤتلف
نیست با اهل ولایت و اهل دین
خارجی و ناصب و صلوة منکرین
جمله منکر و کر و خاشعان
نیستند آنرا که اینان شد ان
وان صلوة حق بر ایشان است قلیل
خوانده حق بن عاشقان صاحب آن جلیل
در ولایت صاحب آن جبریل

أهل الأقاويل من المرجئة والقدرية والخوارج وغيرهم من النواصب يقرون بنبوة محمد صلى الله عليه وآله وسلم وليس بينهم خلاف وهم يختلفون في ولايتي بل منكرون لذلك جاحدون الا القليل قال الله تعالى عم يتساءلون عن النبأ العظيم الذي هم فيه مختلفون وهم القليل الذين وصفهم الله تعالى في كتابه فقال تعالى وانها لكبيرة الا على الخاشعين

گفت سلمان ای برادر با تو دل	دین حق را چون تویی اصل الاصول
بازگو وصف ولایت با عیان	کز ولایت شد نماز اهل دین
گفت شه از بهر برهان خدا	آنکه گفته الله بشنو مدعا
آیه را برخوان تو با خاشعین	خاشعان اهل ولایت دان یقین
صبر عین آیه رسول است آن خدا	وان صلوة آمد علی مرتضی

چون قلیل من عبادی الشکور | گشت نازل بهر اینقوم صبور
کرده است شاه خدا شان ظاهر | چون بدیدی حق شناسان این زمره
این گروه خاشعان صاحب دلان | دوستان حیدر اند اندر جهان
صاحب تاج ولایت از شهند | چون ز اسرار ولایت آگهند
نور حق در قلب ایشان موج زن | عارف شاهند در سر و علن
اولیاء امت ایشانند بن | غرق در بحر ولایت از یقین
دین و ایمان و صلوة و صوم شان | هست شاه مرتضی آن غیب دان
زان شدند صاحب فضل یقین | خوش قران کردن صف شاه اینچنین
مرحبا بر قوم بی نام و نشان | که بقرآن شد خدا وصافشان
کس ندارد زین نهان دین خبر | که بنزد حق چنانند معتبر
چون محبت شاه مردان آمدند | لاجرم محبوب یزدان آمدند
مقصد از دین خدا اینقوم | ما بقی خارج ز دین قیمه
دین قیم خاص این قوم عزیز | وا بقی هم چون همج دان بی تمیز
چونکه باشد حب دنیا کیششان | از ولایت بود ایشان [illegible]

کور هوشان

جاهل ... جمع نابد جز غلط
در نبوت کمتر کرده اختلاف
در ولایتشان حبی و قول خلاف
[illegible]
جمله ابلیس در دین خدا
در جهالات و عنادی مبتلا
غافلند از غره شمس جلی
همچو خفاش اند از رؤیت گریز
چون جعل در جمع این جیفه مقیم
منحرف از شاهراه مستقیم

کور هوشانند در دین خدا | با هوای رنج و کبری مبتلا
در قیامت در جحیمند مقیم | چون شدند خارج ز شهر اولیاء
حق چنین نوری ز فضل خویشتن | کرده نازل از برای مرد و زن
نور ذات حق ز حق جل المتین | آمده نازل باسفل السافلین
تا بانچنگ توسل بر زنند | دین و ایمانشان بحق محکم کنند
مهر اینست عروة الوثقی بدان | چون ز نور ذات حق دارد نشان
جمله محو از این نور عظیم | در جحیم قهر شه گشتند مقیم
نیست انها را بصیرت ای کیا | کامله محو از نور خدا
میندانند که شمس حیدری | مشرق و مغرب گرفته یکسری
هرکه داخل شد در این نور عظیم | مقعد صدق خدا را شد مقیم
مرحبا بر اینگروه حق شناس | کشته در دنیا و عقبی حق اساس
سالکند اندر طریق حیدری | خاضع و خاشع ز هیبت شد جری
حق بخواند اینچنین حق خاشعان | بر ولایت سهل آمد حملشان
خواندشان شه شیعه مستبصران | یافتند از نفس و شیطان امان

بهر نبوة

رحمت حق بر ایشان صبح و مسا
نازل آید فضل و افضال ...
[illegible]
جا مشان ...
وقال الله
تعالى في مواضع اخر من
كتابه ... نبوة محمد صلى الله
عليه واله ...
فقال عز من قائل ...
[illegible]

يقر بنبوة محمد لا تنفعه الا بالاقرار بولايتي لانهما مقرونان وذلك ان محمدا نبي مرسل وانا امام الخلق ووصي محمد وقال النبي صلى الله عليه وآله انت مني بمنزلة هرون من موسى الا انه لا نبي بعدي اولنا محمد واوسطنا محمد وآخرنا محمد فمن استكمل معرفتي فهو على الدين القيمة كما قال الله عز وجل ذلك الدين القيم

بازگفتی شاه دین اندر کتاب	آیه در شأن من احمد بیاب
موضع ذکر نبوت بهر عیان	موضع ذکر ولایت دان یقین
در کلام الله نقل مطلب اتقوا	چونکه مربوط و مرتب باهمند
چو معطل بی شود پس مضمر شد	جز فرو دانند همچو عرض شد
پس معطل بود دان مرتضی	ضم محکم وا تو برخوان مصطفی
در محمد کس نکرده اختلاف	جحد و تعطیلست در وی بیگزاف

هیچ یک از این دو نه هم استفاع	بی قرین خویشتن بد اجتماع
پس تو سر اجتماع و اقتران	از نبوت وز امامت باز دان
چون نبوت شمس توحید خداست	وان امامت چون قمر بر اعتلا
کز نبوت شمس و آتش قمر	که شد از آن که منوّر بحر و بر
لازم شوید نه چو ماه اشد	زان نبوت را امامت راه شد
باب خوشوانده امامت شاه دین	چونکه آن بد بخیر المرسلین
چون امامت باب بر اصحاب	در همه دینی که کس بی باب باشد
پس امامت با نبوت همی نسبت	لازم و ملزوم شد بایکدگر
کرد امامت با وصایت اقتران	آن نبوت شمس و قمر با نجوم ان
[illegible]	کان بود شمسیه عکوس خدا
[illegible]	باطن ذات نبی است و ولی
[illegible]	ز اتحاد نور سلطانان دین
ایه لایت از نبوت افضل است	نور ذات و کمال او ول
[illegible]	... منصب عیانست از علی

ظاهر و باطن محمد را بدان	کان بود نور خدای غیب دان
هر که کامل گرد بر معرفت	او بود در دین قیم در صفت
دین کامل در کلا الله بدان	کرد شه عرفان خود تاویل
دین قیم را بدان عرفان شاه	زانکه شاه دین بود سر الله

قوله علیه السلام

وصلی الله علیه وآله وسأبین ذلک بعون الله وتوفیقه یا سلمان ویا جندب قالا لبیک یا اخا رسول الله قال کنت انا ومحمد نورا واحدا من نور الله عز وجل فامر الله تبارک وتعالی ذلک النور ان یشق بنصفین وقال لنصف کن محمدا وللنصف الآخر کن علیا فمن هذا قال رسول الله صلی الله علیه وآله علی منی وانا من علی علیه السلام ولا یؤدی عنی الا علی علیه السلام

زین سبب ایشان دو نفس یکی اند	کز شئون قدس وحدت اندر اند
غیب ثانی باشد این نور احد	دارد از غیب الغیوب حق مدد
غیب غیب ذات حق کرده ظهور	غیب ثانی زآمد این دریای نور
بحرها زین بحر وحدت آشکار	تا عوالم گیرد از وی انتشار
بحر روح کل و بحر عقل کل	کامده احمد از آن خیر الرسل
بحرهای انفس بی منتهی	کامده آفاق از آنها بابها
بحر افلاک و عناصر جملگی	یافته زین بحر وحدت زندگی
شد علم الله بر این نور ذات	چونکه جامع شد بانواع صفات
نیست اسم محمد یا علی	ظاهر از این نور قدوس جلی
در مقام وحدت اثنین از کجاست	کی بوحدت تهمت کثرت رواست
تفرقه ممکن نه در نور شهان	گرچه باشد کثرت اسما عیان
کی بوحدت تشان نشان کثرتست	وحدت اندر وحدت اندر وحدتست
این نور است که محسوس خداست	عابد حق است و هم مسجود ماست
در لباس آدم خاکی نمود	جمله املاک کردندش سجود

قال امیر المؤمنین علیه السلام ولقد وجه ابو بکر بالآیة فنزل جبرئیل علیه السلام فقال یا محمد قال لبیک یا اخی قال ان الله تبارک وتعالی یأمرک ان تردها انت او رجل منک فوجهنی فی اثر ابی بکر فرددته

زین سبب نو بود اقتدا جلی | که علی از من بود من از علی
تا دیه از من نیارد جز علی | چون جزو مائیم یک جزو جلی
چون من جز من نیارد تا دیت | زانکه غیر از من ندارد معرفت
هرکه جهه خود عارف نفس خود است | زان علی از من با امت مرشد است
او بسر او ار خلافت اعدا است | او بقرآن در جمع قرآن شد است
او بتاویلات قرآن عارف است | او بر رموزات قرآن واقف است
پس دهید انصاف خدا ای اهل فضل | که خلیفه از شه آیا اهل جهل
آنکه او بر منبر اسلام گفت | در جهلش از لسان خود بگفت
مکان کل الناس افقه من عمر | حتی المخدرات هکذا اتی
جاهل و مجهول عاجز در امور | کی خلیفه شد بدین [illegible]
همچنین هفتاد بار از خبر | گفت لولا علی لهلک عمر
این خبر پس نیست از قطع شهیر | مثل آن صد و اح در افشا
پیشوای که عمر شد بایدش | با فضائل عارف از [illegible]
امت منکوس نفس [illegible] | [illegible]

فوجد فی نفسه شیئا وقال یا رسول الله انزل فی قرآن قال لا ولیکن لا یؤدی عنی الا انا او علی یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا اخا رسول الله قال من لا یصلح لحمل صحیفة یؤدیها عن رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم کیف یصلح للامامة

چون برائت ابو بکر از رسول | با برائت شد بقوم بو الفضول
رفت بکر حکم تو را با خوان | تا برائت آید معرض مشرکان
جبرئیل امد فرود از رب دین | داد پیغامی بخیر المرسلین
که خودت یا مرد از تو ای امین | تا دیه باید کسی از رب دین
پس موجه کرد شاه رسل | در فضائل انجب اصول
رفت و دید او رسول بلنوا | گفتمش برگرد از حکم خدا
یا فتاد از نفس خود در غلیم | گفت تا از امد ذکری یم
گفت شه نا امد از وحی جلی | جز که دعو هستی از من با علی

قال صار رسول الله محمد المصطفى وصرت انا علیا المرتضى وصار محمد الناطق وصرت انا صامتا وانه فی کل زمان وعصر من الاعصار یکون فیه صامت وناطق

خواند ایشان را دو کنز و فتح رسول
جمله گفتند ای برادر رسول
با محمد گفت نور ...
فا توحدت ذات حق را شاهدم واحدم
شد رسول الله از حق مصطفی
من شدم از فضل رب مرتضی
شد محمد ناطق اندر عصر خویش
من شدم صامت لسان یار خویش

هرکه با نورش بگردد آشنا — رهنما گردد بمعراج خدا
هرکه خفاش است ازان منحرف گردد — میخورد در ظلمت کفر و ردود
دان امامت هست مصباح خدا — راهها از چاهها سازد جدا
دان امامت دان امانت از خدا — کاسمان و ارض زان کردید ابا
دان امامت را تو چون بحر عظیم — تاب غوصش را ندارد هر کسی
هرکه بر فلک ولایت بر نشست — او بر گوهرهای بحرش یافت دست
دان امامت را زحق حبل المتین — یافت هر کس شد بفردوس برین
دان امامت خارج از درک عقول — دست چون یابد بدان هر بوالفضول
اینچه اندر کشف اکابر عاجزند — کی باین دولت صاغر پی برند
مجملاً این دولت از حق موهبت — گشته از کرازل این نعمت ملت
مجملاً این نعمت بی منتهی — چون نصیب اید بهر گیج و گدا
این کرامت دان از آن کس لاف مست — کز خدا او برضای اعظم است

یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا اخا رسول الله قال انا و رسول الله نور

اقول لما کان المنذر والهادی هما هذا

تا در که سر شد ازیشان هر دو را
در بعد این گفته لسان ایشان
گفت احمد گشته منذر از خدا
شد مرا هادی بر اهل هدا
تا شد بیان منذر و هادی طلب
انصح امیر در توضیح ...
پس رسول الله منذر امده
من بخلقان جمله هادی شده
پس بزد کف ما کرا بکف
که بدون ناو دیگر زان صدف
در حق دشمن تا سفر ماند
سرهای گفته تا کفر ماند

صامت و ناطق بهر عصر اند یار — تا خدا را هم باد مراده کار
زانکه ناطق کفر علم خداست — خلق را بر علم وی پیش رهنماست
لیک صامت لوح تعلیمات اوست — ضبط سازد انچه بشنیده زوست
چونکه انا ناطق بر فتی از میان — بعد ازان صامت شود رطب اللسان
بعد چون صامت شود کشاف دین — جمله تاویل کلام از وی مبین
چونکه صامت ستر نفس ناطق است — بر ظهور دین و سترش حاذق است
انکه نازد ضبط دین از سلکش — کی نیابت کرد از وی خاتمه
انکه در اول بود کل اللسان — او باخر می شود طال اللسان

یا سلمان یا جندب قالا لبیک یا اخا رسول الله قال وصار محمد المنذر وانا الهادی وذلك قوله تعالى انما انت منذر ولكل قوم هاد فرسول الله المنذر وانا الهادی وضرب یده على الاخرى وقال محمد صاحب الجنة وانا صاحب النار

نیست آگه هیچ کس از سرّ خدا | چون نگنجد سرّ خدا در این ملا
چون به معراج آمد آن شاه رسل | سی هزاران سرّ خدا گفتش که قل
سی هزاران سرّ کامل بعد از آن | گفت بر امت بخوان یا خود مخوان
از حقیقت سی هزار از سرّ کن | گفت پنهان دار پیش از هر بدی
این بد اسرار ولایت ای کیا | که ز خلقان کرد پنهانش خدا
زین سبب شد کشف خود بر کف مرد | که شد خلقان ز سرّش مستتر
نیست چون قابل کسی این سرّ را | چون کند آن سرّ حق افشا بما
نیست این سرّ در خور هر بشر | بلکه هم از اهل دین و کیش
ورنه مولی سرّ حق دارد درون | دین حق شد بود بطن البطون
خلق ظاهر قابل ظاهر شنید | که بتر بطن دیدش بی خبر
دین ظاهر را نگه دارد اعما | کان اطاعت بود بی خلق ازو
در باطن را که غیب است نا فیا | چون کند کس که هم
جز که یک تن متخیر الامم | کو نهفتا گشت قول و
عهد کرده شاه دین و مطلب | مرده لو ان اشر

آنکه بود ناقص بی کیش و دین | شد ملحی از مهر شاه متقین
بر جمال شه چو کرد او نظر | شد بهشت از حب شه او را مقر
این دو راست لا الله ز اسرار نکو | کشته سلمان عارف آن شاه نکو
هر که در اسلام شد صاحب یقین | داند این سرّ امیر المؤمنین
آمده در عصر ما این سرّ عیان | بشنو از این ناطق اسرار دان

حکایت ظهور نظیر سرّ مکنون

از اسرار ولایت در سنهٔ هزار و دویست و شصت هجری در دولت محمد شاه قاجار علیه الرحمه در دورهٔ هرات

بود مرد علیهی در کیش و دین | از مغولهای ایرانی زمین
با محمد شاه در دورهٔ هرات | لشکر شهر افغان یا او برات
لشکری با او بخود مشورت | که یورش برد بقلعه که صفت
کرد یورش بگرفته آن قلعه بود | شاه لشکر را از فتح یاد بود
بس یورش برد و گفتی یا علی | سر خوش بشنفت با او ز جلی

کفت صاحب من عدو دشمن بجان | زنده گشتم از اسم پیر مسلمان

بو لسانم چون علی جاری شده | تا کمان یکدو بد بیخودی

پس کنار می اندرین جنت بداد | شه مرا این مرتع از رحمت بداد

گفت شه بخشید منت این مرغزار | تا تو هستی میکن اندروی شکار

دیدیم از فضل شه رفتی زیاد | اندرین جنت منم مسرور و شاد

ای برادر این چه فیضستی جلی | کان بگشتی ظاهر از اسم علی

این عجب تر هست از ذکرم مگو | چون بگوید دید از روی نکو

عاشقش گشتی و رفتی در جهان | لیک نصرانی ندید شیر عیان

خواند اسم شاه با تقلید خویش | رستی از کفر و شد با دین و کیش

بعد از جنت سرا و برده بد | تا ابد آزاد اسم شه شد مفتخر

اسم شه نور و ظهور جنت است | هرکه خواند غرق اندر رحمت است

کس نداند شه چه رحمت از خدا است | کو درین دنیا اسیر و مبتلاست

در حدیث آمده که هر شب در فلک | در سخن آید از امر حق ملک

گوید او با شیعیان مرتضی | کای اسیران غریب و مبتلا

که درین رنج و محن زار و مبتلا
ای محبان جلیلان
پس بخوانید شاه دین هر که دل جان خدا
تا که اندر آن دل آید شوق حق ما و الرضا
ورد ذات پاک آل اندرین مغاک
هر عنایت است و اسیر بود خاک
شیعیان از بلیست خوانید اسمش
که اندر دنیا هست و هم دشمن عنبر
اسم این شه زیر این محن غلامست
هر که خواند او بی نور و بقاست
هر که با اسم شه بخشیده جنت کی
با رضا با نور حق بپیوستگی
بعد شه یکی گشتن از ذات عقول
گفت با این اسمی و اسم رسول

گفت احمد صاحب جنت شده | منهم از حق صاحب نار آمده

در قیامت گویم ای نار جحیم | رو ذری هذا خذ هذا لئیم

این ندای سر مولا از حضور | قدرتش بر نار از اسرار اوست

از دو شق اوصاف حق بر قدر آن | از صفات لطف و قهر آفرید آن

صورت آن لطف حق جنت شده | صورت این قهر حق نار آمده

لیک سر نار قهر عشق است و بس | غیر مولا ما الکش نه هیچ کس

سر نار قهر حق زان با علی است | کوست عشق و عشق با شاه ولی است

سر خود را چون بیان فرمود شاه | گفت من صاحب بنارم از اله

فهم کن اسرار شه را ای کیا | زانکه آن شاه هست خود سر خدا

گفت شه یوم القیام القادر | انا ضرس الجحیم القاطعه

من رجاء دایه نار جحیم | هستی از نهر اعدا لئیم

شد جهنم صورت قهر و بلا | همچو جنت صورت لطفش جلی

عشق حق چون ماسوی المحو را | محرقست از قلب عشاق خدا

همچنین نار جحیم موقده | ماسوای خویش را آتش زده

عین آن رنگ و نور لطفش شد ظهور
کار حق آمد او بد فرد و بی بدل
سر لطف و قهر آن شه روح و قین
ظاهر آمد آن ولایت شاه دین
این عجایبهای حق از مظهر است
این عجایبها که اندر شه ظاهر است
این همه سر شاه دین بود و خدا
از رهکه گشته این هم برملا
این عجایب سر ولایت است ای کیا
این بود سر و نفس با ذات خدا
که بود متصل از آن سر خدا
این عجایب ظاهر از حق بود جدا
سر حق از ذات با حیله نیست
تا که ذات آن حد با این مه بقاست
زین سبب بر جمله ادیان همی

[illegible]

سر این را فهم ای صاحب کمال / که ولایت را جمالست و جلال
ان جمالش ظاهر اندر جعفرست / وانجلالش زانعلی حق پرورست
دورها دارد ولایت در جهان / گوئیا از هر دوره شخصی زان عیان
با حسین آید شه دین زان عیان / تا کلان شاه شود زنده بجان
همچنین با مهدی صاحب زمان / گویا از حضرت برد اهل جهان
گوید دیگر خود کش ظاهر شود / مالک ارض آید از رب احد
وان امامان نهان ظاهر شوند / از شه دین حاکم و قاهر شوند

صاحب اینست کلی ای ولد / شاه شد چون هست ممسوس واحد
صاحب اسرار دان ذات نهان / شاه دین شد جمع اضداد اندران
تالی ذاتست وجه ذات اوست / زین سبب او مظهر اوصاف هوست
اقرب از انشه نباشد با خدا / چونکه ممسوسست وز او نبود جدا

قال علیه السلام وصار محمد صاحب الرجعة وصرت انا صاحب الکرة وانا صاحب اللوح المحفوظ والهمنی الله علم ما فیه یا سلمان ویا جندب قالا لبیک یا اخا رسول الله قال وصار محمد یس والقرآن الحکیم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم وانا الصراط المستقیم وطه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی صلی الله علیه واله وصار محمد صاحب الدلالات وصرت انا صاحب الآیات

گفت شه هم محمد رجعت است / لیک در اعصار من را کرتست

مالک ارض آیند ایشان در جهان
چونکه گشته مخزن ... جهان
اوحا اند آن ارض و شاهان جهان
مالکان ارض در دور آخر زمان
حکمران گشته از شاهان با خبر
کس نشد آگاه از ولایت ای پسر
جمعیت آن با انشه شاهان جهان
این کسان از اهل شان کس آن نشان
نیست آن اهل و صاحب لوح / گفت هستم من علیم و علیم
کاندران محفوظ هست علم انبیا
جمله علم حق و علم خدا / کشته محفوظ اندرین لوح ای فتی
عقل کل است این و لوح دانش است
جمله حاضر پیش حق چون بینش است

جملگی در بند که شاه دین / حکمران گشته بر اقطار زمین
نبود اندر تو و هیچ یک مکان / که نشد آنجا که بر ز اعیان
تیغ زن در پیش ربی شادان / جملگی انبیا و مرسلین
ز آدم و خاتم تمام انبیا / تیغ بر کف بهر انشه جان فدا
این بود معنی امیر مؤمنان / کاینه اندر دوره آخر زمان
معنی کرات و مرات این بود / شه در اعصار جهان ظاهر شود
هست در ولایت عجیبات جهان / اندرین کرات بهر شه عیان
هست بس کرات و رجعات از خدا / بهر انشه در زمان انتها
صاحب کرات و دولات از خداست / چون از او شمس ولایت رونماست
روی از اینشاه ظاهر کرتی است / کاندران اینشمس را یک جمعی است
همچنین شمس ولایت در جهان / گردش از خود تو یکی بوی بخوان
پس بدان کاینشمس بس نورهاست / کاندر آنها حکمران نفس خداست
نفس تو ایام الله از قرآن بخوان / مالک ایام حق شه را بدان
زانکه ارث اینجهان از حق بود / بهر انشه کو بحق ملحق بود

حق بکرد الهام ما فی اللوح را | زین شه عالم با ملا از خدا
جمله الواح الهی از سما | جمله ادیان خدا بر انبیاء
آمده ظاهر ز من در عصرشان | دین و ایمانشان ز من ما عیان
جمله ادیان نبوات و کتب | ظاهر است ای عقل کلم بی حجب
زان ولایم فرض شد در دینشان | کافر است آنکو بود از دین نشان
نیست چیزی غایب از من ای کیا | از علوم و از قضایای خدا
بعد با سلمان و جندب شاه دین | گفت و گفتند ای امیر المؤمنین
گفت یس است و قرآن حکیم | احمد و من خود صراط مستقیم
یعنی ای سید بقرآن حکیم | مرسلی تو بر صراط مستقیم
من صراط مستقیم اولاً | هر که جز مرسل باین ره چون رود
بر صراط مرسلین سالک شدند | زین سبب اصحاب الواح آمدند
انبیا جز مرسلان نی با کتاب | آمده چون خارجند از این حساب
پس رسالت از ولایت مکتسب | گشته این سر خوان تو قیعات ادب
گفت انشه مصطفی طه اسمی | زانکه طه سر ما او حق اسمی

سر ما او حی بود سبع المثان
چارده هم ز سبع ... عیان
ظاهرا اهل ... با او رسول
دین بسبب طه با او کرد نزول
یعنی ای احمد تو و اولاد تو
چارده نوریم از انوار هو
وحی بنوعی ... بر نبی
وحی با اولاد ...
جمله را ... واحد اند
که بجز انبیا خود شاهد اند
من نبی کرد و وحی ...
بلکه ...
اعلم ... آمین
کرده حق من رحمة للعالمین

رحم کن بر خویش و بر امت ما | سهل سحر است بنت اهما

تغییر اسلوب و بحر جهت احیا شده
است بحر مثنوی مجتث تقارب منحجر شده از استغراق
در عشق حضرت مولای روحی فداه

محمد اهل تنزیل و دلالات | ولی من صاحب تأویل و آیات
نه از ذاتی که اکبر زمن حق | چو از حق هستی آیات مطلق
تمام آیات حقست از ولایت | ولایت بهر حقست اعظم آیت
ولایت ستر ذات پاک من دان | که از ذات خفی گشته نمایان
همه آیات از قدرت عیان گشت | ولایت قدرت ذات نهان گشت
پس از من جمله آیاتش عیان گشت | هدایت بخش بر اهل جهان گشت
پس از من در همه اعصار دوار | ببین آیات حق کردید اظهار
عصای موسی از من گشت ثعبان | ید بیضا ز من آمد نمایان
ز من شد نار ابراهیم گلشن | ز من بر چرخ عیسی کرد مسکن
ز من عالم شده بر نوح طوفان | ز من یوسف بمصر آن چاه کنعان

ز من قبل موسی ...
ز من بلقیس ...
ز من آمد سلیمان را ...
ز من آمد سلطان ...
ز من طالوت ... غالب
ز من موسی ... طالب
ز من ... آسیب ...
ز من بر بحر ...
... عرب ...
ز ... مهر ...
... شاه ...
... اسم ...
ز من موسی ...
... معراج ...
ز من آیات ...
... من ...

ز حق من آمدستم ذو العجائب	از آنم با عادی جمله غالب
ز حق من آمدستم صاحب آیات	از آنم من مفاتیح طلسمات

وصار محمد خاتم النبيين وصرت انا خاتم الوصيين وانا الصراط المستقيم وانا النبأ العظيم الذي هم فيه مختلفون وعليه يعرضون وعنه يسئلون ولا الاختلاف الا في ولايتي وصار محمد صاحب الدعوة وصرت انا صاحب امر النبي قال الله عز وجل يلقي الروح من امره على من يشاء من عباده وهو روح الله

محمد چونکه ختم انبیاء است	منم آنکو که ختم اوصیاء است
کمالات خداوند نهان شد	بعصر انبیا کم کم عیان شد
تمام انبیا مرآت حقند	ظهورات صفات ذات حقند
عیان خاتم بدو آخر آمد	تمام اوصاف حقش ظاهر آمد
بجان مرآت سرتاپا تمام شد	کمالات خدا زو برملا شد

بود آن کمالات ... فاقد
ز حق آمد
جمال وصف آنشه از خدا شد
چو جمله ذات حق زو رونما شد
همه آنشه که هم محقق و حامد
چو یک وصف خدا زاینست فاقد
ز حق آنشه بذات خود خبر داد
ز ابواب اوصافش چو بگشاد
نبوت کلیش زو گشت ظاهر
در این امر قل امد عیان آخر
چو آنشه مظهر ذات خدا شد
از این رو شاه ختم انبیا گشت
نبوت کلیش زو رونما شد
عیان حق شد و وجه خدا گشت

بگفتا من ز رأی قدرة الحق	ز عین ظاهر بیان نور مطلق
علی مرتضی ختم الوصیین	وصی حق بن ... آل یس
کمال اوصیا او مکتسب دان	تمامیها از آن شاه عز جوا
صفات جمله زان شاه هست ظاهر	اوایل جمله وصف اوست آخر
از این رو شاه شد ختم ولایات	ولایتهای شه ختم ولایات
ولایت کلیش با شاه دین است	که ختم اولیاء سابقین است
ولایت با نبوت توأمانست	تمام این دو صنف از آن نیشهاست
از این رو هر دو خاتم از خدایند	رئیس انبیاء و اوصیایند
بگفتا شه صراط مستقیم	که در دین خداوند قویم
صراط انبیا و اولیایم	تمامی امم را شاه راهم
منم نور خدا در عرصه ما	برای آنکه در نفسش اسیر است
بگو او را بود آن ... بربها	صراط حق ز اسفل تا با اعلا بپرداخت
هر آنکو هست کو عشقم خبر یافت	ز سیر آن رسیت و بر طیران
چو عاشق دیده از طیران در آمد	بیک جمله ز عشقش سر آمد

... مستقیم ... صل
... قال الله ...
بدانکه ... الیقین
... ولایت ... [illegible]

از این رو شد صراط مستبین است | ولایش مسلک سالک دین است
الی الخلق است سیر خویش نفس | کند دعوت بسوی کیش و دین یقین
ولایت کین حق را مسلک آمد | از آن رخ تافت هر کس هالک آمد
درین عین الحیات جاودانی | توقف کن بجان تا میتوانی
که نفس و قلب و روحت زنده گردد | بملک جاودان پاینده گردد
خدادان و خدا بودی اول | تو عارف خواهی در سیر دل
فنا گردی تو در نور الهی | بقا یابی بنور حق کماهی
ولایت هر که حق الیقین است | نهایات مقام عارفین است
ز اسرار ولایت ای برادر | اگر من دم زنم گردد تو کافر
چو باب معرفت بر قلب بکشاد | بسر قلب من انشه نداد
که اسرارم نخوان خلق عالم | که تکفیرت کنند اینها بیکدم
بگفتا شه ز حق نبأ عظیم | بخلقان نازل از رب کریم
ز حق از شاه هر کس خبر یافت | بسوی سر دین جانرا سپه شتافت
نگوید آشنا بیگانه از خلق | نه او حلق و حلقی ماند و نه دلق

بعز حق و خدا فا عشق شد
ز اسرار شریعت عارف آمد
ز اهل حقیقت واقف آمد
تمام اختلاف از این خبر آمد
درین سر آشنا گشتند حیران
نه انسان که خود عرض ایشان
بر این سر است در محشر زند آن
بدان این که از حق گشته مفوض
چو از آن جمله پیرو شد ازین سر
که بر شاه علی مؤمن یا که منکر
بدان مؤمن بجنات نعیم است
ولی منکر بلا شک در جحیم است

ندارد نطق بر توحید یزدان | خوانکو برولایت جسته ایمان
تمام خلق در عرصات لالند | خوانکو شیعه مولا الند
رهانند شیعیانرا تا بجنت | برانند منکران بر نار لعنت
نکردند اختلاف اخراب امت | با اصل و فرع این دین خود ولایت
چه این نعمت ز حق ستر عظیم است | چه دانند انکه بی‌عقل و سفیه است
برو دل از ره یا ضت کن مصفا | که تا بینی در آن اسرار مولا
رسول الله صاحب دعوت آمد | بامت دعوتش ز او حجت آمد
بیامد دعوتش بر ظاهر دین | از آن بر دعوتش کردند تمکین
قرین دعوت آمد معجزاتش | بامت بوده آنها رهن براتش
از این رو خلق در خوف و رجا داشت | چو حکم دعوت از امر خدا داشت
ولی امر خدا را داشت پنهان | ز مولا گشت امر حق عیانا
همانا سر که احمد در نهان داشت | علی مرتضی از حق عیان داشت
بسر دین محمد پرده انداخت | ولیکن شاه دین از سر عیان ساخت
با نشه گفتی انت ما الحقیقه | بگفتا نشه که مالی و الحقیقه

حقیقت از حق در شرح من دان
ولی مخصوص آنکه کشف شد ز یزدان
شد مبعوث بهر تهذیب و ایمان
ز حکم اهل بیت اخلاق از آن
شد مبعوث در این حکم
حقیقه
گفتش آشنا ها ما الحقیقه
مالک و الحقیقه
علی گفتا که
حقیقت شرح من آنکو که آمد
ولی بر حق و آنان چه ...
حقیقت ... آن ابن سر جان
... مخصوص کشف حقیقت
منم ... مستعد آن

هر آنکو قابل این نعمت آمد / برو کشف حقیقت قربت آمد
بعجز افتاد بعد از گفتگوها / چو پر کرد و شکستش شد سبوها
نگردش تا ابد انکار از دان / بگفتش از حقیقت چند عنوان
بگفتا صاحب سرّ نبیّم / ولایت دار و از حق بس ولیّم
ولایت آمده سرّ نبوت / نبی دارد بسرّ خود ولایت
از ینرو با علی شد آشکارا / ولایت کان بسرّ بود نبی را
نبوت حکم ظاهر با رسول است / ولایت از علی روح بتول است
ولایت راز و رتبه از خدا شد / یک از ظهر نبوت رونما شد
بدان تو اینکه لایت ماه و سما / علی آمد از و ظهر هدایت
یکی آمد نبوت چشمه سها / نبوت آمده آزان نمایان
ولایت ظهر و بطنش با علی است / علی هم ظاهر و سرّ نبی است
بظاهر آن نبی او را وصی دان / بباطن صاحب سرّ نبی دان
بود سرّ نبی از روح اعظم / نبوت داد اقسم را بعالم
چه عقل کل و روح اعظم آمد / بشخص مصطفی آن توأم آمد

و بعد از این روح آمر خلافت
به سرّ نفس آن سرّ خدا است
تو این نفس را نهان سرّ خدا دان
از آن این امر آمر است روح کل عیان دان
به امر الله عقل کل این روح ظاهر
نبوت ظاهر آن در هر دو ظاهر
بدان این روح کل سرّ نبوت
که ظاهر آمده از آن ولایت
ز حق سرّ ولایت آمر حق دان
بود این آمر حق از شاه مردان
ز منصب فرق بین شاه و ولایت
یکی از آن ولایت یک وصایت
ولایت را ز حق سرّ نبی دان
که مولا از خدا شد جانشان

از آن آمر نبی با شاه دین است / که روح اعظمش در دل مکین است
چو بودی اشرف اولاد آدم / ز یلقی الروح شاه آمد مکرم
همین روح است با اولاد شاهان / کند تایید شان بر خلق دوران
تمامیشان مؤید از خدا یند / نهان اندر یقین آن اوصیا یند
بیامد هر کمال از روح آمر دان / در اعصار ائمه زایشان عیان دان
نه تنها از ذات حق این روح ظاهر / ز نفخ ذات بود این ظاهر
چه بود امر و روح عقل اکبر / ز حق غیر حقند ای برادر
شده دین جهت مخلوق خدا یند / ظهور حق و نی از حق جدا یند
چو بیت الله که با حق یافت نسبت / ز حق دان اینجواهر را تو رتبت
ز حق دان اینجواهر جمله پیوند / ولی از سنخ ذات الله دورند
نشد بر انبیا این روح قائم / نصیب خاتم است و آل خاتم
جز ختم رسالت نه مسلم / عطا فرمود شان حق روح اعظم
همین روح است کامد موت احمد / علی را کرد در ره حق مؤید
هزاران باب علم از وی بیان کرد / هزاران باب هزاران سرّ عیان کرد

هزاران در هزاران باب آن سرّ او
یکی یاد و شعر یافت اظهار
مکرر خاصان در کمال او
که این روح آمد با فروشان
بدل روح شعشعان بدرا
ولی نور اوین روح عظیم
چو شد روح شیخ با صرحیت
شه آن ادراک جبر روح بصر کفت
بود روح شیخ با بصیرت
که شیعه خاص از خاص آمد
بصیرت خاص شیعه خاص آمد
چو در یقین و لا غواص آمد
هزاران با شیعیان خاص نبوت
بصیرت یافت آن حق فرعیان

هر آنکس شیعیان شد	بصیرت یافت از حق لوح خوانشد
جلالت یافت از روح تشیّع	ز فرقان ولایت با تمتّع
بغیر لوح های آسمانی	یکی فرقان بدادش خفی نهانی
در آن فرقان که بر وی کرد نازل	ولایت فرض شد بر شاه مرسل
هر آنکو بر رسالت شامل آمد	بانوار ولایت حامل آمد

لا یعطیه ولا یلقی الروح الا الله على نبی مرسل وملک مقرب او وصی منتجب فمن اطاع الله هداه واطاعه الروح وبینه من الناس وفوض الیه قدرته واحیی الموتی وابرء الاکمه والابرص والاعمی وعلمه بما کان وبما یکون الی یوم القیامة وسار من المشرق الی المغرب فی لحظة واحدة وعلم ما فی الضمائر والقلوب وعلم ما فی السموات وما فی الارض

محمد گفت رب بی جهاتی	ملوک خلق را مالک بذاتی
توئی ملک الملوک و رب الارباب	ندا آمد و ندا آنبا ز اصحاب
خدا گفتش مرا تو خود حبیبی	بخلقم جمله مبعوث و ادیبی
تمام انبیا و اولیا را	مطیعت ساختم من آشکارا
پس از آن شه علی وال مطلق	شهادت داد چون وحدت حق
خدا گفتا بایشان او صیا شد	با احمد چون مراهم اولیا شد
پس از آن انبیا کردند اطاعت	شهادت بر خدا داده بوحدت
چو بر وحدت اطاعت کرده ایشان	اطاعت کردشان چون روح رحمن
ز رب الناس ظاهر گشت برهان	رهاننده خلق از شرک و وسواس
جلال و قدرت شان حق کرد ظاهر	چو گشته روح اعظم را مظاهر
مفوض کرد بر ایشان چو قدرت	بکردی معجزات از روی حکمت
نمودند بسی اموات احیا	ولی کردند پس احیای موتی
شفا دادند اکمه برص اعمی	بسی کردند نابینا ببینا
بداده حق بایشان علم ما کان	بایشان ما یکون گشته عیان

عوالم گر چه افزون از هزار است	ز حق بر چشم ایشان آشکار است
چو این اسرار هست از روح اعظم	بختمیون ز حق آمد مسلم
چو کلی روح حق با ایشان است	تمام اوصاف از ایشان عیان است
بود این روح کلی خاص ایشان	ز اول ما خلق روحی مکرم بود
اشعهٔ روح کل با انبیا بود	که از دیدار ایشان رو نما بود
چو ختمیون شدند آل مطیعان	تعلق یافت روح کل با ایشان
چو ایشان حامل این روح کلند	صفات روح کلی را محلند
طلب کن فیض روح از اینها قل	چه روح اندر مراقد هست راقد
اگر چه روح کل با تو قضا رفت	بمرقدهای شاهان در رطوا

یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا اخا رسول الله یا امیر المؤمنین قال صار محمد الذکر الذی قال الله تعالی انا ارسلنا الیکم ذکرا رسولا وصرت انا علی حکیم قال الله تعالی انه فی ام الکتاب +

لدینا لعلی حکیم وانا الایات ... القضایا والبلایا وفصل الخطاب وعلم القرآن وما هو کائن الی یوم القیامة ومحمد اقیم الحجة وصرت انا حجة الله جعل لی ما لم یجعله لاحد من الاولین والاخرین لا لنبی مرسل ولا لملک مقرب

چو گفت شه که یا سلمان و جندب
جواب شاه بد لبیک یا رب
امام ارض و دان رب ارض است
که طاعتش بخلق ارض فرض است

بگفتا شد محمد ذکر باری	که از حق بر لسانها گشته جاری
بقرآن نازل این ذکر معلا	با ارسلنا الیکم ذکرا رسولا
محمد نور حق بوده است در آل	از آن بر ذکر حق گشته مآل
چو نور خور بذات خود دلیل است	چه جای بحث و قال و قیل است
شه دین هم علی و هم حکیم است	باسرار خداوند علیم است
علی بالذات در حکمت و صفت شان	که از ذات خدا گشته نمایان
علی ممسوس چون با ذات حق است	از آن اسم علی را مستحق است
حکیمش خواند حق از فضل یزدان	شد از عین حکمتش نمایان
خدا فرمود در ام الکتابش	علو حکمت از وصف جنابش
بقرآن فاتحه ام الکتاب است	که در وی وصف عبد ناما است
درین ام الکتاب از حق بیان شد	که شاه دین صراط امتا شد
صراط المستقیم دین علی است	که در جای نبی انشر وصی است
علیست و حکیم است و صراط است	که در دین خدا اصل و مناط است
بقرآن وصف شاهان بس خدا کرد	الهی را ز ارض و فوق سما کرد

بذکر بلکه تا آخر آن و قرآن
بجز آیات آن از وصف شاهان
نعیمکان بحق آل ما است
که معرفت ذات دو حق عالم است
لدینا گفت حق با ذات ممسوس نور یزدان
بدی با ذات علی این نور حق
از و ممدوح شد آن در جهان
که ما فوقش بلا داد هیچ امکان
شد عطیت اعطای افضال
شرف ارث جهان و شان اعطا
بحکم حق قضا با فوق نعما
قضا یا عطا گشته مولی
بحکم حق علی بر فوق ماست
باشیا جمله احکام مسی

تمام احکام قرآنی و کتب
ز دین عقل ضبط است از بلا ریب
بشاه دین رسول الله مطلق
بمولا علم ماضی گفت از حق
که نصف شب دران درج جمع
پس از آن گه شد شبه دران
بکلش علم مستقبل مطابق
که پیدا گشت نور صبح صادق
ازین فرمود شد علمت علی
همین ست علم آل دگر بعضهم
دگر شد علیه علیه گفت
ز علم ما مضی اش آنچه درست
بدان علم نبوت از بدایات
دگر علم ولایت از نهایات

پس از آن مر کتابها و زبرها	ز حق علمش بمولی گشته اعطا
پس از انها بلاهای خدایی	بمولا کرده از حق رونمایی
همه احکام الواح قضایی	پس الواح قدرهایش کماهی
تمام و کلیتش کلی جزئیش مبدان	بمولا کشف شد از نور خود آن
پس از انها بدان فصل الخطاب ست	که حکم ختم مبداء تا مآب است
بمولا فرض شد اجرای انها	تغیر نه بحکم حق تعالی
پس از آن علم قرآنست یکسر	که اندر لوح قلبش گشته مضمر
دعا فرمود سلطان رسالت	که شد بر ضبط قرآن با قدرت
تمام آیات تفسیر است و تاویل	با نطوریکه بروی یافت تنزیل
بلوح قلب سلطان ولایت	ز قلب احمدی گشتی حوالت
پس از آن علم موجودات کائن	که پنهان بود از حق در مکامن
همه علم زمانها و مکانها	الی یوم القیام از حق تعالی
تمامی ثبت دان بر لوح اخفا	نه از نشئه امد الا عالم بر کت نقلش
چه عقل کلی از حق بخنا اثبت	علوم عقل کل فصل الخطا

دو جهان ۱۱۹

نوشتم از دو جهان مطلوب هی دان
از آن طالب با نشان هشت جهان
چه شد بر هر چه در دهر است غالب
از آن مطلوب شد بر کل طالب
نبوت را ز حق دان قاید آگاه
نبوت است آن از شاه هست
بعقل و رای حجت بیش از دین
بدان نور و صفت حجت از آنها
که در دنیا ز حق معین ز صفت حجت
نبوت آن بانها و صفت آنها
چه حجت هست و صفت رهنما
برگرد داند حق ز هر دو آنجا
که تا گردد دیگران نبینند
ز آنهر رسول ز نبی وصی
ز آملاک مقرب ز

نبی را بحر کش علم ازل گفت	دری بهاشد نظیرش از ابد سفت
نبوت گر چه حکمش تا قیامت هست	نبوت شاه دین دورش تمام هست
بدان دور ولایت بعد احمد	بقایش تا ابد باشد مخلد
نهایت نیست دور ولایت	چه آن از ذات حق شد بهر آیت
بقاء ذات حق چو هست سرمد	ولایت آمد از سرمد مؤید

خوش گفت بدان زرو با معرفت وجد
در مدح علی صاحب نبی حجت معبود

تا صورت بود جهان بوعلی بود	تا نقش زمین بود زمان بوعلی بود
این کفر نباشد سخن کفر نه این است	تا هست علی باشد تا بود علی بود

مولا سخن گفت ازین حجت و برهان
برهانش ازین دفتر اسرار فرو خوان

مقیم حجت از حق گشت خاتم	ولی من حجة الله بعالم
ز حق حجت بقا چو هو ز آدم	از آن شد لشکر حق روی زمان
بعالم حجت الله هست غالب	چه شد بر هر جهت غالب هست غالب

از آن سهم تیغش زد یکبارگی آن / بفضل حق شد از جملگی آن بلس

بحق ختم النبیین شفیقم / که در معنی و صورت بود رفیقم

دو شاخ رسته از یک بیخ اعلا / برادر را مدیم از حق تعالی

چه بیخی کان مکانش زان افزون / تعالی شانه عما یقولون

نه ممکن نه شریک ذات واجب / ولی جنبه وجوبش هست غالب

مشیت دان تو از اصل معلا / بود ممسوس در ذات حق تعالی

مشیت کو که وجه خدا گشت / هزاران از حجب افکنده برگشت

حجب دارد ولی هفصد هزار است / همه از نور و ظلمت آشکار است

حجابش بدان نفس و قلب است / بدان از نکر با نفس محجب است

اگر از پی این جستی هدایت / بیابی از ره این نور ولایت

بوجه الله شوی صاحب نطق / کسی از ما سوی الله پس کند رق

اگر با پیر دین کردی تو همراه / شوی از سر وجه الله آگاه

تو نور حجت شوی بر اهل عصرت / ببینند از تو پس سلاک قدرت

مسخر کردی ملک قلوبت / بدلها آشکارا روی خوبت

از وجه خدا باید هدایت
بدو جوه کرد حق شاهان ولایت
بدوان نقش کرد اسم و حق بیت
ملایک کرد از حق خالق بو
بدار کاسما آمد سلاک ولایت
بدوان نقش باشد از بدایت
قطعا ایشان نه امام است
بلکه اسمشان در محو عام است
آن که صدق اخل شد باشان
اسم خود در لوح پنهان
که محبان در او زنده شد
ازان جان و دل از مهرشان بیدل
محبان او ولایت سرنوشت است
که حب شاهشان در گل سرشت است

ولای شاه دین فطرت ابدال / نکرد بهر هر بدبخت حاصل

محبان تخیاران جهان شد / بقرب حق تعالی کامران شد

حبیبا گر تو میلش از آن داری / عبادی تا ابد در قرب یزدان

دران توحدت سرای جاودانی / بشاهان خبر کردی و بدانی

یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا امیر المؤمنین قال انا حملت نوحا فی السفینه واجریتها فی الیم بامر ربی وانا الذی اخرجت یونس من بطن الحوت بامر ربی وانا الذی جاوزت موسی بن عمران بنی اسرائیل البحر باذن ربی وانا اخرجت ابراهیم من النار وانا الذی اجریت انهارها وفجرت عیونها وغرست اشجارها بامر ربی وانا عذاب یوم الظلة وانا المنادی من مکان قریب قد سمعه الثقلان من الجن والانس

وافهمه آنچه اما و اخفی فانه سمیع
کان یعلم بالغائبین
المنافقین
انشاء
بسلمان و جندب
بکرد مرحل من نوع
بکته ولای
آسمان من کته
بنقل امل سلطان
که جبرئیل امل آن حق
بیاورد آن بیما و مسیح
بکفش کرد کوه الواح
بجز این بیج میخ ناک اسلوب
نامرحق بر این کته

روایت شد ز عبد الله عمر
که آمد نزد سجاد نیکو فر
بگفتا ان بے ادب کای ابن شبّر
تو گفتے یونس از ما کشت منکر
ازان حق داد در دریا بحوتش
بدل چون خواند حق را در سکوتش
نجاتش داد حق از فضل شاهان
برون آمد ز حوت و بحر عمّان
چو از آن شاه دین بشنید عبّاد
جواب ابن عمر را نیک? داد
بگفت ابن عمر بنما تو این را
که بر قول تو آرم من یقین را
بگفت آن شاه چشم وے ببندید
چو بستند و کشودند چشم و دید

بکفت اے نوح این میخ ملدق / بنام احمد مرسل فرو بر
نظیر این یکی از همت پسر بے / بنام مرتضے میکوب بالا
یکے میخ دکر بر نام زهرا / بجنب مصطفے میکوب یکجا
یکے میخ دکر بر نام شبیر / بپهلوے علے میکوب در زیر
یکے میخ دکر بر نام شبر / فرو کوبش بزیر میخ مادر
چو بر این پنج میخ آمد قرارت / قوام کشتے آمد استوارت
بزیر و بم بکوب این میخها را / که کشتے کردد معمور و برپا
چو کشتے ذات الواح و دسر کشت / بجا از اسم شاهان معتبر کشت
بدان بے اسم شاهان هیچ کودا / نشد از انبیا مقبول جبّار
نبیّان اولوالعزم مقرب / ز حق از فیض شاهان جسته مطلب
ز من ناجی بیامد یونس از حوت / در آن وقتیکه حیران کشت و مبهوت
ز حق در بطن ماهی بود حبسش / شبے تسبیح کفت از ظلمتها +
بمن امر آمده از حق تعالے / که یونس را برون آور ز دریا
نجات آورد یونس از خدا هم / فتوح آمد با و از فتح با هم

[illegible]
همین یونس ... [illegible]
چو از ... اجابت از خدا ...
بگفتا شد ... ماهی ...
بگفتا ... یونس وقت ...
خدا فرمود یونس ... در بطن ...
نجاتے یابدش در بطن دریا
نکه دارش شد در ...
تعالے
بامر رب عالم
چنانش بطن من نازک کرا نجا
که دیدم او عجایبهای دریا
پس از تعبیر خدا داد نجاتش
بطاعت شد بدل افتادنش
به عقیلی که عبد الله دید
همین دیدان ... ماهی آشنید

که دریائے عجائب بے حد پایان / ز نار بس صیحه جهان رعد غرا
سیاه هست باران هست مواج / بغرق یکدیگر کو بند امواج
بسے خائف شد آن ملعون بے دین / فراموشش شد آن بغض و آن کین
بگفتا کن بحل یا ابن پیمبر / ز خون عاجز مسکین تو بگذر
شه دین گفت قتلت نیست این / نمائش خواستے گفتم بیا بین
نهنگے شد پس از نظر نمایان / بشه داده سلام از قول یزدان
پس آن اقرار توحید و نبوت / شهادت داد بر شاه ولایت
بگفتا پس تمام آل طه / خلافت یافتند از حق تعالے
خدا عهد شهان از انبیا خواست / اگر بستند عهد نامد ز انبیا راست
نصیب هر یکے نزل بلا کرد / بهر یک از بلا نوعی عطا کرد
یکیرا داد طوفان حق بعالم / ز غرق و دش یکے با نار توام
چو عیسے از یهودان ابتلا یافت / ز فرعون موسے هرون بلا یافت
ببطن حوت یونس بس جفا دید / هر آخر یکے دید آن از خدا دید
پس از آن توبه کردند از گناهان / ز حق کشتے بلاها دفع از ایشان

چه دیدن بهر شب ز اشنیدن ❊ شنیدن کی بود مانند دیدن

بگفت ابن هلال باغ احمد ❊ نبیرهٔ مرتضی نسل محمد

خلاصهٔ دودمان آل طه ❊ گل باغ رسالت شاه بطحا

ز قولت این خبر حق الیقین است ❊ چو شمع افروخته در بزم دین است

در اول گفت ملعون یا ابن شبیب ❊ در آخر گفتی او با ابن پیمبر

علوم معجزات از حق تعالی ❊ بطن ام شما را گشته اعطا

چنین گفت و ز نزد شاه برجست ❊ ز یثرب سوی بطحا رخت بربست

به بطحا شد که گردد حج ادا تا ❊ ز بخت بد اسیر آمد بحجاج

دگر فرمود شاه ذو المعالی ❊ ز من موسی بفرعون گشت غالب

ز دریا موسی و سبطی ز من رست ❊ بقعرش قبطی فرعون بنشست

نجات موسی از من بود فرعون ❊ هلاکش بد ز من در بحر سیحون

بکرد آنچه شد آن کرد کارم ❊ ز فضلش در قرون این است و کارم

چو رحم حق بر ابراهیم افزود ❊ برون آوردمش از نار نمرود

بیامد نار از من گلستانش ❊ بسی انهار از من در میانش

... بحق ... باب الله ... بحق ... الهی ... نوحیم ... بعالم ... بلادان خود عذاب ... ظلمه ... خود در ظلمه ... عذاب اهل کفر آنجا عیانان ... منادی میشود ... بلی ... مکان من ... ولی ... بعد ...

بجن و انس صوتم استماعا ❊ تمامی بشنوند این ندا را

ز خفتنگاه آیند بر محشر ❊ بمحشر حشر گردد تا سرا

منم حاشر خلقان در قیامت ❊ کنم نشر دواوین طرافت

باقوامی بفهمانم ندایم ❊ که فهمند از ندایم مدعایم

چو آوازان بشنوانم بهر دو ❊ ندای خود بظلام جهانسوز

مظالمهای ایشان را سراسر ❊ بفهمانم بهر ظلام آبتر

سخنها از لغتهاشان بایشان ❊ کنم در گوششان چون در مرجان

چنین بر اهل ایمان خوش سما ❊ الطافهای ایشان را خوانند یکسر

مقامات جنانشان مینمایم ❊ بایشان باب جنت میگشایم

چه انشه قاسم جنات و نار است ❊ ز حق او حاکم دار القرار

خذا هذا ذری هذا بگوید ❊ برای نار و جنتشان سپرد

کنند توبیخ خویشان بایشان ❊ الغرفات جنانشان ز مکان

وانا الخضر عالم الکلیم موسی وانا معلم سلیمان بن داود ومفهمه یا سلمان یا جندب

... قال ... انا محمد ... انا الله ... قال ... انا ... عن ... قال ... مرج البحرین یلتقیان ... بینهما برزخ لا یبغیان ... عالم ... ابراهیم ... عالم ... علیم ...

الکرس

اگر موسی اولو العزم از خدا بود — ولی در فهم سر مبتلا بود
ز حق در خواست هر خود امامی — که دریابد ز حق علم لدنی
بگفت تا مجمع البحرین میران — که مرد عالمت گردد نمایان
ز علمناه علما علم دارد — شود خرم هر آنجا پا کشد آرد
کلیم الله یوشع یار در راه — بمجمع آمدند هر دو همراه
یکی مردی بآنجا دید خفته — جبه اسرار در قلبش نهفته
چو یوشع زاد موسی هم هستند — یکی ماهی بریان نمک سود
بنزد مجمع البحرین نزاد — نهاد و ناگهان در بحر افتاد
شدند موسی و یوشع شتابان — پی آن مرد حق بی خویش پویان
رسیدند بجایی خسته و خرد — که دیگر شان قدم از راه نبرد
بگفتی موسیش چون غافل افتاد — بیوشع زاد راهم را بپیش آر
بگفت از یاد دل کرد نهفته — در آنجاییکه مرد بود خفته
تنبه یافت موسی زین حکایت — که ایشان بود آنمرد آیت
پس ایشان رجعت ورزیدند باهم — سوی آنمرد نزد بحر اعظم

بگفتش موسی عمران تو هستی — علا اتم ز رب خویش جستی
بگفتا خواستم از رب یزدان — که هم صحبت ترا گردم بدوران
بگفتا چون مرا هم صحبت آری — ندارى استطاعت چون بیاری
بگفتا صبر از من به صحبت — دهد پروردگارم استطاعت
بگفتا خضر عهد کن بیایی — ز من هر چیز بینی ساکت آیی
چو من دارم ز حق وحی و دلیلی — مجو بر قول و فعلم پس سبیلی
تصرف من ز حق دارم و عالم — بوحی من لدن هستم مسلم
چو علمناه گفت آن عن لدنا — بعلم من لدن گشتم توانا
پس آنگه زان خضر موسی گشت همراه — بدریای عظیمی یافته راه
یکی کشتی در آن دریا مهیا — ببی جمع آمدند خلق آنجا
بآن کشتی نشستند هر دو باهم — بجان و دل بدند هر دو توام
پس آزان ناخدا راندش بدریا — که بسم الله مجریها و مرسیها
چو کشتی گشت دران بحر سیان — بیامد خضر تنها بر سر کان
یکی سوراخ ویران کرد در آن — که بود خلق کشتی را نشیمن

بگفتا خضر کردی فعل منکر | نبودی این قصاص نفس دیگر
تو اول نفس را بی جرم و تقصیر | بکشتی و نکردی هیچ تدبیر
بگفتا موسیا تابع من این است | مرا بس از من که اعجاز مبین است
ندارم چون بفهمش استطاعت | چسان آری بامر من اطاعت
بگفتا توبه کردم عفو فرما | ندارم استطاعت امر حق را
اگر من بعد ازین دارم خلافت | نصیب من ز حق بادا فراقت
بگفتند این و در شهری رسیدند | یکی محوطه دیواری بدیدند
ضیافت خواستند از اهل شهر | عجبا نان ندادیم نان طعم
نبود آداب اهل آن ضیافت | ندادی بر غریبان هیچ نعمت
بگفتی خضر که این محوطه دیوار | نمایم استوارش بهر جانا
بسی سنگ و بسی گل برد از جوش | که بیخود موسی و بر شد ز هوش
شد ندی خسته و خود را و گرسنه | بگفتند بخضر این است فتنه
کسی کی کار را بی مزد و منت | کند از بهر قوم بی مروت
اگر میخواستی تو مزد و تیمار | گرفتی تا که از این قوم دینار

ولی میبود او را باب و مامی | که مؤمن بوده اندر دین
بدند شان این پسر میبود کافر | نه ایمان و نه دینش بود یکسر
گمان بود که از وی فتنه کردند | ره ایمان و دین در نوردند
بامر حق بکشتم آن پسر را | دهد شان پس عوض زان حق تعالی
بدان فرزند مؤمن بهر کافر | اگر از فضل حق گردد میسر
بگفتا شهر اندر بود محجوب | که تعمیرش ز حق بر خضر مطلوب
بود گنجی که زیر این جدار است | باپشان از پدرشان یادگار است
ازان کردیم ما تعمیر دیوار | که گردد کنج ایشان زانکه داران
که ایشان بالغ آیند بعد و ان | شود آن گنج بر ایشان نمایان
بگفت این فرق از کلیم ورد فرقت | بکند از راه موسی خاطرا
پس آنان بر لب بحری نشستند | وداع خویش را عهدی ببستند
که ناگه مرغکی کوچک عیان شد | بسوی آب دریا پر زنان شد
چهار آن قطره افکند زدریا | باطراف قرآن بی نما
پریک ناکه از دریا فرو شد | ندیدند هیچ در آخر که چون شد

مفهم گشت آنشه و سلیمان
ففهمنا سلیمان خوان بقرآن
تو فهم اسرار اعمال خضر کن
برای سالکان سرّ بدیده دل کن
بدان آن کشتی بی نقص و عیبش
که خضر آورد سوراخ و معیبش
تن انسان سالک در جهانست
که کار او از نفس و عقل و جانست
بیار داد می در بحر دنیا
ازین تن حاصل جنات و عقبی
تمام نفع حشر و نشر و جنت
ازین تن حاصل آید از اطاعت
ولیکن در عقب سلطان جانش
بود ابلیس عصیان خوی کافر

بود این قطره‌ها وین بحر اعظم
ندارد نسبتی این هر دو باهم

بموسی خضر دیگر قصه خوان شد
ز فضل شاه او بهرش بیان شد

بگفتا این امانت از خدا دان
بنزد اولیائی کرده پنهان

بموسی خضر گفتی هست مقصد
ز ما عهد ولای آل احمد

بگفتم من فضایلهای شاهان
که گردد شرح شان بر تو نمایان

درین دم حجت از حق تمام است
نه بر تو بلکه بر هر خاص و عام است

بگفتم آنچه حق بود مقصود
بگفتم ذاکرا از فضل معبود

بحمد الله که شهد مردن ما قسمت
ولی اینک مرا وقت فراق است

عیان گردید نور فضل رحمت
ز حق شد برا امداد فتح و نصرت

ز فضلش رحمة للعالمین است
نه رد و لیتها برحمتها قرین است

بود این هر سه از آل محمد
شدند ایشان ظهور سرّ سرمد

عیان شد خضر اعلم از کلیم است
چه در قلبش چه سرّ عظیم است

چو از سرّ ولایت بهره دارد
از آن مولاش نفس خود شمارد

چو آنشه خود سلیمان زمان بود
معلم شد باو از لوح جان بود

دگر کشتن آن غلام مغرور الذات
که کرد آن مرد عمل را
اطاعت کرد نفس تن خوف و قهر برداشت
که نفس و مرتبت از بلیس برداشت
بدان نفس بصورت آن غلام است
که از علم و فضل خود تمام است
ز آن علم و کمال از وی بالطن
ولیکن مشرک و کافر و ملحد
که با حق نگردد مؤمن
دگر چون مشرکی شریعت را همه عهد
چو موسی بر شریعت بود عهد
ز قوت آن غلام را بی جنس
چو پیر خضر بر کشتش را بجان داد
ز قوت قبل موت او را اجل داد
بکشت او را و بعد از نکو داد احیا
نمود قتل عطش بر حق تعالی

درین دریای بی پهنا تو را
طمع دارد کند کشتی نکو را

چو نفع عاید نشد بر عقل و جانش
ز عصیانها جحیم آید مکانش

از آن بهتر همین دین باشد خبردار
نماید از ریاضت تن بناچار

چو جاری در تن از مجرای خونست
ز جوعش راه او بندد که چونست

دگر نار طمع در جسم سالک
چو تنگ آید بشیطان آن مسالک

بدان کاین سرّ کشتی را شکستن
بموسی شد ز خضر آموزش تن

بموسی گفت خضر از تن ریاضت
بکش تا گردد رحمت افاضت

ریاضت داب نفسش چون نمودی
از آن کرد از ازل حجت نمودی

شریعت بهر موسی بود در دین آداب
طریقت از ولایت جستن این

ریاضت داد خضرش در طریقت
که بر سرّ ولایت یافت قدرت

ریاضت در شریعت نیست زنهار
از آن موسی بخضر آورد انکار

پس آنکو آمد و اهل ریاضت
بر او سرّ ولایت شد افاضت

بر آن خضر حق اوصاف شه گفت
دررها از فضایلهای شه سفت

چو مرغ کوچک از حق شد نمایان
بموسی خضر آمد پیر برهان

پس از علم الیقین عین الیقین
پس از عین او ز حق الیقین سفت

چو بنمود ولایت گشت واصل
شد از فضل حق آن شاه کامل

بدان تو سر تعیین جدا رش
مرقت بر تن آن بهر کمالش

یکی گنج است آن اندر زمین تن
جواهرهای حق را گشته مسکن

چو آن گل خضر فرمود خرابش
بجستی زان خرابی فتح بابش

درا خود می‌نمودش باز تعیین
که دان گنج تا ز هیچ تقصیر

بماند جسم او با روح مربوط
بکرد گنج حق محفوظ و مضبوط

نصیب و خضر آن گنج معنی
شود کامل بدان الملک معنی

مشو غافل از فیض و فضل باب
که زین تن چشمه‌اش کرده جاری

ندارد چونکه علت این جسم انسان
از این و آدم آمد افضل از آن

مبین که قوة شهوت و غضب را
شود زان عشق و همت آشکارا

دو بالست این برای روح انسان
بآنها سوی حق آید طیران

شه دین گفت ذو القرنین هر دو
ببین مر دین عیان آیم بعالم

بشمشیر ابن ملجم ضربت ازدر
شهید او ردد از او اتم شمارد

ولیکن من نه معیوبم بعالم
مرا بی حکمتی گر دو زعین کم
چو بعد بشنو ز من اندر حجاب وقت
[illegible] که جسم اجساد
ولیکن زنده گردد بعد از انفصال
شود خالق بدو انوار و زمانها
ببین ایام زعین شمس افلاک
عصای مبهم جسته بعثرالک
ببعد دوران همه ایام و اعوام
که دارم سلطنت در خلق عالم
مرا دارد پادشاهی جهان هر دو راست
جهان زیر نگین تا آن کاراست
[illegible] ضربت آید
[illegible] رحمت آید

از آن پس بود شاه ذو القرنین دهر
نکرد زین قضا چیزی ز من کم

ز اسرافیل هر چیزی که یاد است
نظیر من اندرین امت فتاده است

شعار جمله امتهای اولی
چو آنها نیست از این خلق اخری

چه آنها خرم و این امت چو کلند
چه آنها خرم و این امت چو ملند

بود این مثل ز ختم حق تعالی
چه ختم کان هست پنهان در ما

ذکر شد گفت یا سلمان چند
بلبیک آمد از ایشان ناد

بدین آنشه برادر با رسولست
اخا احمد از آن شاه قبولست

بگفت آنشه که هستم من محمد
محمد من بود از نور سرمد

محمد از من است و من از و هم
دو اسم است این از آن نور مکرم

بیا فشد کاند و شه دو قسم نور زند
که ای یک نور از حق در ظهور اند

یکی بالذات و هستند دو اسم
بر اهل دل محقق آمد این رسم

شده شمس حقیقت زاد و هم مظاهر
ولیکن باشد از اجسام مظاهر

دو بحرند و ندارند انتهایی
ولی دو بحر از نور خدایی

چو بحر نور وحدت موج زن گشت
دو بحر از نور در کثرت علن گشت

[illegible]
یکی زان آن چه [illegible]
[illegible] دو یکی [illegible]
[illegible] گشت ظاهر
یکی مظهر شد [illegible] ظاهر
تفاوت باقیست [illegible]
یکی زان نور [illegible]
همین [illegible] اصل [illegible]
یکی زانها است [illegible]
[illegible] وصف [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
چه [illegible]
چنان [illegible]

نظیری دیگر بنور چراغست	نظیر دیگرش خمر و ایاغ است
بدان یک برزخ دیگر نبوت	که در رتبه است مافوق امامت
علی و احمد از یک نور زادند	که در این نور حق با اتحادند
نباشد فارقی از بهر ایشان	بجز شان نبوت بهر خلقان
نبوت گر نبد یکنور بودند	تمایز در چه رتبه مینمودند
نبودی شان ایشان جز ولایت	ولایتشان مدان جز یکحقیقت
نباشد در ولایتشان تمایز	تمایز نیست در این رتبه جانی
محمد در ولایت تو علی دان	علی را صاحب سر نبی خوان
بیامد نور ذاتی سر ایشان	در این نور ند شاها هر دو یکسان
چو بر دارای تو اسما از میانه	نماند غیر آن نور یگانه
تمایز در نبوت گردد معلل	از این دو چون امامت گشته حاصل
نبوت با امامت فارق آمد	ورای نور ذات قدیم سرمد
بباطن یک بظاهر چون دو بحرند	نه بل از بحر و حل چون دو نهرند
یکی دارد نبوت از خداوند	یکی دارد امامت را به پیوند

بوقت با امامت گشته فارق
غایب چون نور حلت چون نفاق
ادین ... دو در امامت ... عبادت
یا سلمان و یا جندب قال لبیک یا امیر المؤمنین
قال انّ میتنا لم یمت و غائبنا لم یغب و قتیلنا لم یقتل
قال المفضل فقلت للصادق علیه السلام وقد اشکل علیّ کثیر من قول امیر المؤمنین علیه السلام قال فما اشکل علیک فانا ... عنه فقلت قوله

أنا حملت نوحًا في السفينة وأنا أخرجت ابراهيم من النار وأمثال هذين فقال امّا قوله انا حملت نوحًا في السفينة وانا اخرجت ابراهيم من النار فانّه صلوات الله وسلامه عليه ردّه الى الامر يقول انا آمر من امر الله عزّ وجلّ وقوله فلمّا جاء امرنا وفار التنّور وقوله لمّا جاء امرنا جعلنا عاليها سافلها واما الباب الثاني الذي اشكل من قوله عليه الصلوة والسلام انّ ميّتنا لم يمت فردّه الى الروح وهي لم تمت لانها من روح الله

شه دین گفت یا سلمان و بوذر	جوابش داده لبیک ای نکوفر
برادر تو چو شاه اصطفایی	از آن نزد خدا تو مرتضایی
شه دین گفت مرده ما نه مرده	دگر دان کشته ما نیست کشته
پس آن آن غایب ما نیست غایب	بدقت فهم ار بد این عجایب

مفصل گویمت که تا شنیدن
که مراد از ابد ز آمر شاه ولایات
بما در قرب شاه اقلیم
بما هست صنعتم ایجاد ولایت
بگفتا ما دفن گردیم کرد شوان
جناب ما دفن ... حل الطهان
بگفتا هست تا عالم ... نشان دان
بگفتا نوح در کشتی نشاندن
بگفتا آن بفهمیش بر کشتن
نشد ما چو ابراهیم از نار آن
بدون آورد ابراهیم
چه سان دانیم انا شاه نکوکار
دگر امثال این افعال اعظم
چسان با بیم از این میر معظم
بگفتا ما دفن اگر امر یزدان
نشد این فعلها کفته عیان

شه دین صاحب امر از خدا بود	انا آمر من امر الله بفرمود
ز جاه امر شه گشت ما مومن	بطوفان نوح را تا فار تنور
دگر شه گفت مرده ما نه مرده	قیلم کونیا زخمی نخورده
بدان کاین فضل آن روح خدا بیت	مدان کاین روح حق از شه جدا بیت
شه دین چونکه روح الله با قلیت	بمرد گر چه مرگش در قلا قلیت
تو روح الله باقی دان بدا کنت	شعاعش روح بخش کاینا کنت
خلافت دارد از حق روح اعظم	بقلب ایشان گردیده قوام
ز فیض روح حق ایشان نمیرند	فنا در این جهان هرگز نگیرند
اگرچه گشته از این خلق پنهان	بنزد اولیاء حق و نمایان
تو جسم شاه دین را جاودان دان	ز جسم شاه روح ما عیان دان
ز فضل جسم شاهان روح ما را	خداوند جهان کرد آشکارا
کشیم از خویش هر لحظه ریاضت	ز فیض جسم شه ناریم افاضت
مگر از جسم شه بگشایم	شود از بحر روح ما متاعی
بدان تو جسم شه با روح امت	بود یک سنخ و جلوه از ربوبیت

چه جسم شاه دین را سایه نبود
ولیکن نقص اجسام نبود
مگر کو روح تشیع شیعیان را
بود از سنخ جسم شاه والا
بر ایشان جسم ایشان عقبه
چو ایشان روح ایشان آشکارا
ندارد روح امت این صفت را
چو ایشان ندارد شش جهت را
مگر کو روح تشیع هر شیعه
که دارد از ایشان صفات بلاغیه
بر ایشان از عقب سایه ندارد
بخلع تن صفاتش ظاهر آرد
بدان در خلع تن فرقی عظیم است
بر اهل الله که قلب سلیم است

بود این قلب فرزند ولایت	صفتهاشان بری حسن دعنا
رود این روح آن جسد را بیرون	شود بی قدر بس کوهها بیرون
چو طی ارض دنیا را نماید	بامر ایشان با تن بیاید
بدی آنکه مدینه نوح ساکن	شه دین کفش با انگشتری کن
ز بین نون کن در کوفه جنبید	ز شاه و از همدان خود نبر جنبید
حدیث جابر را گر بخوانی	ز حکم باقر انبعث خود بدانی
ز فهم اینها عقلست عاجز	نیاید فهم ان از این عجایب
هزارها بین ز جسم آن عتیق	که باز هست ز خلق تر
بدان تو بر این اجسام جسم است	ولی جسمی که آن بار نسیم
بود این جسم جسم نفس قدسی	خدا را فعل از این بیش چه رو

ثم رجع الی حدیث امیر المؤمنین علیه السلام

قال یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا امیر المؤمنین قال انا امیر کل مؤمن و مؤمنة فمن مضی و من بقی وقال علیه السلام ایدت

بروح العظمة وانا المتکلم
علی لسان عیسی بن مریم
فی المهد صبیا وانا آدم
وانا نوح وانا ابراهیم وانا
موسی ... وانا الذی
انتقل فی الصور کیف
شاء الله من رآهم فقد
رآنی ومن رآنی فقد
رآهم ولو ظهرت للناس فی
صورة واحدة لهلک فیّ
الناس وقالوا هو لا یتغیر
ولا ینتقل وانما
انا عبد من عباد الله

فلا تسمّونا آربابا وقولوا فینا ما شئتم فانکم لم تبلغوا من فضلنا کنه ما جعل الله لنا ولا معشار العشر

چو برگشتیم ما از قول صادق	بقول شاه دین گشته موافق
دگر فرمود یا سلمان وجندب	بلبیتکش بجستند بی تادب
بگفتا نشه بر مرد و زن امیدا	بو انکس کو ز حق یما پدیدا
بر الهاییکه از دنیا گذشت +	هما نها آتش باقی مانده هستند
اما رتبادان از روح اعظم	چو آن از احمد بر شاه دین مسلم
اما رتها ز حق از روح کل دان	تو حکمش را روان بر کل وجان
چو روح کل ز حق باقی ودایم	بر استقبال و ماضی هست حاکم
پس از این کلی روح عظیم	بر او جسته از رب قدیم
ز عظمش انبیا را قاهر آمد	در ارواح رسل ناظر آمد
ز حق این روح اعظم با علی دان	بر شاه دین گردید پنهان
تکلم گفت شر کردم به علی	ز من در مهد علی گشته گویا

آدم و نوح و
هم ابراهیم و موسی علیه حلیم کلیم
پس از نوح عظیم شاه مرجان
شده از انبیا جمله عیان
از آن شه آدم و نوح و خلیلست
کلیمست و سلیمان جلیلست
محمد مصطفی و مرتضی هست +
همه القابش از نور خدا هست
شود منتقل اندر صورتها
بآن نحویکه خواهد حق تعالی
بلا نشاء امده موجی عیان
کجی کردیده شاه دین بیگمان
یقین کایشان عیان دیدار ما اصا

بگفتا ز ظاهر ایم من بی کروی	هلالک اینند مردان خدائی
بدانند لا یزول و لا یزال ایم	نیابند بی تغیر در جلالیم
چو ما داریم نور لایزالی	نباشد مان تغیر یا زوالی
حقیقت در جهان ماییم از حق	از هیچ و باقی و موجود مطلق
ولی یکبنده من از بندگانم	مخوانید هر که رب بی نشانم
دگر هر چیز خواهید بخوانید	که یک عشر ز اعشار ندانید
بکنه فضل ما چون راه یابید	بعقل از تا ابد بیهوده شتابید
چه فضل حق بما بیرون ز عقل است	کمال ما فزون از عقل و نقل است
تمام اوصاف نیک حق تعالی	عیان گردیده است از فطرت ما
عیان ذات پاک کردگاریم	بعالم مظهر دیدار یاریم
بعالم هر که بیند روی ما را	بدیده روی خوب حق تعالی
ز راه الحق من از شاه دین گفت	خلقان و در توحید حق سفت

انا آیات الله البینات ودلائل الله الواضحات وحجج الله واسماء الله وآیات +

انا روح الله ولسان الله وعین الله
ویدالله وجنب الله عبادة
بنا یعبد الله واحبانا
بنا یلیب ... واصطفانا ولو
واختصنا واصطفانا لو قال قائل لم وکیف وفیم
قال قائل لم و... لانه سبحانه
لکفر واشرك قائل
وتعالی الاحال من قائل
یسئل عما یفعل وهم یسئلون
منهم آیات حق و بیانش
دلایلهاء صدق وواضحات
وحجتها خدا وند و آیات
[illegible]
لسان الله وروح الله وآیات
کر ظاهر گشتی بهر بیات

منم عین خدا و غیب مطلق
اعادی را عذاب و رحمن از حق

ز ما دان قهر و لطف حق عیان شد
برای دوستان و دشمنان شد

چو ما خود مظهر اوصاف حقیم
بوصف لطف و قهرش مستحقیم

جحیم و جنت از ما رونما شد
مظاهر هر اوصاف خدا شد

چو ما از حق بوده حجت الله
تمام اوصاف ذاتش را ز ما خواه

ز دست حق عیان آید نفاذم
اگر دریای سبع آید مدادم

بما از اهل ایمان را ثوابست
بما شان هم حسابست و کتابست

مطهر ساخت ما را مجتبی کرد
مخصص کرد ما را مصطفی کرد

طهارت داد چون از غیر قدسیم
مصفی کرد کز خاصان اخصیم

نباشد غیر ما خود در میانه
خدا را مقصد از خلق زمانه

چو ما نور عظیم کردگاریم
ز ذات پاک حق ما یادگاریم

هر آنکس این عمل چون و چرا گفت
بکفر و شرک حق چون و چرا گفت

نیارد کس سؤال از حق تعالی
ولیکن خلق مسئولند از ما

چه ما خود مظهر ذات خداییم
خدا را حجت بی منتهاییم

چسان منع از اهل اختیار است علل و
کند فعل الاعراض لاجرم به ناحق مطلق
چه فعل حق بدست ما است بحث
چه جای بحث و طعن در او کرامت
مترس حق و ابعادش قال و قیل است
چه خلاق و بر افعالش کفیل است
چه حق لا یسئل عما یفعل آمد
ازان افعال الحق خود سائل العبد
تنبیه دارید ای عزیزان
بنزد اولیاء حق و یزدان
ترحم کرد حق بر اهل آداب
توجه‌ها حق ز اهل دل یاب
در او منه هم در اسرار سفتیم
بی حق سخنها نهفتیم

چو عقل خلق از انها عاجز آید
بفهم سر سخن بس عاجز آید

نفهمد سر حق جز اهل اسرار
که بر کشف حقیقت شد خبردار

همه خلقند مست وهم و پندار
ز حق غافل بسان نقش دیوار

ز فیض اهل دل گردیده محروم
نمی فهمند سر خاص معصوم

ندانستند مردان خدا را
ز حق حجت چرا بر اهل دنیا

نفهمیده چسان آیات ذاتش
نکرده فهم ذاتش از صفاتش

نکرده فهم مرسل از مرسل
ندیده نور حق از دیده دل

بیا قوم از کهیعص بخوان اسرار
بود همچون سخن بر نقش دیوار

تو راه خاص حق را دان بعالم
طریق اولیاء خاص محرم

تو باقی جمله را همچون همج دان
بهر عزبل نشینند مست و حیران

اولئک گفت کالانعام زدان
برو اوصافشان بر خوان ز قرآن

برای اولیاء و اهل ایمان
تو جنت تحتها الانهار میدان

تو قول اینها ز اد ان که نور است
بر اهل عقل مفتاح حضور است

بقول و ذکر ایشان کن تو عادات
کز اسعادت تو هستی در عبادات

قال یا سلمان و یا جندب قالا
لبیک یا امیر المؤمنین قال
من آمن بما قلت و صدقت
بما بینت و شرحت و اوضحت
و نورت و برهنت فهو
مؤمن امتحن الله قلبه
للایمان و شرح صدره
للاسلام و هو عارف بالغ
مستبصر و قد انتهی و بلغ
و کمل و من شك و عند
و جحد و وقف و تحیر و
ارتاب فهو مقصر و ناصب
قال یا سلمان و یا جندب قالا
لبیک یا امیر المؤمنین قال

قدس سره
تو شاها اولین
امیر المؤمنین
بگفت اذ شاه اول ز کرک
واخر بلی
عن همه کلی هیچ بیکی
ولایت
چنی ایمان او نه بر گفته هایم
هدایت
کند تصدیق بر
بالجمله که کند و شرح و ایضاح
تبیانها ایم
شود مر سلک ان هر افلاح
شود مر چنین بیان ترغیب و ترهیب
که نور دیش سر زند از پرده غیب
هم ان مؤمن با صدق و حق دان
که قلبش ممتحن گشته بایمان
بیامد شرح صدر و باسلام
شده مستبصر و عارف بالهام

أنا أحيي وأميت وأنا أخلق وأرزق بإذن ربي
وأنا أنبئكم بما تأكلون وما تدخرون في بيوتكم
بإذن ربي وأنا بضمائركم وقلوبكم عالم وكذلك
الأئمة من أولادي عليه وعليهم السلام
كلهم يعلمون ويفعلون هذا إذا أرادوا
لأنا كلنا واحد أولنا محمد وأوسطنا محمد
وآخرنا محمد فلا تفرقوا بيننا فأنا نظهر في أي صورة
شئنا بإذن الله تعالى عز وجل في كل زمان
ووقت وأوان ونحن إذا شئنا شاء الله وإذا
كرهنا كره الله الويل كل الويل لمن أنكر
فضلنا وخصوصيتنا وما أعطانا ربنا لأن من
أنكر شيئا مما أعطانا فقد أنكر قدرة الله
ومشيته فينا

دگر شه گفت یا سلمان خدا ب	شه لبیک گفتند از تادب

بطون تن نفس قلب سر الهی است
از این او عبد اشیا کماهی است
از این اشیا دان قلب عالم
و جسم شاهد ان روح اعظم
در تقلبیت الایان روح است
چو قلب و جسم انسان صغیر است
ولی شه قلب انسان کبیر است
بیابد فیض از دل جسم انسان
بهر جزیش فیض فیض رسد زان
بگردد و اسطه اجسام و اکوان
بنزد عقل کل و روح یزدان
میان روح کل از ذات سبحان
بود نور مجرد فزون از حد و پایان
و با بطن شان مخصوص کرد خاص است
میان جسم و ذات کرد کار است

کمال وی رسیده تا نهایت	بلوغ او رسیده ز ایمان تا ولایت
چو در ایمان مقاماتش تمام است	بوادی ولایتش مقام است
و گر شک آورد بر گفته هایم	عناد و جحد آرد بر ولایم
بگردد واقف و حیران و مرتاب	مقصر گردد و ناصب بهر باب
جزای وی بنزد حق جحیم است	چنانکه اجر مؤمن نعیم است
اگر مؤمن شرف بود از ولایت	گذشت از جنت و دریافت قربت
بعرفان ولایت گر تمام است	بدان فی مقعد صدق مقام است
چو آن شاه ایوان ولایات	بگفتا محییم از بهر اموات
ممیت ایم باحیا ز امر یزدان	سوی ملک عدم از شهر امکان
منم خالق بخلق از حکم خالق	منم ارزق بحیوانات رازق
چه ذات حضرت قدوس علام	منزه باشد از خلق اجسام
برون از جوهر و اعراض و جسم است	فزون ز انجا که هست از رسم و اسم است
بود معلول و علت را تناسب	تناسب نیست اظهار از واجب
چو جسم شاه خارج از مواد است	منزه از تکوین و فساد است

چسان ذات احد خلاق اشیا — چسان اشیا ز ذات حق هویدا
بود ذات خدا خلاق بالذات — برای خلق امکان و بیّنات
بلی خلاق بالذاتست رابط — که هم واسطه گر باشد وسایط
ولی خلاق فعلستی مباشر — بفعل خویش آن اندر مظاهر
بدان خلاق فعلی نفس قدسیست — که با اجساد و ابدان وابستست
تسبو الدهر دان منفی ز شاهست — چه دهر آن مظاهر فعل الله است
الدهر هو نفس قدسی دانکه دهر است — تمام اجسام ازین نفس بهر است
چو فهمی فاعلی فعلی و ذاتی — ز شبهه‌ها دلت یابد نجاتی
بفهمی از زمان اقوال مولا — نگردد شبهت دیگر ز دل هویدا
شوی بر نفس و عقل خویش غالب — بیابی زین نشانها بس مطالب
المعنی گفت حق جعلک مثلی — ز امکان بد همت من عسلی
تمامی حکم فرمایت بعالم — بامر کن فکان گردیدی مسلم
بگردد آدمی از امر خلاق — ز امر کن فکان خلاق و رزاق
ولیکن خلق و رزقش نیست بالذات — بامر و اذن حق او هست از آیات

سعادت و آیت مولا هست اعظم — که هست او مظهر ذات معظم
ز خلق جسم افلاک و اعلا — برای خلق همه آدم ز مولا
آدمی است صنع حق تعالی — ز ما گولا نشان شان بخبر داد
علی خبر میدهنا بد هر دادا — بگوییم من باذن کردگارم
هر آنچه بگه از حق ظهر دادم — منم عالم بما یکونون منها
بر آنچه که در عالم است حاضر — منم عالم هستی اسما ما
منم دانا باسرار بد — جمیع مخلوق لا موصوف
تمام اسرار من هست مکشوف

ائمهٔ دین حق ز اولاد پاکم — به معلومات من هستند عالم
کنند آنچه من کردم بدنیا — بامر و قدرت واجب تعالی
بهر وقتی که خواهند نمایند — بامر قادر بی مثل و مانند
چو از یک نور ما را جمله یکدان — ز امر خالق جن و ملک دان
از این رو جملگی هستیم واحد — ز امر خالق دیان ماجد
اولین ما اواخرمان وسطمان — محمد هست نور ذات یزدان
میان ما تفرق مینیارید — تمامی را همه یکتن شمارید
شویم ایان بهر صورت که خواهیم — چو ما خود مظهر ذات الهیم
بهر وقت و بهر عصری و دوران — شویم اندر صورها ما عیان
چه ما هر چیز را خواهیم حق خواست — جهانی را به فیض ما بپا راست
بقلب ما مشیت گشته نازل — قلوب ما مشیت را منازل
ازین شد خواهش ما خواهش حق — ز ما این خواهش حق شد محقق
تو کره ما کراهت از خدا دان — بکره ما کراهت‌های یزدان
ز حق دان ویل کل الویل وا — که انکار و رد بر فضل شاهان

عطای رب و فیض و فضل یزدان — بما از موهبت گشته عیان *
کسی کو منکر اعطای ما شد — کسی کو منکر فضل خدا شد
یقین کو منکر قدرت شد از دل — خدا را منکر آمد قلب جاهل
شد ایمانش از آن اندر زمینت — ز قدرت دانکه از حق نعمت
نصیب سروران آن اهل عصمت — نصیب اهل بد آن خونریز خلق
معذب گردد انکار سعوان — بدان این قول شهد او تناسخ
بقول شاه ایمان — راسخ *
چه حرص و مود الشیخ شیخ — ثنا سخن ابر بر عمها گشت منکر *

تناسخ را نسبت کفر است و باطل | که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
نباشد قدرت حق را که صد روح | بصد جسم آید مجهول و مفتوح
که یک روح آید ظاهر بصد جسم | نماید طاعت و عصیان بصد قسم
بیک شب شاه دین اندر چهل جا | شده مهمان بیان از شکر خدا
بشاه دین همه کردند خدمت | ز خدمت یافتند از فیض صحبت
بدی آن شاه مهمان پیمبر | بشب تا صبح آنجا بود حاضر
بیامد جبرئیل از حق تعالی | که امشب را علی بوده دیر آنجا
بدان کاین فعلها نبود تناسخ | بود در عرف ما در دین تراسخ
تراسخ دان رسوخ نور دین است | که در قلب شهان از حق مکین است
صورها را بدان اظلال انوار | که آن شاهان یکی گردد نمودار
مثالش هست صورتهای مرآت | که از یک شخص واحد هست آیات
قیام جمله صورتها بشخص است | ولی فهمش ز بین و از حد فصل است
چو با کشف عیان کردی تماشا | بیابی در خصوص آسمان تولا
چنین دان صورت شاهان اعصار | که از شاه ولایت جسته اظهار

ولایت دان چو خورشید
که در هر برج صورت گاه تابید
... و سه برج اثنا عشر شد
بعینی ظاهر آن یک آفتاب شد
سه از آن برجها هستند آبی
سه نار و سه هوائی سه ترابی
بهر برجی تقاضایی که دارد
برای اهل عصرش ظاهر آرد
بکشف اثنا عشر شهر بعون آن
که زین نور است صورتها ازان شاهان
صورتهای شهان همچو بروج است
بدان نوری که از آن ذات العروج است
ز حق اثنا عشر گشته صورتها
جدا از شهها ازان نور ولا

ان عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا في كتاب الله

بیامد مصحفی از عرش اعلا | بر پیغمبر نزول از حق تعالی
ده و دو مهرها وی از ذهب داشت | از آن شاهان با اصل و نسب داشت
بگفت جبرئیلش ده بمولا | کند باز از قفلش از در تماشا
عمل آرد بانچه اندر آن است | که تکلیفش همان اندر جهان است
دهد او با حسن پس با حسینش | رساند تا نژاد آخرینش
که هر یک حکم خود از حق تعالی | عمل آرند اندر دار دنیا
بیاید انفعال از نور واحد | بهر عصری تقاضایی نماید
یکی نور و ده و دو داشت صورت | بهر صورت شد افعالی ضرورت
بهر عصری یکی زانها است ظاهر | نماید فعل خود را در مظاهر
بود این قدرت از ذات الهی | که وحدت را بر کثرت داد راهی
عیان دان وحدت اندر کثرت این است | که منهاج جمیع عارفین است
همه خاصان اصحاب ائمه | از این مطلب بجستی کشف غمه
چو این مطلب بدین حق عزیز است | بداند آنکه جبر و با تمیز است
شباهت نیست این با تناسخ | بفهمد صاحب ایمان راسخ

... فهم توحید ...
بلاذر لیلتین یا ابا ذر
یا سلمان ویا جندب قال
لبیک یا امیر المؤمنین قال
لقد اعطانا الله ربنا
ما هو اجل واعظم واعلی واکبر
من هذا کله قال ما هو قال علیه
المؤمنین ما هو وعلی من عرفه
السلام
لقد اعطانا الله ربنا عزوجل
الاسم الاعظم الذی
لو شئنا خرقنا السموات
والارض والجنة والنار
ونعرج به الی السماء و

بدان کاین اسم اعظم نور ذاتست | نه نور ذات حق نور صفاتست
مشیّت هست این نور الهی | کزان ظاهر شده اشیا کماهی
همین نور است وجه الله اعظم | بروح ایشان گردیده توأم
عجب این وجه را هفتاد هزار است | بحور نار و نور بیشمار است
ندارد ره بآن وجه معظم | کسی از انبیا اندر دو عالم
بذات حق چو این نورش دلیل است | پس اسم اعظم رب جلیل است
همین نور آمده ظاهر بموسی | بموسی گفت انی انا الله
خلاصی جست ابراهیم ز این اسم | بیامد نوح ناجی باز ازین قسم
ز بطن حوت یونس خارج آمد | بچرخ چارم عیسی عارج آمد
بجستند انبیا زین نور رحمت | بجستند اولیا زین نور قدرت
ولی این اسم اعظم خاص شد ان | بدوران فیضش از نشر شد نمایان
همه دیدند روی خوب شه را | که دادیشان نجات از نشر اعدا
بکشتی نوح شه کشتی هویدا | شد اندر نار ابراهیم پیدا
بفرعون آمده اخته طلاپوش | ز رعبش آمده فرعون مدهوش

بعیسی آمده [illegible]
شده اندر [illegible] نور [illegible]
[illegible] کاین اسم اعظم [illegible]
[illegible] انبیا [illegible]
شده دین [illegible]
از ان موجود [illegible]
زمین و آسمانها
عروج [illegible]
[illegible]
[illegible]

وتهبط به الى الارض وتغرب وتشرق وتنتهي
به الى العرش وتجلس عليه بين يدي ربنا
يطيعها كل شيء حتى السموات والارضون
والشمس والقمر والنجوم والجبال والشجر
والدواب والجنة والنار اطاعنا ذلك كله
بالاسم الاعظم الذي علمنا وخصنا ومع
هذا كله ناكل ونشرب ونمشي في الاسواق
ونعمل هذه الاشياء بامر ربنا ونحن عباد
الله المكرمون الذين لا يسبقونه بالقول
وهم بامره يعملون جعلنا الله معصومين
مطهرين وفضلنا على كثير من عباده بل
على كلهم المؤمنين ونحن نقول الحمد لله
الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا
ان هدانا الله وحقت كلمة العذاب

على الكافرين يعني على
الجاحدين بكلما اعطا
نا الله من الفضل والاحسان

دو کرو شه گفت یا سلمان و جندب
بگفتند حق لبیک از ادب
بگفتند ای امیر ما ها
خداوند زمینها و زمانها
بگفتا حق جمیع ما را عطا داد
عطاها بی حد و ان از عقلها داد
عطای حق بر ما جل اعظم
که افزونست از آنها بیکم کم
بگفتند ای امیر اهل ایمان
چه باشد آن عطا از رب یزدان
بفرمود آن عطا اسم اعظم
درخشان آمده بر خلق عالم

شود ثابت از بر نبوت لا محالة
بگردد متصل صدق [illegible] اشیائش
بود چو اینشهان اولاد ایشان
که ظهرشان بود از نور یزدان
سزا معجزات گرداند
در نعمت [illegible] یادگار هند
تمامی مظهر اسرار اینشا
در نعمت عالم همچو جهال
[illegible] از حسن فرزند و دانش
که بود از ظاهر آنکه اعجاز نیک
بگرفته [illegible] زن اعداد
که [illegible] گردد [illegible] اتفاق
جسارت شاه وزن از اسم خالق
خود [illegible]

زحق آمد سیادت همچو عصمت — بایشاهان ز حق آمد سیادت
بزرگی خاص ذات کبریا دان — بزرگی بهتر اوصاف خدا دان
بشاهان شد بزرگی چون افاضت * — ز حق گشته بزرگ خلق و امت
تمام اولادشان زایشان بزرگند — اگرچه در جهان بی یار و برگند
سزاوار عذاب از حق تعالی — شوند ایمنکران فضل مولا
ز رحمت هر که دور است و بعید است — معذب هر که او دور از نوا است
شوند این منکران فضل مولا — معذب در جحیم حق تعالی
همه انکارشان دان تا رسولان — بگور نفسشان گشته فروزان
عطایای خدا از فضل و احسان — شده منکر برای این عزیزان
چو اینشاهان عزیزان خدااند — ز فضل و جود حق بس با بهااند
کسی کو منکر فضل خدا شد — برای اینشهان از اشقیا شد *
هر آنکس معتقد گشتی بشاهان — بود از اولیای خاص یزدان
بگرداند ولایت گر سلوکان — بیامد صاحب تخت ملوکان
شود خارج اگر از منزل تن — کند در اوج عرش حق نشیمن

بعد گفت الحمد لله قد هدانا
لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا
بشه این عصمت قدس و طهارت
ز نور قدس قدوسش حوالت
چو نور قدس حق گشته عیانان
مقدس آمده شاهان ز عصیان
چو عصمت در شهان آمد [illegible]
ز حق بر اینشهان جز فضل و احسان نیست
چو حق جالس بود با مؤمنین اهل
بشاهان مؤمنین و هم جالس اهل
غلط گفتم که جالس با انیس است
چو این از اخس عقل خسیس است
نگویم من که اینشاهان خدااند
ولیکن چون ز حق ایشان جدا اند

نشینم پیش وی حق تعالی — ثنا گویم بحق با قلب بینا
مطیع امر خدا مان کل شیئ را — اطاعت جو کند هر ظل و فیئ را
تمام اشیا اراضی سموات — تمام ارضون و شمس و ماه و جنات
نجوم و هم جبال و هم بحارات — درختان و دواب و نور و نارات
تمام اینها اطاعت جو بر ما اند — باسم اعظم ذات خداوند
باسمی کز خدا مخصوص ما شد — تمام در در عالم زود وا شد
بدان با اینهمه اعجاز و اسرار — بکرد اکل و شرب از ما عوام
باسواق جهان رفتار داریم — بخلقان ما ببی گفتار داریم
ز فضل ما نکرد ذره کم — ز ما دان حکم فرمای عالم
بامر کرد کار دین و دنیا — نماییم این کرامات و عملها
تو ما را دان عباد الله مکرم — بقول و فعل حق ماییم اقدم
بامر حق عمل داریم یکسر * — بجز طاعت نکرده فعل دیگر
خدا مان کرده معصوم و مطهر — فضیلت داده مان بر خلق یکسر
فضیلت داده بر کل اهل ایمان — خدا ما را از این گشته ثنا خوان

بگفتش تو زنی در جمع مردان | نشینی از چه ای نشناس نادان
بدید انگه دو او از حکم شرزن | برون رفت او ز مجلس تا عسکر زن
بباید خویش را از زن شد مرد | نخواهد کام از آن نامرد
شد او را ... با دام | که رفت انگه از این نامرد خود کام
که رشته ملکی بر این جهانست | از این معجز کشیده بی‌ثمر است
مفتضح گشت در اقوام و عشاق | با ولاد امیه کرد انکار
بخود شاه دین پس واسطه کرد | که من کرد غلط آنگه نامرد
بسی بنمود آن شه عجز و الحاح | که تا عرضش قرین گشتی با نکاح
پس از آن شاه حکم عکس فرمود | که گشتی مرد زن زن مرد شد زود
تو بشنو از حق دان این چنین است | خدای کون و مرد آفرین است
دهد حق قدرت خود را بحجت | که فرماید تصرف اندر امت
ولیکن مرد و زن چلسال واندی | مکون در جهان از حق شوندی
ولی یک شوند انسان کامل | زن و مرد کن درد همه حاصل
بدان کاین قدرت از نور خداست | همان نوری که ربانی صفاست

بکرد جمله مان تفصیح یکسان | که گشتیم از حیات خویش بیزار
بگفتا پس شه از غم گشتم شوق | زمین و آسمانها از من آرزو
تمام غرب و شرق و شرق و غرب | بسا زیر مرده از مردمان
تمامی بحر از کوهها بن | تمام دشت و امن روید چون
معاویه زشه چون دید قدرت | بترسید و بکرد او را اطاعت
بگفتش کاین تعجب اهل عصمت | نهاده زاده با اعجاز قدرت
شما را داده عزت حق تعالی | زهیت دادتان بر خلق دنیا
که را قدرت شود همسر شاهان | مکر مغلوب گردد او بنزدان
بحجت ابن معاذت آن شاه بسیار | که کرد او شاه را زین غیظ هوا
تو حجت را بدان ملک نجات است | اطاعت از حق شه مستحق است
هر آنکس جز شما عاصی بحجت | نبوید در دو عالم بو جنت
هر آنکس مظهر این فر حق شد | ز حق او رحلتش را مستحق شد
ازو فرماید بعالم رحمت حق | ازو گیرد جهان بس فر و رونق
هر آنکس مظهر نور امام است | ازو خسته امر عالم با نظام است

هر آنکه یابد زین فیض کمان یافت	هر آنکه تابع شد زین گنج نهان یافت

یا سلمان و یا جندب

قالا لبیک یا امیر المؤمنین قال هذه معرفتی
بالنورانیة فتمسک بها راشدا فانه لا یبلغ
احد من شیعتنا حد الاستبصار حتی یعرفنی
بالنورانیة فاذا عرفنی بها کان مستبصرا بالغا
کاملا قد خاض بحرا من العلم وارتقی درجا
من الفضل واطلع علی سر من اسرار الله تعالی
ومکنون خزائنه والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین

دگر اینجا دشاکن مکانی	بداد الفاظ را روح معانی
بگفتا یکو چنان بدلالت	که او تا دید آندر ارض تمکین
رهاء دیشتابان آزر شماشد	ولیکن نو من قطب رجا شد
ز نورانیتم هر کس خبر یافت	بعرفان خدا چاره اسبه بشتافت

لت را بشنید عارف
بخش عارف در اوصاف معارف
چو دانستید نورانیت این است
بدانید راه عرفان حقیقت این است
عشق که بنورانیت ...
براه معرفت حق رهنما ...
هر آنکه شیعیان مستبصر ...
بنورانیت من ناظر ...
بنورانیت استبصار و ایمان
که عقد ... کشف و عرفان
بنورانیتم چون گشت عارف
بلیغ و کاملش دان در معارف
بدان معنی این گفتار این است
که در تحقیق این حرف چنین است

که نور من بهر دل کان بتابد	بصیرت ز آن بنور من بیابد
در این دیده دل گشت روشن	بر بیند آنچه بیرون است از این تن
حقیقتهای طاعات و معاصی	بر بیند مردمان را در نواصی
عقاید های عقل و قلب و اخلاق	بر بیند در نهان زین نور خلاق
عیان دیده ز اسرار عالم	بمرآت دل از این نور همه هم
دل سالک شود جام جهان بین	شد از عین الیقین دارای تمکین
بدان کاین سینه از نور بپا است	همان کز نور شد قلبش منیر است
تو خوانی سلسله انوار در دین	مسلسل جمله از شاه رضا بین
بدان کاین شاه باشاه ولایت	مسلسل مرتبط هست از بدایت
ز حق این نور نازل شد در اول	مقارن با محمد شاه مرسل
ز قرآن معه انزلناه نورا	بخوان تا با زیابی نور هو دا
عیان سلسله نور خدا دان	که از اول با علی گشته نمایان
بماند این ما بست تا قیامت	که در مهدی ز حق دارد اقامت
زمین و آسمان خلق و مکان	باین نور اهل قایم نزد دان

بدانستی تو چون آن نامه پیران
شود مرآت سلمان اندر آن
ولی بینند از آن اسرار عالم
... ذات الله اعظم
ز ... وجه دیگر ...
یکی مرآت دیگر ... انسان
که ظاهر میشود در ... ولایت
همین مرآت از نور ولایت
شود ظاهر ... سالک در نهایت
تو استبصار دل زین نور ...
که ... شد ...
ولی ... پیران چون ...
جو ... واسطه نور ...
ظاهر ... اهل عصمت
نقد ... روایت

چنان دان که حکمش از خدا نیست — و یا مرتجی عنهش مقتدا نیست

چنین میدان رُوات معنوی را — مصفا سازند دلهاے ذکی را

که با قلب مصفاے مزکی — حکایت مے کنند بے نور مولا

تو دل آن دل رُوات معنوی دان — حکایت میکنند نور یزدان

دل ایشان تو جام حق نما دان — کز آن گردد عیان وجه سبحان

وجود راویت در نقل آنواد — ضرورت یافته چون نقل اخبار

از آن واجب بیامد در طریقت — تسلسل چون رُوات اندر شریعت

نباشد دین بجز دین محمد — و لیکن باطنش از ظاهر امجد

چو ظاهر گردد آن باطن هویدا — از این رو باطن است از ظاهر اعلی

مدان اسرار دین جز سر مولا — امانت مدة است از حق تعالی

بارض و آسمانها از امر یزدان — شده عرض و ابا کردند از آن

پس از آن عرض فرمود حق بانسان — مدان انسان بجز اشباه امکان

از آن صعب است سر آل احمد — بجز بر شیعه آل محمد

رُوات معنیند از شیعیانش — بدل دارند اسرار نهانش

بود فوق باشاهان
که گردد به صاحب اسرار مولا
شود از معنی این دین خبردار
بود اخلاق رُوات معنوی شو
بدل داخل باسرار معنی شو
دلت را منبع جام حقنما کن
دعوات خلق ابات خود
که بعد از نجات آل محمد
خدا را نیست دیگر جو مقصد
نبود مقصود از افلاک و تکوین
بجز در عالم وحدت تجلی این
قوله تعالی

قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

نماید فخر شاه دین محمد — بحفظ شیعیان آل احمد

بدانیکه درین دین پیمبر را — کسے کو یافت در بهترین معراج

بود هر دو ولایت با نبوت — دل او چون گهر گردد شب افروز

چو ظاهر گشت بر سر ولایت — دلش شد مشتعل نور هدایت

بجو که صاحب شان اندرین دین — شو کے صاحب اسرار و تمکین

بگردد بالغ و کامل بدلش — شود از اهل استبصار و بینش

بدان کاین فیض معنی شیعیان را — که استبصار و نورانیت از او است

نیابد ز اهل دین بیفیض کامل — جز آنکس کو تشیع کرد حاصل

بود روح تشیع نور شاهان — که گردد در طریقتشان امامان

هر آنکس بالغ و کامل بدین شد — بیابد بحر علم ایزدی این

رود تا بالا وج فضل و عرفان — بگردد مطلع بر سر سبحان

چه سرے کاشف از اسرار مخفی — خدا داد در خزاین گشته مخفی

گذشتے از شریعت در طریقت — شد آخر سر فرد دیوان حقیقت

بر معراج حقیقت گشته عارج
ولایت را مقامے آخرین دان
چنانکه اید حجابت جسم

درون تن بسی اسرار پنهانست — شود بر نفس و عقل و روح آیان

حجاب تن حجابی بس عظیم است — که در نقش دل عاشق دو نیم است

شود کشف حجابش از ریاضات — بر بیند جس علامات و مقامات

چو دانستی که نورانیت این تن — بدان کین نو کمال عارفین است

بشیطان کی رسی شیطان غالب — بحق چون متصل کردی خدایی

مدان اسرار دین را محض گفتن — حقیقت گر شدی باید نهفتن

رسید چون سخن دوشیم باینجا — مرا از وحی دل فرمود مولا

ولایت را بدان توحید ذاتست — نه فهمش ز توحید صفاتست

رسند شیعیان ما گر اینجا — قدم نتوان که زند بالا

اگر پویند در این تا ابد بس — نیاید خارج از این نور امجد

بدان کو سالک اندر بود ذاتست — نوری تابنده انوار صفاتست

نیاید هرگز و در دو مساوات — چه او سالک بود در نور ذات

بود این نور ذاتی بی نهایت — بتا ابد بود کش بی حد و غایت

فرونش بهره امر از است — بگردد هر دی زین نور حق طمس

چو سالک کی رسد کس تا بدان
نهایات از فنا حق صد بقا دان
فنا حق در بقا گردید ملازم
بقا حق در بقا گردید لازم
بود این سیر او حق سیر فی الله
نباید تا ابد
نصر من الله
چو او در عشق شد دریای نور است
... و سعود ...
... اعلی ... العفو ...
که ... قدم ... الشوق
دگر ... دل آمد ...
که ... مستغرق نور
بدو علم اول تا
اللهم
بر آخر
نور او در جان و دل اید و المفاخر

بان نسبت که داد من بسلمان — تمام علم دین گشتش عیانان

که در اول علم الاول ثم الآخر — از آن در اقتدا مد و المفاخر

ولایت را بدان علم الهی — که در مولا عیان آمد کماهی

هر آنکس کو بمولا مرتبط شد — درونش علم یکسر منضبط شد

ولایت صورت علم خدا دان — بطون آن بت معجز نما دان

ولایت را مدان تو علم ذاتی — ظهور علم ذاتست و اضافی

هزاران اسم دارد در ظهورش — یکی زان اسم الله نورش

بدان الله بود این هر دو اسم است — که انها گنج ذاتش را طلسمست

همین نور است بحر بی نهایت — چه غیبست و ندارد حد و غایت

بظاهر گفت از حق من امامم — بباطن لیلت من غیبی تمامم

همین غیبست نور حق تعالی — که آمد باطن اسرار مولا

مسمی شد بنور ذات از غیب — مسمی شد بالله غیب بی عیب

از آن این نور گفت انا انا الله — شد موسی بتر نور آگاه

پدیدش نور ذات از شب نبوت — رسولش کرد بر فرعون واقت

نمایم اینچنین شاه مبین
دهد از بند کانا نور عرش
نمود کاهو تکوین ...
باوج عرش ...
دهد اوصاف بیک ...
غایبد قلبشان چون بحر بیان
چو اینک ولایت بجلد و ...
بر بیضی بعد هفتاد ...
چون از هفتاد سال آمد دین و ...
شود اینک ولایت باقی
دگر آن وحی دل فرمود انشاه
و اکنون جای است
ذات حق در غیب این گنج داده
جهت گنج یاد او [illegible]

سزا باشد که در دین ولایت | ریاضت بس کشیدی با صد آفت
ز صدق نیت و حسن طویت | بداد حق ز فضل خود ولایت
ز حق چون شاملت شد فضل و احسان | بیابد از عقب گنج بی‌پایان
نباشد آن بجز گنج ولایت | که حق داده ترا آن در نهایت
دگر از حی دل فرمود شاهم | سلام و عافیت بهر تو خواهم
بدیع آسمانها و زمینها | منم آنکه مکانها و مکینها
تصرف میکنم در دو عالم | ز امرم این جهان گردد منظم
منم بر حالت احباب ناظر | بدفع شر اعدا گشته قاهر
نیازی چون کند با عقل و تدبیر | ز هر شکلها دنیا جو بتقدیر
ولیکن فعل تقدیر است ای امین | چه قلب مؤمن مشیت راست مسکن
بخواهم من هر آنچیزی خدا خواست | جهان را نیز اعمال شما بیاراست
هر آنچیزی که حق خواهد بعالم | همان خواهش ز حق ما را مسلم
از آن ما بندهٔ خاص الهیم | کز آنچیزی که حق خواهد بخواهیم
چه ما را ذرهٔ هستی نباشد | در آن رش غفلت و هستی نباشد

پس از آن شاه گفت الحمد لله
که گشتند شیعهٔ واحد و آگاه
که ایشان خوانده‌اند اسرار دین را
نمودشان ز عین الیقین را
که از عرفان من گشتند آگاه
بعرفان خدا گشتند همراه
بایمان سخت افتاده بر آن
شدند چون شیعه ز تحقیق و الفاظ حق
بیان از آن بعقل آشنا عمل را
شوند معقول خبار دنیا
ببایستند بدل اسرار دین را
بپویندند ره حق الیقین را
پس از آن فاضلان از اهل ایقان
که عارف گشته و اسرار ایمان

نموده پی سپر آداب تحقیق | بگشته سالک اطوار تحقیق
طریقت یافته بعد از شریعت | شده سایر باطوار حقیقت
حکیم و فاضل و دانشور ما | هدایت یافته از حق تعالی
حکیمان تجربه جستند از وی | بسی دانا که آگه شد نکو وی
ز دانایی بر بینایی رسیده | بدل نور ولایت دیده
هدایت یافته زین بحر فاضل | از او نور ولایت کرده حاصل
ز من این مرد حق جسته هدایت | بگشته کامل از آن در ولایت
بپیموده طریق فقر و عرفان | شده بینا بنور شاه مردان
بدل دیده جمال شعشعانی | بدیده شاه ابوالفضل عیانی
بمهر پیر عشق و از ختن رست | همی دانست تا شهر عرفت
بجسته از یمین گنج معانی | بدل تابیدش ایمان یمانی
مؤید شد بتوفیق هدایت | بیامد مستقیم اندر ولایت
ز من پرسید اخبار خدا | حدیثی از فضل اهل ایقان
که از صادق نموده است از روایت | شده او زان دین اندر ولایت

حدیث صحیح بروجه تحقیق
که از اتباع فضل اهل عصمت
مطهر زان سماع اهل دانش
منور از عیان اهل بینش
محقق و جلالات اله گشت آنان
چو حق ممتزج با خلق اکمل دین
نباشد مطلب اعظم در این دین با یقین
بکه غرض ز نشر آل اصحاب آسرار
چو اصحاب حدیث اصحاب آسرار
بپرسند از آنشهان اسرار ادیان
بگفت از مجالس آن زمان تمکین
بگفتم آنچو سؤال آنشه ابلهین
که در آن بیت [illegible] کون
همان آنگه سر [illegible]
تفکر ارض دار قرب [illegible]

محمد بن سنان الزاهري عن صفوان بن يحيى الكوفي عن المفضل بن عمر الجعفي قال قلت لمولاي الصادق عليه السلام بعد ما ألقى الحديث عليّ وقال خلوت به فوجدت منه فرصة اغتنامها أسئلك يا مولاي عما يختلج في خاطري من ظهور معنى الخلقة بصورة مرئية هي الذات تتصور أو تتجزى أو تتبعض أو تتحول عن كيانه أو تتوهم في العقول بحركة أو سكون وكيف ظهور الغيب الممتنع بخلق ضعيف وكيف يطيق المخلوق النظر إلى الخالق مع ضعف المخلوق فقال ع

كه آيا صورت فعل الهى	كه باشد معنى خلقت كما هى
مبعض يا مجزى يا محول	بگردد از كيان خود از اول
توهم يا بد اندر عقلها آن	تحرك يا سكونش هست امكان
ظهور غيب باشد از چه سان	با اين خلق ضعيف از چه سان
بيارد طاقت اين مخلوق ناطق	نظر كردن بسوى وجه خالق
بيان فرما از اين پنج مطلب	كه گردد عارف اسرار از رب
بگفتا شاه او را كاى مفضل	شنو آيات ذكر از شاه مرسل
بيان ان في خلق السموات	بخوان تا اختلاف الليل و آيات
سراسر بود روز و شب و ارض و سموات	بفعل حق تعالى هست آيات

هذا أول الحديث المذكور للمفضل بن عمر الجعفي مع روايته

رواه الشيخ الثقة أبو الحسن محمد بن علي الجلي (الحصيلي) عن شيخ السيد أبي عبد الله الحسيني بن أحمد الحسيني قال حدثني جعفر بن مالك الفزاري الكوفي عن عبد الله بن يونس الموصلي عن

يا مفضل إن في خلق السموات والأرض واختلاف الليل والنهار لآيات لأولي الألباب يا مفضل علمنا صعب مستصعب وسرنا وعر بعيد على اللسان أن ترجم منه إلا تلويحا وما يعرف شيعتنا بحسب درايتهم ومعرفتهم لنا وسحقا لمن يروي ما لا يدري ويعتقد ما لا يتصرف في عقل ولا ينضج في لب وذلك إيمان اللسان ووعر الحواس والحجة فيه على صاحبه وذلك أن القرآن نزل (يتنزل) على إياك أعني واسمعي يا جارة واستمع لما يوحى إليك انظر بعين عقلك والفت بنور لبك واسمع فقد سئلت عن بيان عظيم وحق يقين وسالقي عليك قولا ثقيلا وهو الذي ضل في معرفته خلق كثير إلا من رحم ربك إنه هو الغفور الرحيم وما أنبأ به الباقر عليه السلام الجابر من لوعر الأمر الذي خفي من سائر العالم إلا عن صفوة المخلصين والبلغاء المستحفظين الذين خلصوا واختصوا

وشهيد والحق بما علوا وصل فإنما غابوا كما ذكره التنزيل السيد الأرض شهدوا بالحق وهم يعلمون أنه الحق والأمر يا مفضل أمر لطيف وسر هذا العلم غامض

روايت نمود مفضل بن عمر جعفي كه گفت عرض كردم و مرحله [illegible] خدمت حضرت جعفر بن محمد الصادق عليهما الصلوة والسلام [illegible] بيان كردن آنحضرت [illegible] حال آنكه [illegible] با آنحضرت [illegible] آنكه سؤال [illegible] از آنجا [illegible]

از آنکه ظهور وصف خلقت بصورت مرتبه که اندازه است مخصوص
یا متجزیه یا متبعض یا متحول از رکیان خود می‌شود یا مفهوم
در عقلها بحرکت و سکون است و چگونه است ظهور رب
منزه بخلق ضعیف و چگونه طاقت میاورند مخلوق نظر بسوی
خالق را با ضعف مخلوق

بگفتا شاه دین نور ولایت | که دین جعفری شد از رو وا
بود از انتشار اصحاب بسیار | هم از نشر علوم ظاهر شد همه آن
هشام بن بو بصیر انمود اول | که بوده صاحب اخبار ز ...
رجال دین ز ایشان بود بسیار | شرایع جمله از احکام با ...
که از اسرار دین زاکیجا اسرار | رجا بوده مفضل یا فتا طهان
و ... آن دین انور | هم عصر به دو مصنفات مفضل خوان
ورا الهیات ظاهر دان | دگر خاسان ز اوراق تو عنوی
مفضل ... | ز قرآن خدا در باب دانش
بدان قرآن ز هین ... | شب و روز و مکانها و زمانها

مترجم او ز بهر آنها به تلویح | بفرمایش بیان بر اهل توضیح
بدان تو شیعه ما در معارف | بقدر درک خود بر ما است عارف
بقدر رای کایشان نامی و شناسند | بر اسرار شهان هشیار باشند
شناسائی شاهان کشت مذکور | بنور آیت از نشر کشت مسطور
چه هر کس بهره از این ... پیشست | نفهم سرشان از خلق بیش است
پس از آن سحق و خذلان هلاکت | برای داویان بی درایت
تو بر خوان این حدیث از اهل بیت | در آیت را بدان بر آن روایت
هر آنکس معتقد بر غیر معقول | اگر چه از شهان گردیده منقول
نفهمد عقل ... این معانی | ندارد از حقا تو چون نشانی
نه دانا و نه بینا نه فهیم است | سزای وی عذاب اندر جحیم است
ولی تصدیق این سر مفضل | که تلویح امام بوده در اول
بود ایمان لفظی و لسانی | حواسش هولناک از این معانی
بود حجت دوران بر صاحب آن | گر انکارش نماید از دل و جان
چه قرآن نازل آن آیات اغنیاست | نه هر کس بشنید این معانی

منافی نیست ایمان را بنیت — بنفی اعتقادات ها منیت

رسند اندر که ایند اهل عرفان — بفهمند آن حقایقها ایمان است

بدان کاین آیه با اخبار ازان است — که او عارف باسرار نهان

دگر فرمود بشنو اعفضل — ز وحی دل جواب از خوف و آل

بجمعت وحی کیمیز امامت — مطالب شرح صدر آید عنایت

نظر میکن بعین عقل دانا — طلب میکن بنور لب بینا

شنو ستو سئوالات عظیمت — بیان یاب از بیانات قویمت

چو مقصودتان ز ان حق الیقین است — جوابش دان که از اسرار دین است

بخوانم بر تو قولی کان ثقیل است — که اندر آنکش بر زوال و قیل است

شو کمراه دان خلق بینا — مکر از آن که رحم او بره دادا

تو ابرو رد کار رحم ارد — چو غفار رحیم و رحم دارد

هو انجیز بکه تبیان کرد با قو — ز اسرار معانی بهرجا بس

بدان نوعی او عزیز مبهم — که مخفی بودان بر خلق عالم

ز بن میسود با هول و خطر نا — فزون میسودان از حد ادا

ازان فرمود در تنزیل قرآن — بما سید امین وحی رحمن

شهدوا الحق وهم بالحق یعقلوند — از بهره فضل حق راست حقند

پس ازان گفت انشیا مفضل — بدان این امر را بالطف معضل

بدان کاسرار اینعلم اغامض است — بر کام اهل دین حلو است و حامض

نیابی سر این خوب بینش — نکرد حاصلت از راه دانش

هر انکو کرده بینش تمام است — یقین او مظهر سر امام است

مدان اسرار دین جز سر معصوم — که ان بر صاحب دین نیست معلوم

بدان معصوم مطلق سر دین است — نه بل انشاه خود دین آفرین است

بود انشه بدیع دین و دنیا — بود دین فرع ان سلطان عقبا

ازان فرمود حیدر خود منم دین — منم اسرار الاهل تمکین

منم ایمان و من نور خدایم — که در دست لئیمان مبتلایم

هر انکس تر دین حق بخواهد — ز جان و دل باینشاها گراید

هما نیر بکه با قو کرد اظهار — بجا بر کرده آنزدینش خبردار

تو اخترا بدان ایشر اعظم — که اندر تلو این مطلب بگفتم

علوم سابق بدان عالم شهادت | وجودش را دو حق گردن ایت
ندارد امتناع از ذات شیئی | چرا و قاهر فهر ظلست فیئی
بود او ابطن کل بواطن | تر از بهر و حجاب ایمو اطن
خفی است و نه مخفی او ز شیئی | بلی اشیاء هم زو نیست مخفی
لطیفست و نه خیره او وسیت اعظم | نمود این وصف را جمع تا هم
نه بینی که لطائف خلق فرمود | تمام اعضای فیل از کرمی
دکر کرد از برای خلق املا | که یک پرشان نیست عالم به
فضای بی نهایات جهان را | تصور کن که کرده تو شیدا
که از حق این چه سعت جهان است | که ظاهر گشته از ذات نهانست
بود موصوف ذات حق با وصاف | شود انسان هم وصف صفتش وصاف
بودش هو ذات حق با آیات | شود معروف خلقش از ظهورات
نمی بینی که سر تا پای عالم | بود آیات ذات پاک اعظم
نمی بینی که انوار دو عالم | ظهورات نیست از ذات اعظم
جهان از سر بسر آیات حق دان | تمام ماسوی آیات حق دان

بآیاته معروف بظهوراته كان قبل القبل وقبل
ان يحيث الحيث بحيث لا حيث غيره وقبل المكان اذ
لا مكان الا ما كونه وهو ما الا هما به له ولا
يحول عن حال ولا عما كان منه من كيانها
ولا يفتقر الى شيء فيستعين به ولا ينتسب الى غيره
فيعرف به بل هو حيث هو وحيث كان فلم يكن
الا هو واعلم يا مفضل ان الظهور تمام البطون و
البطون تمام الصمت والقدرة والقوة تمام الفعل
ومتى لم تكن كلمات الحكمة تامة في ظهورها
وتامة في بطونها كانت الحكمة ناقصة وانكان
قادرا قال المفضل قلت زدني شرحا يا مولاي
يحيى به من قرب وتقرب به من مشى نوره اد
عرفت حقيقة المعرفة قال يا مفضل ان ظهور
الازل بين خلقه عجيب لا يعلم ذلك الا

بود یکی جودی کرد و العجائب	کاین بحریت بر اهل سر غالب
بود اینجو چار انسان کامل	کزاها درد و کون تن گشته حاصل
تو اینجو عالم ناسوت میدان	که بعد از چار بحر آمد نمایان
بدان کاین بحر بحر پنجم آمد	مولّد آن ز ارض و انجم آمد
بظاهر این که انسان صغیر است	بباطن چار ملک او را کبیر است
بخوان این فرد از شاه مردان	عمود دین حق حجت برادیان
أتزعم أنك جرم صغير	وفيك انطوى ملك كبير
از این زآمد انسان حجة الله	که با او پنج حضرت هست همراه
بگفتا صادق این نقل تنزیل	ندارد ذات باری نقل و تحویل
بجا لی حق زجالی نقل نارد	چه تحویل از مکان خود ندارد
نیارد از مکان خود تحول	چو ممکن کان بذات آرد تبدل
بگردد نفس عقل و جسم و روحت	چو از علم و عمل آید فتوحت
هوا شد آب و آب آید هوا زود	شود از این دو عنصر هر دو موجود
نیارد ذات حق زین گونه تبدیل	ندارد ذات اصلا نقل و تحویل

ندارد افتقار این ذات کامل
بهیچ چیزی از اواخر و اوایل
همه ذات پاک حق عین وجود است
منزه آن ز امکان عین وجوبست
نباشد غیر هستی هیچ چیزی
که هستی خود غنی گردد و کی کند
از آن ذات خدا بی افتقار است
که صرف هستی و با اقتدار است
چو حق بی افتقار و بی معین است
چنان از غیر ذات حق مستعین است
بغیر خود ندارد احتیاج
که عرفان حق تو آن بی نیاز است
نه غیر از ذات حق چیزی است موجود
که باشد خلق حق با ذات معبود

تو ذات کبریا موجود بس دان	با انسانی که معبود است و هست آن
علیست و ندارد هیچ نسبی	نباشد او بجز انسان که هستی
نباشد غیر حق اندر حقیقت	حقیقت حق بود در عین وحدت
از آن رو حق بذات خود شهید است	که غیر ذات معدوم و فقید است
تو ذات پاک حق را فرد میدان	با انسانی که با ذاتست پنهان
ندارد ذات حق انباز و مثلی	بخوانم بر تو عن زینباب فصلی
ندارد مثل و ضد و ند بعالم	احد هست و بذات خویش قائم
احد بالذات واحد در صفات است	صفات ذات او عین ذات است
نباشد ذات را وصف اضافی	همانا نیست در اوصاف کافی
بگفتا جوهر الذات اکبر آیات	که التوحید اسقاط الاضافات
مدان جز ذات پاک حق تو شیئی	ظهوری بدان هر ظل و فیئی
ز قرآن کیف مد الظل تو بر خوان	که عارف بی اندر ظل مکان
مدان ظل خدا جز نور شاهان	که در ابدان انسان گشته عیان
بدان تو شیعیان از ظل شاهان	از ایشان شیعیان گشته عیان

که هم چون آیه آن اکوان دان
شدند از شیعیان آن اکوان همانا
بگفتا سر حق است و ما ایم
از این رو ما ز اظلال خدا ایم
که نور پاک و اظلال خدا ایم
ولایت شیعه را ما ایم سایه
بتو آنها شیعه غافل هیچ با او
چنین شیعه عرفان حق دان
ز عرفان شیعیان عرفان
ز عرفان شیعه شرط عرفان
دگر عرفان حق را شرط آیات
بدان عرفان حق را عین الیقین است
که گفتم که ترا آیات این است *
بدان عرفان حق را مبین است *
که قول صادق حق را مبین است
بیان کرده احادیثی اصحاب
مبین از زمره ات اهل عصمت

که بر عرفان خبر یابی تمامی   بیابی خواجگی را در غلامی
دگر گفتا شه دین کای مفضّل   ظهور آمد تمام ذات اوّل
ظهور حق تمامی بطون دان   بطون را سرّ صمت اندرون دان
درون ذات مخفی بد کمالات   کمال او شد ظاهر ز آیات
کمال حق چو از وی گشت ظاهر   تمام آمد صفاتش در مظاهر
ظهور وی تمام وصف ذاتست   ثباتش از کمالات صفاتست
از آن آمد ظهور ذات مخفی   تمام وصف ذات او کماهی
بیان نرگس شهلا مثالیست   گلش از ذات و بهتر کمالیست
گلش از وی بیاید گر نمایان   بیانش بی کمال و بی بها دان
گلش را چون تمام وصف او دان   بهر سالی ز وی گردد نمایان
خدا را صد هزاران زین مثالست   ولی ذاتش منزّه زین خیالست
چو باشد شجرها زین مثل دان   که اندر زیر خاک آیند پنهان
شود از وی کمالات نهانشان   بچشم اهل بینش خود عیانان
پس از آن قدرت تمام بدانی   ببینی آن کمالات نهانی

ان منزّه زمثالات
چه ذاتش بالحق هیهات هیهات
ولله المثل الاعلی تو برخوان
بنا شد این مثل بر ذات شاهان
بلی ذات شهان اعظم مثالست
ولی آنچه بیرون از خیالست
بطون را صمت شد دان سرّ صمت است
چو حق مصموت ذات و ذات بحتست
چو مصموت است ذات و نیست حالی
بطون را هم صمتش دان کمالی
منزّه از بطون و از ظهور است
چه ذاتش از همه اضداد دور است
نه ذاتش را از این جهد و بعود دان
منزّه از ظهور و از بطون دان

ظهورش را تمام بطن میدان   بطونش را تمام صمت میخوان
بلی ذاتش منزّه زین دو باشد   چه کس اضداد بهر آن تو باشد
تو قدرت را کمال فعل حق دان   بدان پس عزّت از قدرت نمایان
بود فعل خدا زینهر دو کامل   بفعل حق شود اینهر دو شامل
تمام فعل حق زینهر دو میدان   شود فعل خدا زینها نمایان
اگر قدرت نباشد نیست عزّت   ز عزّت فعل حق را نیست قوّت
و فعل حق تمام وصف ذاتست   تمام فعل هم از این صفاتست
چو هر اصلی بفرعش انتسابست   ز اصلش فرع هم در اکتسابست
ظهور ذات اشیا دان کماهی   تو حکمتهای ذات الهی
بفعلش چونکه حکمت را قیامست   بدان ذاتش که در حکمت تمامست
تمام حکمت ذاتی و فعلی   شود ظاهر ز حکمتهای قولی
کلمات خدا را دان دلیلست   بحکمتهای از رب جلیلست
اگر ناقص بود ناقص بدانش   اگر کامل بود کامل بخوانش
چه گر قادر بود هم حق تعالی   منافی نیست با اینقول اصلا

دگر گفتا شه آن اهل بینش ×
مفضّل کای شه شاه دین بینش
بیا در حق سخن توضیح شرح جلیل
بیانی کن که در آیات اصیل
که گردد زنگ دلهاشان بنوات
بدنیا جمله فیض حضوری
که در نور بنان ساری
دگر آنها که در نور یند ظاهر ×
بدلشان نور حق گردد اجابت
که نزدیک شوند با اجابت
شوند بی آن دل و جان فیض یاب
وجه حق عیانند تماشا
شناسا ثابت شد از هر حق شناسا
بخود از لیت گردد عارف
جز ایشان تا ابد انوار معارف

دگر گفت آنکه دنیا و عقبی | مفصل را که اینجا هان هویدا
ظهورات ازل در این خلقش | عجیب است بعید از روی دانش
بدان تو وحدت اندر کثرت این است | که مکشوف از ره عین الیقین است
ببینش گر توانی دانش گرایی | بجز از اهل این وحدت درایی
غرض زین خلق دان انسان کامل | ز مخلوقات کس ناس و رابل
ظهورات ازل در ذات انسان | شده از عالم وحدت نمایان
چسان درکش نماید مرد فاضل | که این نور است حاصل از عقل
نبینی نور حق الا بنورش | نیابی فعل حق جز از ظهورش
تو این انسان کامل وجه حق دان | حضورش حضرت رب العلو دان
بدان مقصود شاهان ولایت | که عرفانشان در حد غایت
ظهورات خدا زایشان عیانست | که عرفان با اهل نشو و نماست
نه هر کس عارف اسرار شاهان | شود جز نادری از اهل عرفان
باسرار شهان هر کس بصیر است | به حق وحدت و کثرت خبیر است
چو کردی وحدت آثار معلوم | ز وحدت نها دیگر گشته محروم

تجلی صفات و فعل دانش
یقین از مظاهر ذات و صفاتش
بدان تو مظهر ذاتش چرا انسان
عجایبهای ذاتش را دوست ایمان
از انسان کامل انسان ذو العجایب
که عرفت گر تو دانسته در یابی
بباشد مظهر ذاتی
بجز اینست هو الذات بعالم
تو مشتق از اسم ذات معظم
بجو از نور قلب پاک انسان
چه خوش فرمود آنشاه جوادان
محمد بن علی شاه خراسان
خطاب او را بابا ب رادش
امام تاسع آنشاه جوادش

حتی متی یظهر الحق المنیر بکم
والحق فی غیرکم داج و مطموس

ز حق غیر شهان بهره ندارند | از آن مطموس او را میشمارند
ز موسی گشت از این نور آگاه | سرودش نغمه انی انا الله
با و القی عصاک از نور احد | چو شد آن اژدها دستش ید احمد
مشو ترسان تو خواهی بود اعلا | بر فرعون ایا از من تو معلا
مشو خائف که انی لا یخاف | لدی المرسلون انی کفاف است
ز امر حق بفرعون گشت غالب | شده فیروز موسی در عواقب
ز ابراهیم از وی با خبر شد | همه نارش ریاحین و شجر شد
ز یونس ماهی تسبیح قوتش | نجاتش داده شد از بطن حوتش
تمام انبیا زایشان بجستند | فتوح و نصرت از نور خداوند
تو عزلت بجو از ما سوی الله | ولی با نور انسان باش همراه
بجو حق را ز آثار جهان نی | که یکره بنگری صد آن ترا نی
بجو حق را تو از انسان کامل | شود دیدار آن از این وجه حاصل

مشو غافل تو در آن نوع جه ... بما بد
که باقی جز آن شاه ولایت
طریق وحدت آنکه اندرین است
که محبوب قلوب عارفین است
که گفت شد سر عجیب است
از آنکه گفت آن غریب است*
بنزد عارفش این غریب است
ز اهل عارف غریب اهل دنیا
نزد اهل عارف که جنس مولی
همان عارف دنیا غریب است*
بدان مومن بدنیا غریب است
چه قلبش مظهر حق حبیب است
بدنیا چون ندارد هم ز بابا
غریب است و بجا از وی ثنا
غریب است و ندارد یک حبیب
از وی و هست در دنیا غریب او

خدا را نزاعی بود آنزمان شمارد ... که آنچیز یکه دارد کس ندارد
متاع وی بعالم بس عزیز است ... چه داند آنکه دنک و بی تمیز است
دلش قنبر امیر المؤمنین است ... بدان او را خدا و مکر دین است
خدا را شاه دین گفتی منیر است ... ز نور بهکان ز غیرش مستنیر است
ز نور وی منیر آمد خداوند ... و لیکن باکس ندارد ربط و پیوند
که آنکس نماید استنارت ... بدیکر کس نماید و انارت
ز نور است او و لیکن خود منیر است ... از نور نور او وی مستنیر است
بدعوت آنکه نور نور است ... ز نور ... نور از ذات غیور است
دعاهایی که از شلهان تراسید ... معانی اند عاها از بهایا بید

فلما شاء من غير فكر ولا هم
اظهار المشية خلق المشية للشيء وهما الميم والشين
فاشرق من ذويه نور شعشعاني لا تثبت له الانوار
غيرا عن عنه فاظهر النور الضياء لمن يتبين منه
اظهر الضياء ظلا وجعل النور باطنه والذات منه مبدؤها

وكذلك الاسم غير محل
بنوره فانه خلقه بخلقه
فاذا ابطن هو ذاته وغيبه
الذي ليس ... هو الا
هو فتعالى الله العظيم يا
يامفضل فهل سئلت عن
المشية ... مالشيها
فافهم ما انا اذكره لك
يامفضل فهل سئلت عن
امر عظيم عن مولانا القديد
الازلي تعالى ذكره بيد
مشيتها لم يزل بها عالما
لكانت تلك ارادة
من غير همة ولا احد وث

... لوجود نفس الحياء والفضل

فكر ولا انتقال من سكون الى حركة ولا من
حركة الى سكون لان القدرة طباعه وذلك ان
يظهر المشية التي هي اسمه ودل لها على انه لا يحتاج
منه اليه ولا غيب به فلم يزل يطبع الحكمة عند ارادة
يكون الاسم وبعلمه ان الحكمة اظهاره ما في
الكيان الى العيان ولو لم يظهرها علمه من غلمض
علمه الى وجود معاينة بعضها البعض لكان ناهيتا
والحكمة غير تامة لان تمام القوة الفعل وتمام العلم
المعلوم وتمام الكون المكون

ذكر فرمود انشاء معانی ... مفضل را که ایشان ثانی
خدا چون خواستی بیفکر و وهم ... کند اظهار قصد خود بعالم
غرض از قصد حق باشد مشیت ... که خلقت کرد پس از نور وحدت
تجلی کرد حق بالذات للذات ... بذات خویش پس ظاهر شد از ذات
همانا آنکه در غیب مخفی ... عیان از ذات شد نور تجلی

ز واجب عزت و ذاتش بذاتست
ازان ذلت ولی ممکن صفاتست
بدان ذاتی واجب شد کمالات
قیاس هر ممکن هست بالذات
ازان بینونت آمد در صفاتست
نه بینونت که آن با ذات آست
چه مخلوقست مرتبط بعلت
اگر بطش نباشد چه خبثست
بعلت ربط معلول آن ندارد
تباین یافت چون موجود شد او
تباین عزلتی نبود میانشان
تباین نیست وصف ذات رحمن
کلام شاه دارم تاب دیگر
شود زان معنی دیگر مقصود

بذات حق مشیت هست اصل	شد پس از مشیت شیء حاصل
نمودی خلق اشیا از مشیت	مشیت را بنفسه کرد خلقت
ز هیم مخفی و پس شین ثانی	عیان آورد نور شعشعانی
چه نور شعشعانی وجه ذاتست	در آن ظاهر تمامی صفاتست
جمال شعشعانی هر که دید	ز نور حق بوجه حق رسیده
سعادت یافته زین نور والا	بدیده وجه ذات حق تعالی
چنان نوری که ثابت نیست انوار	درخشان بودن آن نور جبار
همین نور است بر انوار غالب	بود این روح و انوارش چو قالب
ندارد نور حق بینونت از ذات	تباین نیست ذاتش را با آیات
تباین عزلتی ممنوع ذاتیست	تباین در صفت دانش صفاتیست
چو حق را هست با ممکن تباین	تمایز در صفت دان هست چاین
ز ممکن حادث و واجب قدیم است	ز ممکن جاهل و واجب علیم است
ز ممکن عاجز و واجب قدیر است	ز قدرت عجز ممکن ناگزیر است
خداوند است غنی ممکن فقیر است	خدا سلطان و ممکن چون اسیر است

مظهر آن
شد از حق بطون انبیا
ولی از حق شد آن نور
همان نور ضیاء و ظل
ظهورات بدان زان ذات
وجود حق در امکان یافت صورت
جهان زان جست صورت بالضرورت
قوائم کون آن افلاک گفت
چو عقل و روح در ترتیب ماند دائم
بیاب ذات نور است اسم اعظم
ضیاء نور دان روح
و ظل انضیاء دان عقل اول
شد این آیات شکل و ذات تمثیل
عیان آیات حق گشته زحکمت
شد آن حکمت عیان آثار قدرت

نمودی خلق حق فعل مشیت +	برای شیء ممکن از ضرورت
شد از هیم شین آن شیء (ز هیم مشیت)	یکی نوری عیان با ظل و با فیء
تباین نیست او را با مشیت	دو اسم و یک حقیقت دان بصورت
نماند مستقل نوری باین نور	چو آنست ظهور ذات مستور
همانا ذات اندر خویش مخفی	اراده ذاتیش در اوست مطوی
مشیت شد ظهور آن ارادت	ارادت از مشیت یافت صورت
نبودی ذات محتاج مشیت +	که خلقش ارادت از ره ضرورت
نگشتی حاجت از ذات مخفی	که زیرا یابد از ذاتش تجلی
ز حق بالذات حکمت اقتضا داشت	ظهوری حق از حکمت روا داشت
عیان کرد مشیت را بحکمت	و ذات خویش از وصف ارادت
چو ذات حق بغیب خود خفا داشت	ظهورش از تجلی حق روا داشت
مشیت بود اندر ذات پنهان	ولی بالذات عالم بود بر آن
تجلی کرد بر خلقش بخلقش	همان خلق لطیف و نوری بی غش
ضیاء از نور حق گردید پیدا	شد ظل از ضیای وی هویدا

از اینها جمله صورت بست عالم / بود عالم ظهور ذات اقدم
همه عالم بود عقل کل آن دان / دگر عقل است ظل ذات سبحان
ز ظل عقل نفس کل هویداست / ز ظل نفس کل اجسام پیداست
بدان آن نفس را اجسام فیئ است / وزین فیئش ظهور کل شیئی است
جهان را اجرام جسمانی فانی / دگر ز ارواح غیبی نهانی
تمامی صورت اوصاف حق است / ظهور حضرت رب الفلق است
یکی رمز است در این فعل باری / چه داند منکر کزین علم است عاری
ولی از حکمت است این رمز مفهوم / که هر علمی تمامش دان ز معلوم
باسم آید عیان ذات مسمی / تمام آید بطون از وصف و اسما
تمام قوت آمد فعل کامل / تمام علم از معلوم حاصل
تمام کون ذات است از مکون / تو حکمت یاب از امثال ملون
ظهور ذات حق ستر بطون است / نداند فلسفی کاین امر چون است
خدا را علم کون است و ذات / بطون ذات خود بی حد و غایت
ز حکمت خواست حق این اقتضا را / که ظاهر آورد اوصاف خود را

عیان از وی شد از ذاتش مشیت * مشیت مجمع اوصاف و حکمت
چو از نعمای الکیان علی العیان خواست / ظهور عالم از اعیان خواست
عیان از وی شده ذات حق تعالی / ز ذات ... اوصاف و اسما
عیان گشت چون از ذات ظاهر / کمال ذات حق واگشت باهر
بدان ... الکیان اوصاف ذات است / بدان ... از وصف اضافی است
مثبت صورت اوصاف ذات است / ز ذات آن جوهر حق بحر صفات است *
هر آنچه بود در ذات خفا نقش / ز حکمت در کیان گشته عیان نقش

کمال ذات حق از روی بینش / ظهور آید ز وصف آفرینش
ز درج طرفه امثال از بیانت / که مفهوم آید ستر نهانت
مثال نرگس شهلا و اشجار / نمود مظهر تو من پیش اظهار
سراپای جهان جمله مثل دان / برایش دانش از اسرار سبحان
چو شد فرمود بی اینسر عظیم است / دل عشاق حق زینسر دو نیم است
مفصل داشت زینسر چون تحیر / همی کردی سؤال خود مکرر
ولی تنزیه حق زینها است افزون / بو انکر کو بعرفانست مشحون
بدان عرفان حق عرفان حجت / که حجت عقل و روح است و مثبت
از این حجت بحق اعلی مثال است / کما الاشیاء بر حد کمال است *
تو حجت را ظهورات ازل یاب / از این ره مثل او را یاب نایاب
ظهورات ازل در بین خلقان / عجیبست و غریب از خلق پنهان
تو بشناسش که مولای کریم است / ظهور ذات مولای قدیم است
چو مولای قدیمت هست پنهان / ز مولای کریمت بین عیان آن
همین مولا عیان گردد کار است / بجای او دیه او پدیدار است

همین معنی ولایت است شناس / ... بر بیش
ولی معروف تا بایش
ز حق دانش و گفتن نبوت است *
نبوت آیت انوار آن کرد و حجت
با انظور ... در آنها نبی بختم
... در آنها که ... فهم ... او
اگر در ... آسمان نبی
... عارف با ... این شرح عیان
... کریم ... بیش از دین ... آیات
... آیات الله ... رب العالمین
... فافتح یا
قال علیه السلام *
مفصل فلیس الکبریت
انا امات و اعلم ان النور بین

باطنا فی الذات فظهر عنه ولا ظاهرا عنه فبطن فیه
بل النور من الذات بلا تبعیض وغایب فی غیبه
بلا استتار ومشرق منه بلا انفصال کالشعاع من
القرص والنور من الشعاع فمولاک یا مفضل اخترع
الاسم الاعظم والمشیة التی انشات الاشیاء و
لم یکن للنور عند اختراع الاسم زیادة ولا
نقصان والاسم من نور الذات بلا تبعیض وظاهر
بلا تحلل فی یدعو الی مولاه ویشیر الی معناه وذلک
عند تعیین کل ملة لاثبات الحجة واظهار الدعوة
ولیثبت علی المقر اقراره ویرد علی الجاحد انکاره فان
غاب المولا عن ابصار خلقه فهم المحجوبون با
الغیبة ممتحنون بالصورة التی ظهرها الاسم
ضیاء نوره وظل ضیائه الذی تتخص به الخلق
لینظروه ودلهم علی بارئهم لیعرفوه بالصورة التی

مصنعة النفس والنفس مصنعة الذات والاسم مخترع من نفس الذات ولذلک سمی نفسا و لاجل ذلک قوله تعالی ویحذرکم الله نفسه اعنی احذرکم ان تجعلوا مجملا مصنوعا و الا لکانت الذات محدثا مصنوعا وهذا هو الکفر الصریح

درکشف اشتر اوزبک عصمت سبحه که سعت سمعش هلایت که مفتوح از قلبت عفضل بلام کشف سر توحی منزل زمنبع دل مشتعل اما ت که اسرار حق ذات ایل غامت

بدان نوری که از حق گشت ظاهر
نباشد ذاتی ذات بطونش
نه ظاهر امدی زان ذات اعظم
نه کل ذات نه جز گشت از ذات
بدان کو غایب اندر غیب ذاتست
نباشد منفصل از ذات رحمن
شروق آورده ان نور معلا
شروقش چو شعاع از قرص خورشید
پس از ان اختراع اسم اعظم
عیان آورد از ان نور مقدس
نگشته بیش و کم ان نور اکرم
نشد تبعیض در ان ذات ظاهر
نباشد این سه ار منسخ بالذات
ندارد ذات با ایات شرکت

نباشد ذاتی از ذات قاهر
که ظاهر ابدی از اندرونش
که باطن شد با ذات باهم
ظهور ذات هست و اعظم ایات
درونش جمع اسماء صفاتست
نه اورا مستقر در ذات میدان
ز ذات اقدس باری تعالی
و یا نوری از شعاع شمس اکوان
مشیت منشی اشیاء عالم
بدون بیش و کم از ذات اقدس
چو شد ظاهر مشیت و اسم اعظم
کذلک نیست در ان نور باهر
برای یکدگر هستند ایات
بدان جمله موجودات کثرت

مثنوی
ز ذات حق همان نور عیان گشت سراسر ازوی ولیکن
بدان ان نور شمس مشیت گشت شعاع ان تعالی بیان
شد این اسم و ضیاء وظل باهمه نمایان
درون این همه شاهان صورت ذات
نباشد عین ذات وعین اعظم عالم ایات
برای خلق عالم صورت کمال
نظر هر کس با این صورت بدل آرد
بچشم سوی حق او نداش بالش
چو صورت مظهر ان ذات باشد
خدا این با این صورت شناسد
بدان عرفان حق عرفان صورت
که بر خلق عالم شد ضرورت

ازینرو من راه قلندر ای الحق	بفرمود از رسول الله مطلق
نمودت منع حق از کفر صورت	چه صورت نفس آزر د بالضرورت
برو تو نفس حق را صنع حق دان	مدان مصنوع حق از روی امکان
که حسنا از کرده اند از ذات صانع	شود زین قول ایمان تو ضایع
[illegible] احسن کردانی تو مصنوع	شود قلبت بصبغ کفر مصبوغ
[illegible] لازم که حق را صنع ذاتی	برای او یکی صانع بخواهی
[illegible] صانع یافت در امکان درآید	ز امکان جان بری کفر زاید
بدان کاینقول تو کفر صریح است	کجا این کفر زاید بن مباحست
بدان کاین قول شد تعقید دارد	همه کس طاقت فهمش ندارد

ازینرو ترجمه کردم بنثرش
که فارغ کردی از تعقید و عسرش

یعنی حضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام فرمود پس بگشا ای مفضل قلب خود را برای درک کلام امام خود بدانکه نور باطن و

پنهان نیست در ذات که حق
ظاهر شود از ان و نه ناشی
از ذات شده که حق
پنهان شود در ان بلکه
از ذات بدون انفصال یعنی
ظهر از ذات باشد یعنی نور
ملکوت جزو از ذات و از
جنس و سنخ ان ذات نیست
که بظهور و بطون حق
بتبعیض و تجزیه در ذات
لازم اید که کفر است
چون این نور غایب است در غیب
ذات خود بدون استتار
جزو از کل و تلاشی و

ظاهر است بدون انفصال جزء از کل خود بلکه مثل
شعاعیست از قرص آفتاب و مثل نور از شعاع زیراکه
شعاع قرص شمس از جنس و سنخ آن نیست و
همچنین نور جزء شعاع و از جنس و سنخ آن نیست
پس مولای تو ای مفضل اختراع فرمود اسم اعظم
و مشیت انجنانی را که انشاء و ایجاد کرده است
اشیاء را و حال انکه نبود از برای نور نزد اختراع
کردن او جل مجده اسم را زیادت و نقصانی و
این اسم اعظم که مشیت مطلقه است از نور ذات
بدون تبعیض و تجزیه و ظاهر است بدون تعدی و
تعددی ان از ذات یعنی اسم اعظم و مشیت مطلقه
و نور ذات یکشی واحدند و اسامی انها که دلیل
و کاشف از یکشی است متعددات است و دعوت
میکند این اسم بسوی مولای خود که ذات +

از فلک است و اشارات مستجابه
[illegible]
تبوییه حقیقت
و این تعلل دارا
یک معنی است که نور
بحسب تعیین کردن هر
ملت از این نور ان مقام
اسمی و عبارات یعنی بعضی
آثار ب ملک و بعض الجبروت
ذات خدا و ند یا اسم اعظم
خوانند و بعضی نور و بعضی
مشیت مطلقه و بعضی به
اسامی دیگر و صادر اول
و اسم المتیه
فعلی و اول تجلی و لو

مولاے تو مخصوص نفرمود حجت وظهور خود را
باسمی خاص از برای اثبات حجت الهیه بر تمام اهل
ملل واظهار دعوت ایشان بسوے این حجت *
خداوند بے از برای انکه ثابت شود بر مقر
بحجت خداوند اقرار او به لسان واصطلاح او ورد
کرده شود بر جاحد ومنکر حجت الهیه که این
نور مقدس است انکار او بلسان واصطلاح او
پس اگر غایبست حضرت مولاے قدیم که ذات
اقدس است از ابصار خلق خود بسبب محجوب بودن
خلقت بغیبت ایشان از مولاے خود پس ایشان
محجوبند بغیبت وممتحن بصورت اینچنانیکه
ظاهر کرده است بان اسم اعظم ضیاء نور خود را
که روح کلی امر الهی ست وظل ضیاء
خود را که در عقل کل است اینچنان ضیاء وظلیه

مشخص شد بنا بان خلق
بانظر کنند شخص ان اسم را
که صورتست ودلالت
کنند ایشان را بر باریتعالے
بخالق خود تا انکه شناسند
او را بصورت اینچنانی که
صفت نفس اوست ونفس
صفت ذات واسم اعظم
مخترعست از نفس ذات ومراد
از نفس ذات همان نور است
که مسمی بمشیت واسم
اعظمست وبانجهت که نور
مقدس ذات اقدس تجلے
وتنزل فرموده تا بعالم اشباح

وصور وصاحب صورت گردید بعد از ظهور در مرتبه
ضیاء وظل از ان نامیده شده است بنفس چنانکه
نامید صورت ازاد را بمرتبه بفیئے زیرا که نفس
اینچنینیست که صاحب صورت باشد وبجهت جلالت و
عظمت نفس ذات حق تعالے فرموده ویحذرکم الله
نفسه یعنی میترساند خداوند شما را از نفس خود بعد
انحضرت فرمود معنی تحذیر انست که منع فرمود خداوند
شما را از انکه بگردانید محمد را که این نور مقدس
اعظم خدا است ونفس اوست جل مجده مصنوع زیرا که
این نور اعظم صنع مطلق وفعل ساکن ذات اقدس است
ومیان صنع ومصنوع وفعل ومفعول فرق بسیار است
وچنانکه ماثور است نحن صنایع الله والناس بعد
صنایع لنا وصنع سبب وعلت مصنوعست واگر
باینصنع الهی ممنوع نشدید وحضرت محمد را مصنوع

دانستید لازم آید که ذات
احدیت محدث مصنوع باشد
واین کفر صریح است وبیان
اینکه لازم آمد انکه سبب ذات
مصنوع ومعلول انصنع صادر
واگر حضرت محمد را که نور
مقدس اعظم ذات الهی است
مصنوع دانیم لازم آید که ذات
احدیت که مبدا اوست
صنع باشد وصنع مقتضی
صانع دیگر با غیر خود بیش
لازم آید محدث بودن ذات
واینکه نص صریح است ان التمثیل
بیان علامات حضرت معصوم علیه

قال عليه السلام

واعلم يا مفضل انه ليس بين الاحد والواحد الا كما
بين الحركة والسكون او بين الكاف والنون
لاتصاله بنور الذات قائمة بذاتها وهو قوله تعالى الم تر
الى ربك كيف مد الظل ولو شاء لجعله ساكنا
ثم جعلنا الشمس عليه دليلا يعني ما كان فيه من الذات
فالصورة الانزعية هي الضياء والظل وهي التي لا تتغير
في قديم الدهر ولا فيما يحدث من الازمان فظاهره
الصورة الانزعية وباطنه المعنوية وتلك الصورة هيولى
الهيولات وفاعلة المفعولات واس الحركات وعلة كل
علة لا بعدها سر ولا يعلم ما هي الا هو ويجب ان نعلم
يا مفضل ان الصورة الانزعية التي قالت ظاهرها اما
ووصية وباطنه غيب منيع لا يدرك ليست كلية
البارى وليس البارى سواها وهي هو اثباتا وايجادا

ونعيناً ... وتعيناً لا هي هو كلا
فسبحانه لا احاطة
قال المفضل يا مولاي زدني شرحا
فقد علمت من فضلك ونعمك
ما اقصر عن صفته قال يا مفضل
سل عما احببت قلت يا مولاي
ما الصورة التي رايت على
المنابر تدعو من ذاتها الى ذاتها
بالمعنوية والتصريح باللاهوتية
قلت انها ليست كلية
البارى ولا البارى غيرها
فكيف نعلم بحقيقة هذا
القول قال عليه السلام يا مفضل
تلك بيوت النور وقميص الظهور

الا من العبارة ومعدن الاشارة حجبك بها عنه ودلك
منها اليه لا هي هو ولا هو غيرها محتجب بالنور ظاهر بالتجلي
كل يراه بحسب معرفته وينال على مقدار طاقته
فمنهم من يراه قريبا ومنهم من يراه بعيدا يعني حضرت
امام عليه السلام فرمودند بدان ای مفضل انکه
نیست میانه احد و واحد مگر انچنانکه میانه
حرکت و سکونست و میانه کاف و نون بسبب اتصال
واحد بنور ذات انچنانیکه قائم است بذات
خودش یعنی چنانکه میانه حرکت و سکون و کاف
و نون رابطه و فاصله اصلا نیست همچنین میانه
واحد که تجلی ذات و مشیتست که اسم اعظمست
با ذات انچنانیکه بذات خود قائمست و عمدن و
متکای بجز ذات خود ندارد رابطه و فاصله نیست
بجهة انکه اتصال دارد بنور ذات که واحد است

و نیست قول حق تعالی الم تر
فرمودند ای مفضل ...
... کشیده است ظل را ...
... ساکن میکرد آنرا پس
آفتاب را دلیل بر آن یعنی آنچه
در اوست از ذات واحد چنانکه
در نور شمس ...
... نیست ...

باشد و واحد است که ثانی از جنس خود داشته باشد
و باصطلاح اهل معرفت معرف احادیث معصومین
وحدت احد را وحدت حقیقیه نامند و وحدت
واحد را عددیه نامند زیرا که واحد مبدأ اعداد
است و عود اعداد نیز بواحد است و باین جهت او را
باین معنی بر ذات احدیت اطلاق نمی کنند زیرا که
وحدت ذاتیه وحدت حقیقه است و ثانی از جنس
خود ندارد پس وحدت عددیه از ذات احدیت
جلت عظمته مسلوبست کما قال مولینا الاعظم
امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام واحد لا بتأویل
العدد یعنی ذات احدیت واحد نیست نه بتأویل
عدد که از وحدت عددیه مسلخ است بلکه
واحد یکه بر ذات اقدس اطلاق می شود بمعنی
احد است که صاحب وحدت حقیقیه است و

ذات اقدس که نور ذات و اسم
اعظم و مشیت جاعله و واحد
است بنوعی که مع جمیعه و ثانی
از جنس ندارد و از سنخ و
جنس نیم امکان محسوب نیست
و در امکان با یکدیگر یکی
شراکت دارند پس وحدت
صنع وحدت عددیه است
و باینجهت مسمی بواحد است
و از حضرت مولینا الاعظم سید
الساجدین علیه السلام در
دعا ما ثور است یا الهی لک
وحدانیة العدد وملکة
القدرة الصمد ولا مدرک
موجودات

از برای تملیکست یعنی وحدانیت که در السنه و عبارات
مختلفه صنع ساکن و نور ذات و اسم اعظم و مشیت
مطلقه است ملک طلق تو است زیرا که فعل و ایجاد و
ظهور ذاتست و پس از ذکر اینمقدمه حضرت امام
علیه السلام فرمود میانه احد که ذات اقدس است و
واحد که نور ذاتست فصل و فاصله چون ما بین حرکت
و سکون و کاف و نون که فصلی نیست نیست
زیرا که ذات اقدس قائم بذات خود است و نور ذات
قائم بذات و اتصال بذات خود دارد مثل اتصال
شعاع و ظل شمس بذات و قرص آن و حق جل وعلا
فرمود الشمس جسمانی را دلیل بر شمس وحدت
خود قرار دادیم و اینه لا لة و تمثیل بجهات عدیده
است اول اینکه نور شمس فعل و صنع اوست ثانی
اینکه اتصال دارد با قرص فاصل و رابطی فیما بین

نیست ثالث آنکه آن قرص
در نور بحجب نیست یعنی نور
از جنس و سنخ قرص نیست
آنکه ظهور قرص و آن دلیل
بل که آنکه نور اول دلیل است
رابع آنکه نور زیاد از جرم
است بر قرص و آن پس اسم اعظم
اسم شمس و پس آنجهات اربعه بین
است و اینجهات ذات اقدس احد
فیما بین ذات اقدس و نور است و
و نور آنحضرت متحقق است و
باینجهات شمس و نور شمس
دلیلست بر ذات اقدس احد
و نور مقدس واحد است اول
جل مجده بعد حضرت امام

علیه السلام فرموده که پس صورت انزعیه که صورت مبارکهٔ
حضرت حجة الله امیر المؤمنین علیه السلام است و بجهة
موصوف بودن انحضرت بالانزع البطین منتسب شد
بالانزعیه از ضیاء و ظل است که مذکور کردیم و در خبر
انحضرت فرموده اشراق کرد از مشیت نور شعشعانی
و ظاهر کرد این نور ضیاء را و اظهار کرد انضیا
ظل را پس برپا داشت حق تعالی صورت وجود را
بفیئی اینظل ضیاء که صورت انزعیه است و کرد
نور را در باطن این صورت و ذات اقدس احدیت مبدأ
و مصدر انست بطوریکه مشیت بمراتب اربعه خود
از ذات اقدس احدیت جل و علا صادر است
در صورت وجود که صورت مبارکهٔ انزعیه
است ظاهر است پس چهار مرتبه از برای مشیت
بجهة تنزلات آن در عوالم وجود حاصلست مرتبه نورانیت

مرتبه رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده اول ما خلق الله نوری و مرتبه ضیاء که فرموده اول ما خلق الله روحی یعنی روح اعظم کلی امری الهی و مرتبه ظل که فرموده اول ما خلق الله عقل یعنی عقل کلی الهی و مرتبه فیئیه که نفس کلیه قدسیه الهیه انحضرت است که در حق وارد است و نفسه حمامة الملکوت و انا صورت وجود فرموده ... نفس ... بصورت مجرده ... ۱۲۸

وصورت انزعیه حجت علیه السلام انحضرت ضیاء
و ظل فرموده یعنی صورت انزعیه صورت نفس کلیه
قدسیه است که آن نفس کلیهٔ قدسیه صورت
ضیاء و ظلست پس این مراتب اربعه مشیت بواطن
صورت مبارکهٔ انزعیه است باین ترتیب که نفس
قدسیه کلیهٔ الهیه که مسمی بفیئی فرموده از باطن
اول صورت انزعیه مبارکه است که مدبر انست و عقل
کلی الهی را که مسمی بظل فرموده بطن دوم این
صورت مبارکه و روح اعظم کلی الهی که مسمی بضیاء
فرموده از بطن سیم اینصورت مبارکه و مرتبه
نورانیت که مسمی بنور عظمت الوهیت و اسم اعظم
و مشیت مطلقه است بطن چهارم اینصورت
مبارکهٔ انزعیه است و ذات اقدس احدیت جل
شانه مبدأ و مصدر اینصورت مبارکهٔ انزعیه است

و از حضرات اهل عصمت علیهم السلام ما نور است که نحن وجه الله و از حضرت امیر آمده است که انا وجه الله و انا الجنب و انا الاسم الاکبر و انا اسم الله الاعظم و هو الاسم الاعظم پس اینصورت مبارکه صورت انزعیه است که صورت وجه الله الاعظم است فرموده ... و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله ما نور است که من رآنی فقد رأی الحق و در زیارت وارد است که السلام علی وجه الله علی بن ابیطالب علیه السلام ...

از آنحضرت مولانا الاعظم امیر المؤمنین علیه السلام
ماثور است که الصورة الانسانیة هی اکبر حجة الله
علی خلقه وهی الکتاب الذی کتبه بیده وهی الهیکل
الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی
المختصر من اللوح المحفوظ وهی الشاهد علی کل غائب
وهی الحجة علی کل جاحد وهی الصراط المستقیم الی
کل خیر وهی الصراط الممدود بین الجنة والنار معنی
حجت بودن اینصورت بجهة آنست که صورت
قدرت وامر ونور اوست در عالم کون وهیچ شیئ
از حیطهٔ امر وقدرت او خارج نیست وغالبست بر
تمام اشیا چه حجت باین معنی غالب بر هر شیئ است
واینکه اعظم حجت فرمود بجهة آنکه قرآن نیز حجت
خداست ومعجزات وخارق عادات تمامی حجت
خدایند ولیکن این بزرگوار دارای تمامی حجتهاست

انطوی العالم الاکبر فلا حاجة لك فی خارج
یخبر عنك وما یسائر وقول آنحضرت که فرمود اینصورت
انسانیه کتابیست که نوشته است از او حق تعالی
بدست مبارك خود یعنی خداوند بقلم اعلی وید قدرت
خود کتابت فرمود علوم وحکم الهیه وحکم کونیه را
در باطن این صورت انسانیهٔ آنزعیه که لوح
نفس قدسیه کلیهٔ الهیه است ومراد از ید قدرت
وقلم اعلی عقل کلی اینصورت انزعیه است لهذا فرمود
قوله تعالی وانه فی ام الکتاب لدینا لعلی حکیم
مراد از علی حکیم آنحضرت است یعنی در ام الکتاب که
قائم آنست یا در لوح محفوظ بید قدرت وقلم اعلی
اسم آنحضرت را علی حکیم ثبت کردیم وبعد فرمود
بنا کنندهٔ اینهیکل انسانیه که هیکل توحید
وهیکل النوری نامند بحکمت بالغه خود چنانکه

هیاکل عظیمه خلایق در لیله لیلاء ظلمانی دنیا
هدایت یابند واکتساب نور هدایت وایمان وولایت
نمایند وحجابی کردند از حق تعالی از برای نظر
کردن بندگان باو واز پس پرده حجاب تا بشناسند
پروردگار خود را بعد فرمود این صورت مجموع صور
عالمین است چه این صورت تمام آنها را ناشی وصادر
کرده پس قبل از صدور این صورت مبارکه
جامع ودارای آنها است پس تمام صورهای نفوس
سماویه وارضیه واجسام علویه وسفلیه از کلیه
وجزئیه ظهورات این صورت مبارکه انزعیه
آنحضرت ونفس کلیه معنویه آنحضرتست چنان
که وارد است که نحن صنایع الله والناس صنایع
لنا بعد حضرت صادق علیه السلام فرمود نیست
در این واحد که نور ذات است از ذات بحت شیئی یعنی

بنابر این داخل با تحصیل یک شیئی
وانزعیت جلیس وسنخ عبارت
از آنحضرت فرمود چه صورت
انزعیه انفصال وظلمت که
گفته شد دیدگاه مشتمل
است ونفس قدسیه کلیه
معنویه خود که آن نفس
صورت ظلمت وظل صورت
ضیاء وضیاء صورت نور
ومثلث واسم اعظم است
چنین مراد آنحضرت احتمال که
اینصورت بسبب اشتمال شئ
بنفس معنویه اشتمال دارد
بر ضیاء وظل یعنی صورت

ضیاء وظلمت بواسطه نفس بعد آنحضرت علیه السلام
فرمود این صورت انزعیه آنچنان چیزیست که تغییر
وتبدل نیافته است در قدیم دهر ونه در حدوث
از زمان پس بدانکه ظاهر این صورت انزعیه است
وصورت انزعیه که صورت این نفس مجرده
ملکوتیه است بظاهر حادث زمانی وتولید
وتوالد دارد صغیر می شود ومتوسط وکبیر و
تغیرات از برایش بنفسه حاصل می شود پس در
بدایت تغیرات دارد اتحاد ونهایت بواسطه آنها
نفس معنویه قدسیه کلیه الهیه از فنا وزوال
ندارد چه وارد است اجسادنا ارواحنا جسد
مبارک ایشان حکم روح ونفس پیدا کرده است
واندراس ندارد وعنصریت آنها بواسطه ریاضات
ومجاهدات نفسانیه تمام شده وسماویه ملکوتیه

حاصل کرده آنکه حاصل نفس
نفس قدسیه مجرده است
که در حادث از زمان نیست
بلکه بر خلاف قدیم دهر
واین صورت انزعیه مبارکه
عرش آدم والهی نامند که
جنت ونار وحشر ونشر
ثواب وعقاب وصراط میزان
قلم در آن منطوی است وهلال
وارد است که چهار ملک عرش
عظیم الهی علی الله وامداد
صورت انزعیه آنحضرت شد
جبرئیل از قدام واسرافیل
یمین ومیکائیل از دنبال وعزرائیل

از عقب آنحضرت ند و چیزی از عالم خلق و مخلوقات و
خالق از هیکل توحید خارج و اینست عرش آدمی و
حجر بیت المقدس که ارواح مؤمنین از یمین آن محشور
می شوند و ارواح کفار از یسار آن کما ورد
فی الآثار و باطن آن معنویه است و از حیثیت معنویت
باطن خود تغیر در ازل و ابد ندارد زیرا که باطن
معنویه آنصورت نفس قدسیه کلیه ملکوتیه
مجرده اوست و صورت روحانی ملکوتی دارد
که صورت دارد و ماده ندارد مانند صورت
درآینه و آب و مبرهان المجرد لایبید فنابردار نیست
تا حق تعالی بوده است بوده و تا باشد خواهد بود
بعد آنحضرت علیه السلم فرمود انصورتها از تعمیر
هیولای هیولات و فاعله مفعولات نیست زیرا که
مجرد است از برای تمام موجودات جسمانیه

موجودات ملکوتیه ملک
و عالم حرکات اسفل و عالم اوصل
تمام حرکات است که خروج
از قوه بفعلیت باشد که
علت آن از انصورت و معنی
ظاهر شده اند و حرکت دستور
از معنی اند بجهة تحصیل
کمالات خود و این صورت
از نوعیه علت هر علت است
چه علل سماویه و ارضیه
از علل فاعلیه و صوریه و
مادیه و غائیه تمامی از این علت
العلل ناشی می شوند زیرا
که این علل کونیه واسطه

فیما بین خود و عقل کلی ندارند بجز نفس قدسیه
کلیه الهیه که از حیثیت تجرد از ماده تناسب
با عقل کلی دارد و از حیثیت مصور بودن نفس
بصورت تناسب با اشیاء و علل سماوی و ارضی
دارد پس نفس قدسیه کلیه معنویه صورت نوعیه
علت العلل است چنانکه کواکب فلکیه و آباء
علویه و علل حادثات میدانند و حرکات مستدیره
انها از برای تحصیل کمالات انها میدانند
پس بدانکه اجرام و صور انها تمامی از نفس
معنویه صورت نوعیه صادر شده است و این
نفس کلیه مبدا نفوس و صور انهاست همچنین
حرکات انها بالتمام بسوی این نفس است تا
نمایند کمالات نفسانیه خود را از مبدأ خود
که نفس معنویه آنحضرت است پس این نفس

کلیه [illegible] علت علل
تمامی [illegible] حرکات
انها میباشند [illegible] الربانی
لو خلت [illegible]
و ارض خالیه [illegible]
خلافت [illegible] مغلوب و
الهی است [illegible]
مقلوب [illegible] اعظم
که حضرت مولی [illegible]
امیر المؤمنین علیه السلام
فرموده اند که اگر [illegible] تمامی
خراب [illegible]
بالسماوات و ارض [illegible]
خراب می [illegible]

آرالحجر یعنی در چشم بر هم زدنی زیرا که زمام جمادات
وقوام وجود وامر انها بدست مبارک حضرت حجة الله است
وبنفس مبارک انحضرت قائم است بر محض اینکه فیض
خود را کف کند وباز دارد از انها خراب وفانی شوند
فعلیهذا انحضرت ازعیه ونفس کلیه معنویه او
علت العلل میباشد چنانکه حضرت رسول
صلی الله علیه واله تصرف در ارضیات وسماویات
فرمود قمر را باشاره انگشت منشق فرمود وشمس را
از حرکت انداخت وهمچنین حضرت مولانا الاعظم
امیر المؤمنین علیه السلم رد شمس فرمود باشمس
تکلم نمود وجواب انحضرت داد که انت الاول
والاخر والباطن والظاهر وانت بکل شئ علیم
وانحضرت فرمود لابعد ها سر یعنی نیست بعد از
اینصورت سری وغیبی اند چه چیز است اینصورت

است وملک ... الهیه بتمامه این نفس کلیه قدسیه
مجرده معنویه انحضرت است که در اینصورت ازعیه
ظهور دارد وعالم ملک دنیا وکون بالتمام ظهور این
نفس کلیه عظیمه قدسیه است وچون عالم ملکوت
مصور است اقتضاء نداردد وبجهت صورت تناسب
با عالم ملک وارد وانرا سر عالم ملک گویند ولیکن
جبروت ولاهوت را سر عالم ملک نگویند بجهت بعد
تناسب با عالم ملک لهذا انحضرت فرمود بعد از این
صورت ازعیه که مقصود معنویه است سری
از برای عالم ملک نیست چه عالم ضیاء وظل که
صورت اسفل واعلی است که روح اعظم وعقل
... باشند چون مجرد از ماده اند مطلقا انها را
سر عالم ملک نگویند بلکه بطن البطون وسر الاسرار اند
وازسنخ و... عالم اله ومجردات صرفه محسوب

تمامے اسرار است بعد ازان یعنی در عالم کون پس ازان
سرّے نیست بلکہ ہر چہ ہست ہمین صورت است و بس
کہ صورت تمام اسرار باطنے خود است در عالم کون
واین عالم بالتمام رو بان مینمایند وازو طلب اسرار و
فیوضات مینمایند والسلام بعد انحضرت فرعون
داند و بر خورد نمی شود باینصورت انزعیہ مشتمله بر با
معنویہ خود مگر حق تعالی زیراکہ نفوس کلیہ
فلکیہ وانسانیہ وجزئیہ بالتمام از انبیا و اولیا
چون در تحت این نفس کلیہ معنویہ اینصورت
انزعیہ اند کہ صورت حضرت حجۃ اللہ است و مصنوعات
صنع نفسانے و مفعولات فعل ملکوتے این نفس
کلیہ معنویہ اند عاجزند از دریافت حقیقت خود
زیراکہ ہر صورتے بحقیقت خود نتواند برد
و از ادراک حقیقت خود کما ینبغی عاجز است

کہ امتناع دارد از ادراک غیر و را ولہذا ادراک
نمی شود اینصورت انزعیہ نیست کلیتًا بغیر تمامًا از
ونر حضرت باری وخالق سوای انست بلکہ حضرت
باری نفوس کہ حقیقت اینصورت میباشد و بتوانند
شد کہ این نفس کلیہ معنویہ وصورت انزعیہ
انحضرت مبدأ نفوس وصور کلیہ وجزئیہ عالم غیب
وشہادتند شاید توہم رود کہ باری وخالق
حقیقے نفوس وصور عالم ملک اینصورت انزعیہ
ولطیفہ معنویہ نفس کلیہ حضرت حجت علیہ السلام است
وحال انکہ باری وخلاق حقیقی تمام ملک
ودنیا حق جل وعلا ست لہذا انحضرت صادق
القول فرمود اینصورت انزعیہ معنویہ کلیہ
نفس قدسیہ مجردہ ان نہ باری وخالق مطلق
عالم کونست ونہ باری وخالق غیر ازان زیراکہ

اخیر علت تامه است و مظهر … الهی است و عالم او را
که ملکوت است عالم فعل نامند … باعث و مقدر
نفوس کلیه و جزئیه و مواد آنها میباشند که بهر
نحو که خواهند تصرف در آنها نمایند و تحویل
مادهٔ کلیهٔ خود را بهر صورت که بخواهند بر حسب
استعداد … صورت نمایند و باین جهة آنحضرت را
صور … اهیولی الهیولات و فاعل الافعال
فرمود و علیهذا بر نفس کلیهٔ معنویه صورت آن
حضرت تبارک الله در سموات و ارضین باعث و
مقدر و خالق و بارء اطلاق میشود چنانکه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله در تفسیر کلام
حضرت مولانا الاعظم امیر المؤمنین علیه الصلوة
والسلام که فرمود انا خالق السموات والارض
فرمود یعنی من باعث خلقت آنهایم نه خلاق جل و علا

نسبت بخود میدهد و باذن ربی در تمام فقرات
خلقت و احیا و اماته و رزق که در خطب عدیده
نسبت بخود میدهد داده است و فرموده است
اشعار بآنکه در این افعال من واسطه میان
ذات واجب و خلایق میباشم چه من بحسب مقام
نفسانی معنوی خود مظهر فعل واجب تعالی هستم
و بحسب مقام ضیاء و ظل که روح کلی و عقل
کلی من است شانم اجل از خلقت نفوس و تقدیر
صورتست چنانکه ذات اقدس احدیت که مبدأ
وجود و حقیقة الحقایقست شانش اجل از خلقت روح و
اختراع عقل کلی است بلکه مخترع آنها مشیت مطلقه
و نور ذات واجب تعالی است و ذات حضرت احدیت
جل مجده مبدع مشیت است و فاعل الفواعل و مبدأ
المبادی و علت العلل است چنانکه ماثور است

وحقیقت اینصورت انزعیه ومعنویه اخست وصورت
وظهور حقیقت باری جل مجده لاهین صورت انزعیه
ولطیفه معنویه اخست وپس بعد انحضرت نسبت این
صورت انزعیه را با حضرت باری حقیقی جل مجده که
ذات احد ست بیان فرمود که اینصورت انزعیه
مبارکه که حضرت باریست بر حسب اثبات
ایجاد وعیان ویقین وتعین یعنی اینصورت مبارکه
دلیل اثبات باری وواسطه ایجاد باری وسبب
شهود وعیان باری وباعث یقین بباری [illegible]
تعین وتقدیر کردن حضرت باری [illegible] ذات
واشیاء عالم ملک را پس چون جمیع نسبت واضافات
واعتبارات حضرت باری بخلق تعلق باینصورت
مبارکه ولطیفه معنویه است گویا این اخست
بعد فرمود نیست اینصورت خود حضرت باری بحسب

کلیته وجمعیت واوصاف
واحاطه حضرت باری نیز
فارق و ممیز اینصورت از حضرت
باری حقیقی کلیته باری
وجمعیت باری ومحصور
ساختن باری واحاطه باری
بر اینصورت نیز که حضرت
باری رب است واینصورت
مربوب ورب جامع وکل و
محیط وحاضر مربوب خود او
مربوب موصوف باین اوصاف
نیست پس باین جهات اینصورت
انزعیه مبارکه حضرت
باری نیست فلیتفکر بعد

مفضل گوید گفتم ای مولای من ما زیاد فرما شرح مطلب
مذکوره را پس بتحقیق دانستم از فضل ونعم تو انچه را
تا عمرها از وصف ان انحضرت فرمود ای مفضل سؤال
کن از انچه میل داری عرض کردم ای مولای من
اینصورت انزعیه اینچنانیکه می بینیم بر ما بر دعوت
میکند از آثار صفات وذات خود بسوی حقیقت
ذات خود بباطن معنویه خود که نفس ملکوتیه
اوست وتصریح میکند بلاهوتیت ذات خود
گفتی از برای من که اینصورت نیست کلیه باری
ونه حضرت باری غیر اخست پس چگونه دانسته
شود حقیقت اینقول فرمود یا مفضل این صورت
مذکوره واقتران بیوت نور خداوندی وقمیصهای
ظهور برق پرده کار ولسانهای عبارت وتعبیر از ذات
وصفات ومعدن اشارت حضرت باریست که محجوب

ساخته است تعین را اینصورت
وثبوت نورانی خود وجلای آن کرده
است تا آثار اینصورت وثبوت نور
ثبوت ذات خود پس اینصورت
مبارکه انحضرت وثبوت نور اجلی
نه حضرت باریست واطلاق وثبوت
تجلی غیر از نیست واست بر صورت
نورانی که جمع است بر حضرت که مفرد
انزعیه مبارکه انحضرت معرفت
است بر ملاحظه کلیت وجامعیت
انحضرت مرتبه [illegible] طاهره
خود را منظور صورت مبارکه
تمام حضرات محمد وآل محمد
علیهم السلام میفرمود حکم [illegible]

کمال تمام ایشان مثل آنحضرت است در صفاتی که مذکور گردید مثل قوله تعالی الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون که در شأن حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه السلام ظاهرا وارد آمد بعد حضرت امام علیه السلام فرمود متحجب است حضرت باری بنور خود و ظاهر است بتجلی و جلوهٔ خود در مراتب و درجات ما تحت ذات خود هر کس میبیند و میشناسد حضرت باری جل مجده بحسب معرفت خود و برخوردار میکند باو بر مقدار طاقت خود پس بعضی از خلق آن بلبنند حضرت باری جل مجده قریب و بعضی میبینند او را بعید از خود و حال انکه او باهمه است و بی همه و هو معکم اینما کنتم و منزه از همه است لیکن قریب است بآیات و ظهورات کبرای خود و بعید است بذات خود و مشهود است بآیات خود و معروف است بظهورات

خود چنانکه در تاویل حدیث ذکر شد که دلیله آیاته و وجوده اثباته و معرفته توحیده و توحیده تمییزه من خلقه و حکم التمییز بینونة صفة لا بینونة عزلة و غیره که فرموده است که قریب است در بعد خود و بعید است در قرب خود پس اختلاف در قرب و بعد حضرت باری جل ذکره بحسب اختلاف در معرفت و عبادت است و طاعت عباد است ذکر خود اعوذ کائی مفصلاً کسی آید انشاء

اعظم محرم

اگر خواهی بیابی سر توحید ... شنو از منبع عرفان و تایید
که چون کرد تجلی ذات اقدس ... بذات خویش از ان نور مقدس
عیان کردید رتبهٔ واحدیت ... افاضت کرد سر ذات وحدت
احد کردید ظهور از نور واحد ... واحد آمد آوصافش عاید
بدان فصلی میان این دو نبود ... احد را لا زمه آمد نور واحد
تمیز فصل که شد با سکونش ... چنان اتصال کاف و نونش
کجا این نور را با ذات فصل است ... چو این دو نور را با ذات وصل است
قیام ذات حق با ذات باشد ... قیام نور با الذات باشد
تو این مطلب ز قول صدق حق دان ... ز قرآن کیف مد الظل تو خوان
جعلنا الشمس بر وی دان دلیل است ... چه جای گفتگو و قال و قیل است
چو نور شمس کز قرص است تابان ... احد دارد بواحد پس بیان
بحکمت نیست بهتر زین مثالی ... برای نور با الذات عالی
لآلی بحر عرفان زای قرآن ... اگر راهی بکف در یابی عرفان
بدانش حق عرفان خدایت ... همین سر را که دانستی نهایت

بدانکه نوریات آیات ذات خاص تخصیص بالذات [illegible] و ظل غایات پس آیات مثل ضیاء [illegible] وجود [illegible] جهان ظاهر شد [illegible] علم [illegible] مصطفی [illegible] انشاء [illegible] بطن از علم [illegible] خلیفه در جهان [illegible] مظهرات [illegible]

بدیع الذات در ارض و سماوات / چو حق را مظهر ذات است و آیات

چو حق زآیات آمر یافت صورت / بصورت یافت وصف از حقیقت

بطین از علم و از شرک از نزع آمد / بر همید الهامی و حد تمیز اهل

در آن نشئه چار توحید آن ظاهر است / ز ذات و وصف و فعل آثار ظاهر

بدان کاین صورتش ظل و ضیا است / مدان کان از تغیر یا فنا است

ندارد صورت حقش تغیر / با زمان یافت تغییرش تعذر

نه تغییرش در آن ازمان سابق / نه تبدیلش در آن ازمان لاحق

بظاهر گشته وصفش از عینیت / بباطن جسته وصفش مقنیت

هیولای هیولا است صورت / به مفعولات فاعل الضرورت

حرکات تمام اعلا و اسفل / بسوی صورت و معنی محول

کمالات همه افلاک و اکوان / شود زین صورت و معنی نمایان

بدان معنی جهان این جهت دانست / که در وی جمع اسماء و صفات است

بود قلب جهان وجه خداوند / که با وی روح و عقل او زنده اند

از این گفتا بظل و ضیاء است / که با وی عقل و روح از خدا هست

چو صورت علت هر علت آمد
جهان یکسر ظهور صورت آمد
نباشد بعد از این صورت دگر چیز
چو نفس کل بری از او است عظمی
بدان این نفس کل سر عالم
که اندر باطن صورت هست ملاء عم
چو عقل و روح بود سر عالم
بعالم نفس شد سر مسلم
بدان کاین هر دو باطن البطون اند
ورای ملک و حد حادث چو حصون اند
تناسب بود ایشان را بکثرت
بدان کثرت که جا و غرو و حرکت
نباشد خلقت ایشان بعالم
که کرده اند بعالم سر اعظم

ولیکن نفس کل را هست نسبت / بعالم هم بصورت بالضرورت

چه تدبیر همه عالم با نفست / ز نفس کل همه عالم عیان است

بباطن نفس کل را صورتی هست / همه عالم از این صورت عیان است

نداند سر او جز حق تعالی / همه مخلوق خالق هست دانا

بگفتا مصطفی با مرتضی این / که عارف نیست او را جز خدا دین

دگر فرمود آن سلطان صادق / مفصل را که بر بندد خلایق

هم آن صورت که گفتی ظاهر من / امامت و وصی بر جان هر تن

ولیکن باطنم غیبی منیع است / که از ادراک هر عاقل رفیع است

بدان کان نیستی کلی بارها / نه باری غیر این صورت شمارها

چه حق را واسطه اثبات و ایجا / عیان ذات حق و اعظم اشها

بدان این صورت نیابی آشکارا / شهود ذات حق در هر دو عالم

بدان علت تعین و تقدیر / ز حق بر خلق عالم نی بتدبیر

یقین کردی بحق هر کس بدانست / صفات حق از او دید و شنید

از این صورت همه اوصاف حق را / بدیدندش شنیدند اهل دنیا

هر آنکس دید او را عاشق آمد
باوصاف کمالش شایق آمد
هر آنکس عاشق این صورت آمد
بجنات جلال ابد مهلت آمد
چو وجه ذات حق در هر دو عالم
بود این صورت زیبا معظم
بدان تا این جمال دهر صفاتش
بود آن مظهر اوصاف ذاتش
چو باشد مظهر ذات خداوند
بدانش عالم و جز او همانند
نه مثلش عالم و جز جمالش
اگر عاشق تو بر وجه خدایی
نه دانسته بعالم جز وجه خدا
بجو حق را و ترک ماسوا کن
چو حق نبود فتنه در دل خدا کن

خدای عالم و آدم نه هستی	چو او را یافتی دان حق پرستی
چه خوش فرمودان پیر زمانه	که در عرشست و فرشست او نشانه

من خدایی عالم آدم یافتم
اینچنین آدم ولی کم یافتم

شها من عاشق غمخوار عیسی‌ام	ز عشقت نیستم دنیا و نه دین
بجز تو در دو عالم من نخواهم	تو ای در دو جهان و عقبا پناهم
بجز روی تو مسجود ندارم	بجز ذات تو معبودی ندارم
بمعبودی چو او شه امد دگر	دل من مشتغل جز بجز مسجود
نه کرد مصطفی از بحر عمان	ز نا الله هو قل وصف ان
اگر بر آتش دل شاعر آید	بیاید لذت عشق خدای
چه گویم حالم از گفتن برون نیست	چه سازم زهد و ادب من در بلای
شنید خوب بار ریا صورت	بدان بعد از این نبارای بالضرورت
ز حق کلیت و جمع احالت	منازه هست با اوصاف صورت
از این هست صورت غیر ما ای	چسان صورت تو با ما ای سیمای

بجه آیه جامع و کل اندرج الحق
عقلش رتبه و مجموع و بسیط آمده است
بیکش نه آیه اهل غرض
نه صورت آیه اهل بالضرورت
مخصوصیت وصف آیه جز بیاید
قدر عرفان صورت مشتبه
مفصل گفت کل عالم
بقیه شیخ این اقوال عالم
شد مرد انا مفصل بود تو من
بدل عاجز تصنیفش بگفتن
بگفتش هرچه میخواهی زمن سل
بیان آمد روایت
بصحت ایطال حق محجوب و دان
بین فرمانه مفصل و احسان

که گفتی صورت ای الله ما را	کنند بر ذات خود وصف و اش
بلا هو نیش از دانا شارت	کنند از معنویت هم عبارت
همین صورت نباشد غیر ما ای	نه با ما ای غیر این صورت شمار ای
چسان یابم از این قولت حقیقت	حقیقت کی ز قول آید بصورت
بگفت انشا معنی کار مفصل	بیاب از قول من شرح مفصل
که صورتها هم آیات نور بند	بذات خود تعینات ظهور بند
لسانها هم عبارات خدایند	برای اهل بینش حق نمایند
حجاب خویشتن و نور شان حق	دلایل کرده شان بر ذات مطلق
نه از این صورت بد ذات خدا نیست	نه ذات حق از این صورت جدا نیست
بیامد محتجب ذاتش بنورش	تجلی کرد در عین ظهورش
همان نور بگرید ذات و شوقت	حجاب ذات خود شد در بیت
عیان گشتی چو نور از ذات تجلی	ظهور ذات شد نور تجلی
همان نور که ذاتش را حجابست	ظهور ذات از آن چو آفتابست
بقدر معرفت هر کس بر بیند	خدا را نو و کل قربت بر چیند

کشف آن طالب
زانکه همه جاهل دریافت
نقلش طاقش دریافت و نیش
از این بعضی بر اینکه کرد نصیبش
ز رتبت معرفت بعضی بیش
بیا اینک بعید از نقش مقدار
بقدرت جهل ع از آلات و ظرف
غرض شاه بدیع در ترتیب
نقش اهل امانت خدای
اگر چه شاه محبوب بیت
غرض از خلقت آن بود و بیمار
مراورا معاینه آیات حق دان
برای معرفت خلق
اگر تو طالب وجه خدای
در امکان نیست جز بشر هما

غنیمت دان ولای شاه اولا — برای معرفت بر حق و ارشاد

اگر دانی چه اکسیر است تو داد — ز فضلت با خود بر برت و بگشاد

نیاید غفلت از حق نیم آنی — نباشی فکر اسباب زمانی

چه اسند ولکن بعالم برزخی است — نصیب عارفان با تمیز است

نگرد چشم بند حق بعالم — بسان صورت و معنی آدم

یکی از عارفی یکسر به پیش — خدا را دیدی ای دارا تا بید

بگفتا ره خدا را من بدید — ببیکی کل گر وصال تو بجید

بگفتش و چسان دیدی خدا را — چسان حسنش بتو شد آشکارا

بگفتا دیدمش در بود دا — یکی از آتش و یک ماء بارد

بدید مر بحر آتش در عینش — بسا رهی بحر ای بد قو یلش +

هر آنکس کو فرو رفتی در آتش — بر آورد بی سر از دریای آتش

دگر کس چو فرو رفتی در آب — بر آورد بی بر و سر از آتش

بدان کاین رمز اسرار جهان است — که مشهود قلوب عارفان است

بود مقصود او زین آب و آتش — خوشی این جهان و ناخوشیش

که بد یکتا جز در جمع اموال — که دادی را نصیب امه بی مال

چو مرد و مال و گرد ندقیمت است — بدیدش سالک آن نور بصیرت

که در برزخ گرفتار او بجوش — یکی قصه بگفتا فاتن بر پیش

ملایک با مقامعهای آهن — بگو بنده بفرق مرد کلعن

که نوش جان کن این غایطات زهها — که هر ذخایر شد بدنیا

پس خوردن تغوط با زفرود — زدندش که بجو مدفوع زود

چو مدفوعش بخورد آمد تا جو — شدند مدفوع آن زر بی با ظاهر

ملایک بوده در تهدید تا جو — همین کارش بد اول تا باخر

بدان آنکه را عقل متین است — که این کشف از سرایرهای دنیاست

چه نیتر گر دقتی بر خلق حجت — که هر کس بیند اندر غایط خواب

بدان آنکه در آید بدستش — گر او دیوانه یا هشیار و مستش

سراسر جمله دنیا اینچنین است — هر بیند آنکه را عین الیقین است

ولیکن آنکه دنیا بالضرورت — بخواهد باشد از اهل حقیقت +

ذخیره او بیاید علم و عرفان — ز جان و دل زدش هر نوع عرفان

جزای نیک و بد بهر تو ظاهر [illegible]

بدانکه نعیم و عقبا است
حبیب حق و محبوب خدا است
همه حاجات وی ... روا شد
قال مولانا الصادق
علیه السلام یا مفضل ان الصورة
نور عمید ... قال ...
مولاک رحمة لمن آمن و اتقو
عذاب علی من جحد و انکر
لیس وراه غایة ولا له نهایة
قلت یا مولای فالواحد الاحد
هو محمد فقال علیه السلام
هو الواحد اذا سمی و محمد
اذا وصف قلت یا مولای

ولی چیزیکه یذهب سیئات است	بدان حب علی کاز حسنات است
درین دان که اکسیر چنین است	که فخر اولین و آخرین است
مس از اکسیر دین خویش غافل	که هالک میشوی اندر عنا بل
غرض از مقصد صادق همین است	شناسائی تو بر سر دین است
که سر دین مدان جز از شاهان	کز ایشان حق و آیاتش عیانان
اطاعتشان اطاعات خدا است	محبتشان بهر درد دوا است
محبتشان مزیل هر معاصی است	بمحشر شافع از حق بهر عاصی است
بر این اکسیر حق دان بهاء است	که فخر انبیاء و اولیاء است
چه هر کس حب شاهان آورد	بجان و دل ره حق در نوردد
خدا دان خدا بین گردد آنکس	شناسای خدا او باشد و بس
درین دین هر کس اکسیر بهایافت	ز ربطش با قلوب اولیا یافت
شوی بر اولیا شاکر تو عارف	بیابی اصل اسرار معارف
بیا در حب اینشاهان فنا شو	پس از نسخه عارج ملک بقا شو
طریق راه سر دین چنین است	بجو از من تو اگر درد دین است

فتعالی ربنا عن المعنی وصف اسمه فقال علیه السلام
الم تسمع الی قوله ظاهره امامة و باطنه غیب منیع
لا یدرک قلت یا مولای و باطن المیم فقال نور
الذات وهو اول الکون و مبدع الخلق و مکون
کل مخلوق و متصل بالنور و منفصل المشاهدة
اللهم ان بعد فقرب وان نای فمجیب وهو الواحد
الذی ابداه الاحد والاحد لا یدخل فی العدد
فالواحد اصل الاعداد والیه عودها وهو المکنون

یعنی حضرت امام صادق

اسین علیه السلام والصلوة فرمود ای مفضل بدرستیکه
صورت آن عینه مبارکه که نور ذات حضرت منیر
وقدرت حضرت پروردگار قدیر است و چون ساقیا
فرمود تلک بیوت النور یعنی خانها و محلهای
نور است حال میفرماید این صورت مبارکه

از جلوس و سخ ... است
زیبا که ... و محل نور
الهی ... آن نور ...
... باشد ... بقا
نور الهی ... و ... حضرت
فرمود که نور ذات ... است
احدیت نور ذات احدیت
یعنی جامع نور ... است
و عظمت ... ذات که مثبت
نور اول ذات که صورت
باشد ... مقام و مرتبه
مبارکه در ... مثبت
جهار است و آن
الهیه است ... است

کہ مراد نور مشیت باشد ومنیر بنور مشیت اطلاق
می شود بعد فوجود وقدرت حضرت قدیر است
یعنی اینصورت انزعیه قدرت ذات قدیر است
وممکن است که مراد از قدیر نور مشیت باشد
زیراکه مظهر صفات کمالیه ذات احدیت و
جامع تمام صفات کمالیه اوست جل مجده اما چون
ظهور اینصفات کمالیه بطور تفصیل در اینصورت
مبارکه انزعیه ونفس کلیه معنویه ملکوتیه
صورت پذیرفته لهذا اینصورت را قدرت اسم اعظم قدرت
که نور مشیت است فوجود وصفات کمالیه احدیت
تا در مراتب اربعه بتفصیل نیاید در مظهر شهود
وصورت مبارکه انزعیه که صاحب ملکوت ومستوی
بر عالم ملک وشهادتست مشهود نگردد بر این
جهة صورت مبارکه را قدرت قدیر فوجود یعنی ظهور

قدرت قدیر است بعد از وجود
وظهور مولای قدیم است یعنی
اینصورت مبارکه انزعیه
ظهور مولای قدیم است که
سابقا ذکر شد که ظهور مولای
قدیم وجعل اشیت میباشد
ووجه آنکه اینصورت مبارکه
ظهور اخص جهت است که
فوجود تلک فیض الظهور است
که ظهور صفات جمال
وجلال ذات احدیت به
حسب عبودیت واجمال ذات
وصفات از وجود ذات بلا اثر شئ
محالست واز نور مشیت ظهور

نیز محالست زیراکه غیب ثانیست وهمچنین در
مرتبهٔ ضیاء وظل که دو ذروهٔ علیاء واسفل
جبروتست ومسمی بروح کلی وعقل کلی است
نیز بتفصیل نیاید ومشهود خلایق نگردد بجهة تجرد و
بساطت انها مگر در مرتبهٔ ملکوت ونفس
معنویه ملکوتیه کلیه که صاحب صورت انزعیه
کلیه است ومحض ومظهر شهود وتفصیل صفات
کمالیه الهیه است تا توانند خلایق بابصار وحواس
ادراک آثار قدرت وجمال وجلال حضرت ذوالجلال
را در این لطیفه معنویه باطن آن نمایند باین جهت فوجود
اینصورت مبارکه انزعیه ظهور مولای قدیم است
زیراکه ذات احدیت وابیت نور وصفات کمالیه
انحصر را مشهد ظهور است وپس از تمهید اینمقدمه
غامضه فوجود اینصورت مبارکه رحمت است از برای

کسب کمالات اعیان از وجه رابع
ولایت او کنند بانکه اینصورت
مبارکه انزعیه وانکامل
حضرت قدس علی ونور جلی ذات
احدی است وعالم است ولایت
انکار نمایند
کسب کمالات اینصورت مبارکه
وسلطنت اینصورت واشراقات
بتمام موجودات بی کم وکاست
بتمام مخلوقات تجلی جمال و
وعلم به وصفت بیان کرده
ولطف وقهر اینصورت ومعلوم
از صفت الهیه است وتمام صفا
کرده تا که ظهور تمام صفات
کمالیه الهیه باید در مشهد

و محضر کامل اینصورت مبارکه بر حسب تفصیل جلوه
گر گردد پس ظهور رحمت بر مؤمنان و شیعیان و نقمت
بر اشقیا و کافران از اینصورت اربعیه مبارکه است
زیرا که خیر مآئه رحمت و غضب جمال و جلال حضرت
احدیت جل مجده و آنحضرت در خطبه عظیمه خود
فرمود انا الغفور الرحیم و انا العذاب الالیم بعد حضرت
امام علیه السلام فرمود نیست ورای اینصورت
مبارکه اربعیه غایتی و نه از برای اینصورت نهایتی
زیرا که مقصود از خلقت معرفتست و از حدیث شریف
قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت
الخلق لکی اعرف ظاهر میشود که غایت خلقت معرفت
ذات است بصفات کمالیه ذاتیه و بیان کردید
که صفات کمالیه الهیه بر نهج تفصیل معروف
و ظاهر نمیشود در هیچ مرتبه از مراتب اربعه مثلث

از غایت خلقت حاصل و مقصود

گردد و مشهد عظیم و محضر
کریم ملکوت معنویه و
نقش کلیه اینصورت مبارکه
اربعیه که محل بروز تفاصیل
صفات و مشهد شهود عالم
خلایق و بیانا ست چون غایت
خلقت که معرفت ذات
احدیت است بصفات کمالیه
نیست مگر بوجود و ظهور
اینصورت مبارکه اربعیه
که مشهد و محضر ظهور
و معرفت صفات کمالیه
است و در مراتب اربعه
فوق اینصورت مبارکه

که ذکر شد غایت خلقت که معرفت صفات الهیه است
صورت نیافته فعلیهذا ورآء اینصورت مبارکه
غایتی نیست زیرا که در مراتب ثلاثه نورانیت و
روحانیت و عقل کلی که نور و ضیاء و ظل است
تفاصیل کمالات و صفات الهیه بظهور نیامده
بلکه بر نهج اجمالست و اعتبار عقلست و کثرت
صفات مفصله یافت نشده تا توانند این مراتب غایت
از خلقت و محل ظهور معرفت صفات باشند و باین
جهت اینصورت مبارکه اربعیه و صور متبرکه
ذریه طاهره آنحضرت را اعراف الهیه نامند و سبیل
محمود و دو میان جنت و نار که از دو سمت یمین
و شمال که دو جهت اعلا و اسفل این نور است
منتهی بجنت و نار که دو مظهر جمال و جلال
و لطف و قهر الهیند شوند و عرفات و اقیه ایشانند

و در حال اعراف نیز این بوده گوارای
تنزل بقوله تعالی و علی الاعراف رجال
یعرفون کلا بسیماهم
جمال آنحضرت که مرکز و مورد
و آثار اول اربعیه مبارکه کبری
اینصورت اربعیه که مظهر
غایتی نیست زیرا که اینصورت
ملکوت و سلطنت و اقتدار
خلق و نیل نیست بر عالم امکان
سایر عوالم شهود و غایت
و بوم اینعظمه ملکوتیه
و مثال است بحسب عوالم
شواهد اسمی از خود سلطنت
ذات احدیت جل جلاله فوق
که بینهما نیست نهایة فوق

بحسب معنی وذات نهایت ندارد واگرچه بحسب ظهور
صورت این محدود ومتناهی است یا نظر نمیکنی بجرۀ که متناهی
ومحدود است واگر متصل نمایند او را بر خنۀ
کوچکی بلکه یا هر قدر بخواهند آب از آن بر کشند نفاد
نیابد وعارف بصیر اگر صورت از اجرۀ ببیند
باطن او را بحسب آثار ظاهره آن اندریا داند واستبعاد
از عدم نفاد آب آن نکند همچنین دان حالت صورت
مبارکۀ آن عینیه الهیه را که وجه الله اعظم است
وآیت کبرای خداوندیست چنانکه آنحضرت فرمود
وما لله آیة اکبر منی ونیز فرمود ظاهری الامامة
وباطنی غیب منیع لا یدرک اما این خلق قابل اظهار
کمالات بینهایت او نیستند چنانکه بصدر
مبارک خود اشاره نموده وفرمود ان ههنا لعلوما
جما لو اصبت له حملة ونیز فرمودند سفط العلم وهذا

لنا ... رسول الله وسینه
مبارک ... با آن کرده ودست
بر سینه کشیده وابن عباس را
فرمود ای پسر عباس که صورت
را ... فضل صورت کرد ولی
الله نزد بعد مفصل عرض کرد
اعولای من چیست واحد انکس
است که فحمد است فرمود
بلی این نور ذات اقدس وقتیکه
نامبرده شود گفته میشود
واحد ووقتیکه وصف کرده
شود گفته میشود محمد
چیست واحد اسم این نور پاک
ومحمد وصف اوست زیرا که

چون مبدأ کثرات امکانیه است وخود داخل
کثرت انیت واعداد وافراد امکان معدود است
نامیده میشود واحد ونسبت او با غیب الغیوب ذات
احدیت بشرط است تا ما بعد خود گفته شده است
غیب ثانی ودلیل بر واحد بودن آن از حضرت
سید الساجدین علیه السلام روایتست یا الهی لک
وحدانیة العدد وبجهت آنکه فعل ساکن فی صنع
مطلق اختیاری ارادی ومشیت مطلقه ارادۀ
خداوندیست وحمد بازاء فعل جمیل اختیاری است
این نور پاک مقدس موصوف بمحمد است بلکه
اگرچه محمد است بجمیع ماسوای خود از مصنوعات
خود نیز این نور حمد مطلق ذات احدیت زیرا که
وصف جمیل اختیاریست بازاء اراده ذاتیه
که جمیل اختیاریه است وحمد وصف جمیل

اختیاری است بازاء فعل ...
جمیل اختیاری آنحضرت
اختیاری ... المثانی
سوره حمد را سبع
خوانده ودر میان آنها وسیله
اختصاص با آنحضرت دارد
ولواء حمد نیز مخصوص اوست
حضرت است ودر قیامت مقام
محمود شفاعت با آنحضرت
بعد مفصل عرض کرده
مولای من پس چرا
مبالغت دارد وصف اسم
این نور مقدس واحد را معنی
وحقیقت آنحضرت فرمود ای
تشنیع قول حضرت امیر

١٢ ابن عباس

المؤمنین علیه السلام را که اسم این نور مقدس است
آنکه ظاهر من امامتست و وصیت است و باطن
من غیبی است که ادراک نمی‌شود بدانکه اصطلاح
حضرات اهل عصمت خاصه حضرت صادق امین
علیه السلام در این حدیث شریف بر اینست که
اسم اطلاق فرموده اند بر معنی و حقیقتیکه
دلالت بر مسمّی و ادلّ دلیلست از اسم ملفوظ
و مکتوبی و چنانکه مسمّی را که نور مبارک
ذات اقدس است و نور الانوار و حقیقت مشیت
است اسم اعظم ذات اقدس فرمود حال اسم این نور
اعظم را نیز میفرماید صورت انزعیه مبارکه
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است که فرمود
ظاهری امامت و وصیت است و باطنی غیب
منیع غیر مدرک بعقلست فعلیهذا مراد از غیب

غیر مدرک که باطن صورت انزعیه است همان نور اعظمست که باطن و حقیقة نور محمدیست چنانکه در خطبة البیان فرموده منم مشکوة که در آن نور حضرت مصطفی است و در قول حق تعالی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة و لا غربیة یکاد

حضرت

زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله
لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس و الله
بکل شیء علیم بدانکه مراد خداوند از نور موجود
که مثل بر مشکوة فرمود همین نور مقدس
حضرات محمد و علی و ذریه طاهرین است که مسمّی به
الله است زیرا که لفظ اسم الله ذاتیست مستجمع
جمیع صفات کمالیه است و این نور مقدس مرتبه
وحدانیت و استجماع جمیع صفات کمالیه است و نور
سموات و ارض و هر البته و چیست است و مشکوة
این نور ابدان مطهره این بزرگوارانست که در
ان مصباح نفس کلیه ایشانست و ان مصباح
در زجاجه قلب صنوبری ایشان روشنست
و این زجاجه مثل کوکبی درخشنده است که
بر افروخته شده است از شجره مبارکه نفسانیه

ایشان که نه از شرق عالم ارواح و نه از غرب عالم [illegible] برزخ و جامع [illegible] ملکوت [illegible] العالمین است یعنی نور این نفس قدسیه کلیه ایشان که کلیه عالم ملکوت [illegible] تابش بر زجاجه [illegible] دارد مثل چراغ [illegible] شده و نور [illegible] زیت ایشان [illegible] مبارک نفسانیه روشن [illegible] پیش از آنکه [illegible] آن [illegible]

مبارکه مستعد ایست بر نور نجاجه قلب ایشان
که در مشکوة بدن این بزرگوران ساکن ا
پس حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه السّلام باطن جود
واکه غیب منیع لایدرک فرمود نور مقدس حضرت
محمدی برانست و بدن مبارک مطهر خود را مشکوة
آن نور قرار فرمود و منظور انستکه صورت مبارکه
انزعیه انحضرت حامل سرّ محمدیست که فرمود
انا صاحب سرّ النبی و باین جهة صورت مبارکه
انزعیه انحضرت اوّل دلیل بر آن نور است و اسم
اعظم آن نور مقدس است و حضرت رسالت نیز آن
حضرترا باب علم خود فرمود که فرمود انا مدینة
العلم و علیّ بابها و لهذا حضرت صادق علیه السّلام
صورت انزعیه مبارکه را اسم اعظم نور مقدس
نبوی فرمود پس طلب انصاف باید کرد از منصفان

و از ائمه و علماء اهل سنت
از نسخه ایا اسم اعظم و باب
مدینه علم حضرت رسول
و اول و حامل نور سر آنحضرت
او است و شایسته بخلافت
است با آنکه سلاله کاسه لیس
بنی هاشم ابن ابی قحافه و
انا مره امت هفت پشت
حلال زاده فالعجب کل
العجب فمن لم یجعل الله
له نورا فما له من نور پس
مفضل عرض کرد اعولای
من باطن میم که اشاره
بحضرت محمد است چه حضرت

انحضرت فرمود نور ذاتست که همین نور مقدس مسمی
بغیب ثانیست و همان نور مقدس و غیب ثانی باطن
صورت حضرت انزعیه است که فرمود باطنی
غیب لایدرک پس محقق امد که باطن حضرات
مصطفی و مرتضی و ذریّه طاهره ایشان علیهم
السّلام همین نور مقدسست که مسمّی بنور الانوار
است و ناشی از ذات حضرت احدیّست و فرق
میانه این بزرگواران علیهم السّلام در مراتب
نور و ضیاء و ظلّ که بطون ایشانست نیست مگر
در مرتبه فیئی که نفوس قدسیّه کلیّه است
که از یکدیگر ممتازند علیهم السّلام الی
یوم القیام چنانکه انحضرت فرمود انا و علیّ
من نور واحد و علیّ منّی و انا من علیّ و حسین
و انا من حسین بعد انحضرت تعریف اوصاف

این نور مقدس آن عظیم
که باطن و حقیقت ذات
این بزرگواران است قدوه
این نور مقدس است
که این موجودات عالم کون
اول موجود و وجود مطلق
و امکان و کنز خلق است
ابداع کننده و مکوّنات و
بدون ماده و مدّت و مخلوق
مکوّن و موجد هر ماکرا است و
و مصنوع است و صنع مطلق
فعل باکن و ظهور و
ذات احدیت بالتمام
تمام مصنوعات
از انیصنع است چنانکه

ظهور صنع نیز از ذات صانعست بمفاد حدیث
نحن صنایع الله والناس صنایع لنا بعد انحضرت
فرمود متصل بالنور یعنی واسطه فیما بین این نور
مقدس و نور ذات منیره نیست بلکه این نور
مقدس اتصال دارد بنور ذات اقدس منیره
اتصال نوری یعنی واسطه میانه این نور مقدس
با ذات اقدس بجز نور نیست که ان عین این نور
مقدسست زیرا که سابقا ذکر امد که این
نور مقدس از نور الانوار ذات اقدس جل مجده
است پس اتصالش بذات اقدس اتصال نوریست
و نیز منفصلست این نور مقدس از ذات منیره
تا انکه مشاهده نمایند خلایق ظهور ان
ذات اقدس را یعنی چون حضرت احدیت خواست
ظهور ذات و صفات خود را از برای ما سوای

خود بیکی فرمود با صنوبر مقدس که اول ظهور
ذات اوست جل مجده و آن کیفیت
بعینه است این نور از نظر و عقول عباد خود پنهان
که غیب ثابت است بحسب [illegible]
بیان [illegible] بحسب ذات خود
بعینه است از عقول و ابصار
اما بحسب فعل خود که صورت
[illegible] انزعیه است حق
عباد است یعنی حق تعالی
[illegible] نور عظمت خود را

که حبل المتین خداوندیست از عالم لاهوت که
اول ظهور نور او ست کشیده تا بعالم ملکوت که
عالم صورتست و از انجا بعالم ملک که عالم صور و
اشباح است و مصور ساخت نور مقدس و مجرد
صورت خود را بصورت خلیفه و حجت تا عروة الوثقی
خود گردد و حق تعالی مثال از برای نور مقدس
خود قرار فرمود شمس و نور را بقوله تعالی الم تر الی
ربك كیف مد الظل ولو شاء لجعله ساكنا و جعلنا
الشمس علیه دلیلا تا تمسك و توسل جویند عباد
باین صورت مبارکه انزعیه که و من تمسك بكم ...
فقد تمسك بالله و هدایت و نجات یابند بان و
شناسا و عارف شوند بواسطه اثار و افعال و صفات
این صورت مبارکه بصفات و افعال پروردگار
خود که من عرفکم فقد عرف الله و اعتصام جویند

با این حبل بید و بدان اعتصام نمایند
بعالم امر من اعتصم [illegible] اعتصم بالله
بحکم فقد اعتصم باین صورت مبارکه
بظاهر ساختن این صورت جلیله از برای
انزعیه و صورت آن علیهم السلام
ظاهر از انحضرت و حجت های خلق
که خلفاء حجت فرمود بر خلق
بیند اتمام حجت اگر انکار کند
خود و هر کس انکار کرد و جعل
ایشان و عناد ورزید
با ایشان انکار خدا کرده
صنع و مشیت خدا و انکار ایشان
در حق عباد خود
انکار حق تعالی میباشد

که ومن جهلکم فقد جهل الله ومن تخلی عنکم
فقد تخلی من الله . باین دو جهت حضرت معصوم
فرمود اشهد انی سلم لمن سالمکم وحرب لمن حاربکم
مؤمن بسرکم وعلانیتکم لعن الله عدو آل محمد
من الجن والانس من الاولین والآخرین وابرء الی
الله منهم پس ایمان بخدا ایمان بسر وعلانیت آن
بزرگوارانست ومحبت بایشان محبت باحق تعالی
وعداوت با ایشان عداوت باحق تعالی است که
من احبکم فقد احب الله ومن ابغضکم فقد ابغض الله
واز حضرت رسول خدا ماثور است که سؤال
کرده شد از محبت حق تعالی فرمود محبت باین
اصلع انزعست یعنی حضرت علی بن ابی طالب
علیه السلام پس از اینفقرات مشروحه معرفت علی
وعقلی این بزرگواران فی الجمله حاصل آمد اما

منتهی شد [illegible] فلیس شهود ایشان
[illegible] اهل ذات [illegible] الهیه
[illegible] تامه کامله ایشان
است بعد انحضرت علیه السلام
[illegible] در توصیف این نور
مقدس که از بعد نائی نقص
و آن بعد نائی فیجیب یعنی
[illegible] بعید است و دور است
پس اجابت کننده دعوات
عباد خود است [illegible] صفات
قریب و مجیب امثال ذلک
صفات فعلیه الهیه است
و فعل الهی این نور مقدس است
و ذات احدیت منزه از این

اوصاف انست که کمال التوحید نفی الصفات عنه
پس اجابت کردن دعوات عباد صفت این نور
مبارک مقدس ست و بعد ان بعد مسافت نیست
که باعث کردد عدم استماع را بلکه بعد
این نور مبارک بحسب عظمت وجلالت او از درک
عقول وافهام وابصار است و گرنه این نور
مقدس محیط است بر تمامی عوالم ما تحت خود از
غیب وشهود وبر اهل دعوت ومصنوعات خود
که ذره از قول وفعل وخطرات قلوب ولحظات
عیون خلایق از علم این نور که علم الهی است
غایب نیست وبعلم فطری ذاتی خود که ظهور علم
ذاتی خداوند ست محیط است بر جمیع عوالم وجود
بعد حضرت امام علیه السلام فرمود این نور است
واحد اینجا نیکه ظاهر کرد او را حضرت احد

که ذات آن [illegible] اوست
[illegible] داخل در [illegible] نیست
و احد داخل [illegible] اعداد [illegible]
زیرا که احد [illegible] بلکه
جنس احد نیست [illegible]
[illegible] سایر [illegible]
صفت که [illegible] احد که این نور
شد [illegible]
مبارک [illegible] اصل اعداد
و احد [illegible] نیست [illegible] است
و کثرات [illegible] اعداد
[illegible] انست [illegible]
[illegible] امکانیه [illegible]
چنانکه [illegible] عدد [illegible]
[illegible] نبوی [illegible] احد [illegible]

و واحد عدد یست اصل انها ست و با اعداد ان
سنخ واحد ند و از حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام در زیارت رسول خدا اما نور است که
فرمود هو اول العدد و صاحب الامد و نوری
الذی قهرت به حجب الظلم و غواسق العدد یعنی
اول عدد و صاحب امد و نور خدا وند است انچنان
نوریکه مقهور ساخته بان پرده های ظلمت و
حجب غاسقه عدد را و استار غاسقه ظلم را
و گردانیده انوار ناشیه از خود و قائم بخود و ملک
و عبد خود و راجع بسوی خود و اسم دلالت
کننده بر خود و ایت دلیل بر خود اما روح
انحضرت که حیات بخش عوالم ما تحت خود است
ظهور نور حضرت احدیست در لاهوت یعنی
روح کلی امری ناشی از این نور مقدس که

ضیاء است چون در وه
فوق عالم جبروت
صقع عالم لاهوت و در
است او از لاهوت و امر
و جبل شرعیه انحضرت
صورت و عقل عالم ملک
و مشتمل بنفس کلیه
تا سینه ملکوت است که
اسم اکبر و عرفه و ظل
از وجبروت و متجلی با صورت
از غیبه مبارکه است
چنانکه حضرت رسول
خدا فرمود یا علی جسمک
جسمی و لحمک لحمی و دمک

دمی و نفسک نفسی زیرا که از این صورت انزعیه
و نفس معنویه ان ملک و ملکوت و نفوس و
اجسام موجودات ظاهر امده چنانکه سابق
ذکر کرده امد و قلب انحضرت خزانه حضرت
حق انچنانیست که نمی میرد زیرا که قلب ایشان
محل حیات روح است پس قلب انسان کامل
را که حضرت رسول خدا است محل حیات
باقیه دائمه روح کلی امری الهی فرمود و
عقل انحضرت طاوس کبریا و حمام جبروت
زیرا که ان عقل انحضرت که عقل کلی
الهیست و عالم جبروت نامند انواع علوم و الوان
اسرار و فنون کتب و طرق شرایع الهی ظاهر
میشود لهذا عقل انحضرت را طاوس کبریا فرمود
تا اخر اوصافیکه درین زیارت بجهه حضرت

رسول خدا فرمود
حضرت امام علیه السلام

دیگر فرمود که سلطان اسود
نفس کل است که از جبل
وصورت است بدانکه نور عین است
بفطرت قدرت ذات قدیم است
بدان حق نگردد فنا طلاق
تجلی باشد ظهور ذات خلاق
ظهور او چو شد ذاتش عین است
بنور ذات خود ذاتش قدیم است
بدان این فرد است عظیم است
ظهور ذات مولای قدیم است
نور رحمت برای اهل ایمان
هم از قهر برای اهل کفران
چو حق واظهار ابلاغ امر است
ازانش جامع لطف است وقهر است

تعالی از برای خود در علم غیب اختیار فرمود
که حرف مکنون مخزونست وچون حضرت
امام علیه السلام وهو المکنون بدون لفظ
اسم وحرف فرمود شامل می شود هر دو حدیث را
وشاید هر دو یکی باشد یعنی اسم مخزون ومکنون
وحرف مکنون مخزون یکی باشد کم کاشف
از این نور عظیم مقدس ومسمی باسم اعظمست
وانفتاد ود وحرف دیگر د مراتب روح
کلی وعقل کلی ونفس کلیه ملکوتیه معنویه
وصورت از عینه مبارکه انحضرت باشد
که مراتب ثلثه ضیاء وظل وفیئ است از مشیت
مطلقه ومرتبه رابعه که نور اعظم وحرف
مکنونست فوق انهاست یعنی فوق ضیاء و
ظل وفیئست والله اعلم

عزیز از حق شد و حکمش روان شد
چو سلطان تمام انس و جان شد
لشکر ذات قدس حق عیان است
خیالش از ینه کیبی نما هست
جهان از نفس او مکرر و بلطف ...
بلی خود در جهان امل باقی
عیان از حق شد و در جهان باقی
چو انان دو عالم خود ناقی
نشان ورد و قلب او الباحب
اگر کشفی تو در عالم خوحال ...
نباشد نور قدسی از اهل ...
بدانکه بالک این نور است ...
نبرد حاصلی ذات عیان ...
چو ذات پاک دانش ...

بود حجت ز حق بر خلق عالم
ازان حکمش بعالم شد مسلم

بباطن مومن وکافر مطیعش
بدان از حق چه شان رفیعش

بلطف وقهرش عالم پرورانند
دو حزب آدم وابلیس رانند

خلیفه در جهان شد از خداوند
همه آخرا بااو ست پیوند

ورا در قبضه قدرت اسیرند
اگر سلطان وگر خلق فقیرند

بشد تا امر حق چون بادر صرصر
جهان باقی چو چشمه نیست همسر

تو امر ذات لمح بالبصر دان
بدان فوری ورا از آیات قرآن

برای خلقت این نور است غایت
نداردگر غایت خلقت نهایت

بخوان در شان نور قدسی مالک
که لولاک لما اوجدت افلاک

ز خلقت قصد حق عرفان بشست
مدان عرفان حق بی نور پیوست

بود این نور عرفان خداوند
که با آدم بد اوش بطون پیوند

بیامد صورت انسان کامل
که عرفان خدا زو گشت حاصل

از این در شان او فرمود لولاک
بیستش حق دو کیتی را بنفس او

از این غایت ایجاد ان است
که عبد او همه خلق دو جهان است

یکی بحر است نور قدس یزدان / چو نبود دانش بدان بی حد و پایان
ولیکن ذات حق بحر البحور است / که آن از وصاف امکانی نفور است
ز آغاز نی نهایت نی بدایت / نباشد بحر بی حد و غایت
از او ظاهر همه ابحار اوصاف / ولیکن ممکن او نیست اوصاف
چو ذات بی نهایت فعل او دان / نهایت نیست اندر فعل یزدان
همین فعل است نور قدس ذاتش / که ظاهر زوست اسما و صفاتش
بدان توحید ذات این نور بی حد / ظهور ذات بی پایان سرمد
دیگر گفتا که ای مولای دانا / محمد واحد اسمش شد ز اسما
بگفتش واحد از گوییش اسم است / محمد بهر وی وصف است و رسم است
بسا بو یافتی وصف محمد / چسان شد حامد و محمود و احمد
ولی اسمش دو شد یک هست واحد / یکی دیگر علی شد ذو المحامد
از این گفتا مفضل وصف و اسمش / چسان با این معنی گشت وصفش
بلی معهود بود نزد ایشان / که احمد با علی بد اسم پنهان
سؤال ورد از این اسمش مفضل / که فرقش چیستی با نور اول

بنفسش گفت آن که فرقش بصورت
دگرگونه سرشتان بید با حقیقت
بدان ذات سرشتان غیب محض است
که آن ذات در الله ...
چه گفت ... بباطن غیب ...
بدان آن غیب و ...
چو نفس مرتضی همچو جلیل است
از او نور و اسم آن نور جلیل است
تفاوت نیست در نور شاهان
بجز نفس بدن ها غایبان
نفوس این دو شهادت چو سما است
مسمی شان همان یک نور علامت
نه بل جمله نفوس آل اطهار
بود اسمای آن این نور جبار

تمام انفس بدان نور خدا بین / که در اعضای عالم روح ما بین
یکی نور منیر کردگار است / که در ادوار گیتی آشکار است
بهر دوری یکی صورت برآرد / همان صورت بانبیا عالم نماید
نباشد حاکم مطلق بجز حق / خداوندی کند زین نور مطلق
همین نور است همچو شمس ظاهر / در این اثنا عشر انفس مظاهر
ولی میدان ظهور آخر آن / بآخر عصر او خود هر زمان
بایام الله آید این حکومت / برای ایشان اهل عصمت
بنفس خود نماید حق خدایی / بگیتی خود نماید پادشاهی
نماند یک مخالف در ممالک / عدوهاش همه گردند هالک
تو ایام خدا میدان سه روز است / که نور ذات حق عالم فروز است
یکی ز آن یوم مهدی یک رجعت / یکی دیگر بود یوم قیامت
چه نفس حق در این ایام شاهست / همان نفسی که آن نور اله است
همان شاهی که شد ختم ولایت / بنام اوست اول در هدایت
همانا شکل آید به رجعت / نماید سلطنت آن روی قدرت

تمام انبیاء آن کس ... آید ...
ندیدی سیف و جهاد انفس آیات
صد ولیت ... آید در ...
نشد تا این ایت کبرای مطلق
شود این ایت بحق اعظم آیات
بنفس حق نماید پادشاهی
ظهور وی فقان و اشد تا نما
همین نفس است اسم ذات احمد
که بود صاحب سر محمد
از آن اسمش علی عالی امل
که بود شکل ذات او مشعل اکمل
دگر گفتا مفضل با طلم هم
چه باشد این حسن ...

ظهور مجرد پایان ذات است	ز نو ظاهر تمام ممکنات است

ظهور ذات باشد بی نهایت
چو ذاتش را نه حد است و نه غایت

قال المفضل قلت يا مولاي يقول السيد الميم انا
مدينة العلم وعلي بابها فقال يا مفضل انما
عنى به التسلسل الذي سلسل من نوره فمعنى
قوله وعلي بابها يعني هو اعلى المراتب وباب لهم
ومنه يدخلون الى المدينة والعلم وهو المترجم
عن عبادة السيد من عالم الملكوت وجلال
اللاهوت فقلت يا مولاي يقول السيد الميم
انا وعلي كهاتين لا ادري يمينا ولا شمالا
واقرن بين سبابتيه فقال يا مفضل ليس يقدر
احد من اهل العلم ان يفصل بين الاسم و
المعنى غير ان المعنى فوق لانه من نور الذات

وليس بينه وبين
الاسم فرق ولا فاصل
ولاجل ذلك قال انا وعلي
كهاتين اشارة عند الا
العارفين ان ليس هنالك
فصل ولو كان بينه وبينه
فصل لكان شخصا غيره
فهذا هو الكفر الصراح
اما سمعت ان الذين يكفرون
بالله ورسله ويريدون
ان يفرقوا بين الله ورسله
ويقولون نؤمن ببعض و
نكفر ببعض ويريدون
ان يتخذوا بين ذلك سبيلا

اولئك هم الكافرون حقا واعتدنا للكافرين
عذابا مهينا والذين امنوا بالله ورسله ولم يفرقوا
بين احد منهم اولئك سوف يؤتيهم اجورهم
وكان الله غفورا رحيما وقوله تعالى ويقطعون
ما امر الله به ان يوصل ويفسدون وايماءه
للافساد وان يقال ان بينه وبين بابه وا
ولاجل هذا قال انا وعلي كهاتين لا نفرق
الاسماء واول من سمي به فمن عرف الاشارة
استغنى عن العبارة ومن عرف مواقع الصفة
بلغ قرار المعرفة الم تسمع الى اشارات الاسم
مولانا تصريحا بغير تلويح حيث يقول انك كاشف
الهم عني وانت مفرج كربتي وانت قاضي
ديني وانت منجز عداتي ثم يكشف عن اسمه
الظاهر بين خلقه فيقول انت علي اشارة

اشارة الى معرفة العامة
الى بابها اما اهل المدينة
على بابها من اراد المدينة فليات الباب
بالتفصيل الباب هو بطن
مفصل الى ان اشاره الى ان
كيفيت ان اخرج نور من
[illegible]
نور محمد [illegible] و ولايت
مفصل گفت كتاب هدايت
بمن مفتوح گشت علمم را مدينه
گفت علي باب آنست بدان بی وسیله
عرض كرد كه بینش قلب شاه را
علي چون باب اینستی الذات است

بگفتش شاه کاین اسرار کیش است | تسلسل سلسلهٔ انوار خویش است
اگر خواهی بدانی سر این دین | بدان این سر دین از آل یس
از ین ره گفت احمد سر نورش | که اندر آل اطهر بین ظهورش
تو اول باب از آن باب علی دان | که از شهر نبی گشته نمایان
بشهر علم حق چون شد ره آمد | از آن باب علی باب الله آمد
هم اعظم باب اول باب او شد | بشهر مصطفی باب نکو شد
مدینه علم حق دان یقینش | ده و دو باب از آل طاهرینش
علی شد فاتح باب مدینه | چو شاهی بد بعالم بی قرینه
مدینه علم حق میماند پنهان | نبودی گر علی بابش ز یزدان
مدینه نور و باب علم آن نور | چه سان ماند بخلق این نور مستور
علی شد باعث اظهار این نور | از آن آمد علی نور علی نور
چه نور حق بنور حق دلیل است | چه جای وحی و قول جبرئیل است
اگر جبریل وحی از خدا شد | ولیکن وحی و امر مرتضی شد
خدا وحی شد اندر مدینه | مدینه سر باب بی قرینه

شد آن بی آن ایمان بینه وحی بر شاه
شد بی جبریل از آن شاه آگاه
نگردیده وحی جبریل از آنجا حق
چه بوده بی از خدا دربان با حق
بود چه جبرئیل آمد نمایان
بخواندی ظاهر او آیات قرآن
بپرسید بی ز جبریل از مقالات
شه دین مصطفی از بهر اثبات
که تو وحی از که جا گیری و از کی
بگفتا گیرم از میکائیل با رب
بگیرد او ز اسرافیل اعظم
گرفت او از جناب حق معظم
شه دین گفت کشف و بجا حق
که با بی ز نعمل جز حق با حق

بگفتا نیست اینطور ره شاد | بگفتا شه منت این اذن داد
برفتی جبرئیل از اذن آن شاه | گرفتی پرده را از رخ آنگاه
گرفتی چون حجاب از قصر یزدان | علی شد از پس پرده نمایان
شدش سر نبوت چو ظاهر | تعجب کرد وی از امر قادر
که شه امر خداوند جلیل است | فزون از فهم عقل جبرئیل است
بگفتا نیست مرا هیچ استاد | که از قید جهالت کرد آزاد
ولی تا این دم حق نشناختم من | بدانستم کنون دریافتم من
چو شاه اصطفا هستم بر او دل | نمودی عارفم بر سر حیدر
که شه امر خداوند جهان است | تمام افعال آن شه کن فکان است
بعالم آنچه از حق هست ظاهر | بود زین امر همت زانکه قاهر
تمام انبیا زین امر مرسل | تمام اولیا زین امر مقبول
تمامی کتب زین امر ظاهر | ز احکام جهانش بود فاتح
تمام آنچه اندر دو جهان است | عیان از امر حق مغلوب آن است
چو آن شه صاحب سر نبی است | از ینرو امر حق است و ولی است

همان باب خداوند جلیل است
همان استاد و پیر جبرئیل است
بقا یابد وحی علم از این مدینه
باسرافیل شاه وحی قرینه
باسرافیل میکائیل بگیرد
زمیکائیل جبرئیل بگیرد
ز جبرئیل وحی حق بر انبیا
رسانند و حق پس حمد و ثنایش
همه گویند کاین وحی از کجا است
عیان شد کاین وحی از مرتضا است
ز شهر مصطفی آن باب موجب
علوم حق در این شهر است معجب
همین شهر است شهر علم از ذات
نگیرد وحی اسرافیل آیات
چو آن شد آن شاه اعظم آیات

ندارد ربط با ذات قدیمش / چسان وحی ید از ذات کریمش
ولی وحیش ز شهر علم حق دان / که گیرد وحی خود از باب ایشان
بود باب اگر وحیش نبوده / که باب وحی بر رویش گشوده
از آن در پرده دید او علی را / که بوده باب شه شهر نبی را
از آن اعلی المراتب هست شاهش / که جز شه نیست با آن شهر راهش
از این شهر است اعلی ذات یزدان / چو لاهوتست ممسوسست با آن
علی شد باب اعلی بهر رحمت / از آن یابند خلقان فیض و رحمت
بجز حق ره ندارد در مدینه / بغیر شه علی آن بی قرینه
تمام انبیا زو جان بیابند / تمام اولیا عرفان بیابند
همین شهر است شهر علم و عرفان / از آن تابد بدلها نور ایمان
علوم انبیا زین شهر وابست / چو ایشان از جبرئیلش خطاب است
بر که جبرئیل از باب این شهر / دهد بر انبیا زین باب حق بهر
نشد نازل بعالم وحی از حق / که نبود ماخذش این باب مطلق
همین شهر است کانرا شه عین گفت / در حکمت در ایشان از آن سفت

بیا حکمت حق بدل عیان
بیابی حق ز ایمان
ز اخضر عین شهر خدا ای است
که قلب و جان شاه اصطفای است
بیا شد باب این شهر خدا حق
بغیر از جان و قلب مرتضی حق
بباب حق هر آنکو آشنا شد
یقین کو داخل شهر خدا شد
بدان کاین شهر جنات الخلود است
هزاران نعمت او را هست و بود است
برای شیعیان ذو الفقا
همین جنات عدن از دعوت ظاهر است
نخستین ز بنائش دار السلام است
ز شیعه خاص و خاصش مقام است

طنین حلقه این باب جنت / ندای یا علی بشنو ز رحمت
چو این بابست از ابواب ولایت / از این رو یا علی ذکرش ز فطرت
اگر قلبت از این نور است روشن / بجان و قلبت این نور است جوشن
کنی از جان و دل ذکر جنابش / بدل یابی جبین فتح بابش
بدانی کاین ترا ذکر خدا یست / که مرآت دلت زان حق نمایست
شود زین نور ذکرت دل خدا بین / در آن گردند ظاهر الدین
بچشم حق اگر حق را ببینی / ز وجهش بر کل قربت تجلی
ره وصل خدا بالله چنین است / بدان آن که راه حق الیقین است
هر آنکس کو ازین بابست محروم / بدوزخ طعمه اش عشاق و قوم
نه بیند روی رحمت از خداوند / چو از نور خدا ببرید پیوند
ز باب رحمت حق جست نفرت / از آن محروم شد از فیض رحمت
ز حق آمد مرا وحی این معانی / ز قول سادس سبع المثانی
بدان کاین احتمالات کلام است / که ما فوق عقول خاص و عام است
کلامش صعب مستصعب چو قرآن / ز فهمش اولیا هستند مقصود

از آن این معنی بشهر خدا مختص
بقلب این همی گوید که باب خاص
چه گفتند اهل اقوال و معانی
که اینقول حسن را نیست ثانی
که ایشان حق ایشانست نازل
هر آنچه از او اخذ نما
فیوضات خدا از ایشان بیابان
شود نازل ز ذات پاک رحمن
برای خلق حق چشمه همانند
ندارند غیر شاهان
چه داند آنکس که اینها ندانند
که با ایشان همه خلق جهانند
هر آنچه زیر دان نور خدا بینند
که در آنها همه خلقان

هم ایشانند هم ایشانند هم ایشان — چه گویم چون منم ز ایشان پریشان
شنو معنی دیگر زین کلامش — که باشد در خور هر خاص و عامش
بدانستی که باب اثنا عشر شد — بهر عصری ز یک بابش گذر شد
تمام ابواب شهر اوصیاء اند — که خاصان حبیب کبریا اند
همه ذریه و اولاد پاکش — عیان گشته ز نور تابناکش
همه هستند از یک نور واحد — بشهر علم و نورش جمله قاعد
گرفته علم دین را از جنابش — بخلق حق رسانند فیض بابش
اول بابش امیر المؤمنین است — که سر انبیا و مرسلین است
پیمبر گفت بودی شان تو در سر — ولی با من شدی این سر ظاهر (?)
مرا تو صهر و بابی و وصیی — بخلقان افضل و اکمل ولیی
توئی بر سر شرع و دینم آگه — توئی هم سر من هم سر الله
کسی بر سر تو آگه نباشد — ولیت جز من و الله نباشد
چو علی باب علم اول علی شد — از آن ابواب دیگر منجلی شد
همه اولاد او طاهر نیش (?) — بدند صاحب تاج و نگینش

ز حق معبود هم بعد از خلافت
چو خورشید عیان در برج عصمت
سلاله داخل هم در شهر علمش
نبشته بود از آن درب فضل و حلمش
علما وارثان انبیاء اند
بشهر علم ابواب خدا اند
شده اسباب اعلا زین ابواب (?)
بشهر علم حق بن نقطه دیر باب (?)
شه دین سادس سبع المثانش
بگفتا علی الولایت من ثباتش (?)
گر داخل شود کس جمله ابواب
بشهر علم حق بن اولین باب
بر گیر کس دو علم از این مدینه
بر مخلد با شهان حق قرینه

شه دین اولین باب هدایت — بگیرد علم و بدهد تا نهایت
از نبا جست علم جمله ظاهر — چو شد این شهر را اعظم مظاهر
مسلسل سلسله نور خدا دان — ز احمد تا باخر شاه ایمان
تو شاهان جمله را نور خدا دان — که از نور دو شه گشته نمایان
علی شد ترجمان سر احمد — علی شد کاشف سر محمد
جلال جمله انوار لاهوت — کمال جمله اسرار ملکوت
که از شاه رسل گشته نمایان — علی شد ترجمان آن برهان
چه معجز شاه دین عیان شد — همه اوی گوش اذن و جان شد
نکردی مصطفی معجز نمایان — مگر اندر حضور شاه مردان
چو آنشه حجت دین خدا هست — بر آنشه مصطفی معجز نما هست
علی دان حجت کبرای مطلق — محمد شد مقیم حجت حق
از آن شه معجز از حجت بیاید — از این ره مصطفی معجز نماید
که من اندر علی پنهان نگویم — ز حق گویم از آن حجت بجویم
بود معجز پی اثبات حجت — وگر نه خود علی هست اعظم آیت

نو خواهی حجت حق را بدانی
علی را بین علی را ز آیت آیت (?)
بعالم چون علی حجت نیاید
نیاید تا قیامت هم نیاید
باجمل ز حق آمد اندر بیس (?)
ز حق ابلیس حیدر ظاهر است (?)
همه سر نهان در سر علی است
علی ز آن صاحب سر یزدان است (?)
علی ز آن دان که یک ذره نیم معجز است (?)
گر در آن ره به حق آید و حل (?)
بدون امل وجه آید و باطن محمد (?)
نشست آن امر حق جا آید در باطن داند (?)
دو کس فهمانه آید در بابت (?)
تمامی غرق انواع صفا اند

یاد مرحق بگفتا کای یگانه | مرا قصد از تو خلق زمانه
نباشد جز علی و شخص احمد | که دو گوهر بوند از بحر سرمد
باین دو فرض فرما صدق و اخلاص | که هستند بذاتم بنده خاص
علی چون داخل نور احمد شد | از آن ذات احد را معتمد شد
از آن ممسوس با ذات خدا است | که نور ذات و نزد ذاتش جدا نیست
دلیل ذات حق هر جهان است | از آن بر انبیا او پاسبان است
مفضل گفت کاحمد شاه کونین | بر گفتا با علی هستم چو عینین
قرین فرمود او سبابتینش | بیکدیگر بسان ابتینش
که لا ادری عینا عن شمالی | نباشد وصل ما را انفصالی
چه من خود اسم ذات کبریایم | علی اسمی بود از اسمهایم
دهد وصف و اسم دارم من بعالم | بهر عصری یکی را زانها نمایم
علی هم من احد اعظم اسما | نباشد فصل بین اسم و معنا
بغیر از آنکه معنی فوق اسمست | بمعنی اسم ربانی طلسم است
نه اسمی کان عیان از حرفها نیست | ولی اسمی که آن نور خدا است

اشارت زین سخن بر عارفین است | که وصل اسم و معنی اینچنین است
نباشد فصل اصلا در میانه | میان اسم و معنی در زمانه
اگر میبود فصلی در میانشان | یقین میبود فصل از جنس ایشان
اگر از جنس ایشان شخص ایشان | شود فاصل بود کفری نمایان
بدان پس کاین سخن کفر صراح است | کجا در دین حق ولیش مباح است
تمام امت ازین گشتند کافر | که فصل آورده احمد را ز حیدر
ندانسته ز حق کاین نور والا | عیان گشت و نبودش فصل اصلا
بغیر از آنکه اسم و معنی احمد | بجز اسمش همه لا یعنی احمد
همانند و کامل آن نور واحد | عیان از ذات قدس ذو المحامد
کجا بد فطرت اینکاسه یسین | که بوند از حضیض ارض سجین
که فاصل کرده اند از اسم او نور | نه بد چیزی بجز نور و ظهورش
امیر المؤمنین گفتا بر قنبر | که یا قنبر ز حق بشنو تو ابشر
رسول الله خود از غیظ جلت | بکل زمره اسلام داد است
بغیر از شیعیان آل اطهار | که گشتند ز نور حق خبردار

نکرده فصل نور حق بجز بود | نیاید مشتبه با ظلم دیجور
نه کرده مصطفی نورش ز افواه | متمّم نور خود میکرده الله
نشد هر جنس با نا جنس همراه | ندارد نار با آب روان راه
کمال حمق و جهلست اندر امّت | که با هم کرده ممزوج نور و ظلمت
در انجاییکه نور کردگار است | کجا ظلمت در انجا یا که نار است
بموسی گفت دوزخ جز زدان | که نورت مصطفی کرد انکار
کجا نعل کجا عثمان الدنک | که اند در ره حق هم دنک و هم لنک
براق و رفرف شهباز دلدل | کجا و اخر لنک کفن جل
کجا جبریل و اسرافیل و صورش | کجا طیر و لود و چشم کورش
تو برگو نور ذات پاک پادشا | چسان با ظلمت سجین سما
نه بینی کر بچشم این نور روشن | جهان ز ایات او خوش ساخت گلشن
مرا سود هر بر ایات پاکش | جهان روشن ز عقل تابناکش
هزاران معجز از شه گشته ظاهر | کشیده کابجوده بر فاجر
ملایک در فلک اسرار دانش | اجابین در زمین شد خوانش

بنای دین شکست و گفت الله اکبر
عیان شد نور حق از مظهر حق
همه اطفاء نور حق نتوانند

هلاک او ز رد امّت را بخواهی | جهنّم بسته بر عطفش بشاره
بود این کفر نزد حق تعالی | بقران گفته این مطلب هویدا
که هر کس فرق حق کرده رسولش | قبولش بعض و بعضی لا قبولش
بود قصدش که جوید یک سبیلی | میان حق و حجتها دلیلی
بدان کفرش بود با حق قدیما | برای کافران نار الیم است
کند کر قطع کس وصل خدا را | نماید فصل و افساد اشکارا
مخلّد کرده او اندر جهنّم | نمیکرده عذابش ناقص و کم
کر ایمان یافت با حق و رسلها | نکرده فرق اندر این رسلها
خدا شان دان غفور است و رحیم است | باجر این عزیزان بس کریم است
غرض ز افساد بید بیان اعمی | نمودن فصل بین اسم و معنی
چو جست او واسطه اندر میانه | بجست از رحمت حق و کرانه
از آنرو گفته شه ما چو دو انگشت | بیکدیگر قرین پشت با پشت
چه آمد مرتضی خود بدل اسما | دلیل اوّل ذات مسمّی
نمودی در ره هر کس این اشارت | نمود مستغنی از قول و عبارت

بکفش کاشف هم منجی تو	بمن تفریج کربت میکنی تو
قضاء دین و پس انجاز وعده	ز تو ظاهر تو ای محبوب فرده
بکردی کشفش از این اسم قاهر	بگفتا تو علی هستی بظاهر
بلی ظاهر بخلق اسمت علی است	ولی در باطنت غیب خفی است
اشارت کرد از این اسم الظاهر	سوی مولای خود آن ذره ظاهر
اشارت کرد از این سوی بابش	چه بابی کان بد از شهر جنابش
نبی شهر و علی بابها شد	جهان زینش هم و بابش بها شد
اراده کرد هر کس بوعده منه	نماید قصد باب بی قرینه
بیاید انچه میخواهد از این باب	سوی این باب حق از شوق بشتاب
دگر گفته اند ایوان تقدیس	مفصل اکه ایجوی تدریس
بدان ذات قدیم هوی سرمد	بلا کیفست اهوی موبد
هو هودان بلا کیف و مثالش	ندارد او شریکی در کمالش
حجاب ذات خود چون خواست الذات	نمود ای نور از ذات اثبات
نمود او اختراع نور از نود	که باشن نیست آن از نور مستور

عن وجه الغیوب ای آروا حهم وعقولهم ونورهم الذی هو نور الله ومشیته ورحمته وبعد ظهور هذا المعنی فی القلب ورد مکرراً بقلبی ای باب الله

ای باب الله

بدان کایشان شدند آن الغیوب	حجاب ذات و ظاهر از عیون شد
شد مضروب دون الغیب حق شد	هجومش باعث هر طعن دون شد
از ان لا نهجوا شد نفی ظاهر	که ناید اینسد مکنون باهر
ولیکن بهره ور شد خاص و عامش	همه از فیض سرشار تمامش
نباشد واسطه ایجاد و اعدام	نباشد رابطه افضال و انعام
بخوانوا از اشاره غیبی	که ظاهر امد از ان ذات مخفی
بباطن اخذ در غیب ذاتست	بظاهر فیض بخش ممکنات است
بدان توقیع حضرت شد بآخر	مفصل یافت زان اسرار ظاهر
تمام امد براو اسرار خلقت	ز وحدت یافتی اسرار کثرت
چو کثرت را بوحدت آشنا دید	تمام خلق آثار خدا دید

هو

ابن كتاب مستطاب بر اسلالة الا
طباب سلسل الانجاب سيد
سعيد مستغني از القاب جد
آقا امير علي آقا كه اروحيه
سلمه الله تعالى و زاد عزه
وشرف خالصا لوجه الله و
طلبا لمرضاته باني طبع نشر
گرديد تا نفعه حضرت رضويه جميع
على صاحبها الاف الصلاة
والسلام والتحية و با رضا
وشايقان صنايع حضرت اهل عصمت
صلوات الله عليهم اجمعين مسلك
با موجب فوز و فلاح وخير صلاح گرديد
وعقبا جا معظم لد دعوا الله
العلى وعناياته

از انت حكم بر ترك هجو ما بست	چو كشفش كار هر د زد عشو محبت
دخول شهر علم از باب خست	زد يوار ش بدان دزد عيان است
دخول بيت را از باب فرمود	براى امت و اصحاب فرمود
بشهر علم باب آمد محبت	محبت بر شها نشد باب اقت
هر ان كز غير او خواهد دعوى لبيبى	امين نبود بدان دزد هم وضوئش
با تعتى آدمى بر كنج پنهان	نمودى با بشار اسهل و اسان
چسان من ميكه تو آمد ز بحا	نكرد بو زخ تو فتح بابى
ز شاهان روح باشد فضل ابدان	چسان داخل شود نفس اين بشان
محبت را تو باب علم خود دان	بكرد از محبت كار ايشان

محبت چو محبت جو محبت
كه باد از محبت كن رحقت

تمت الكتاب المستطاب بفضل رب الارباب فالحمد لله اولا
وآخرا وباطنا وظاهرا وما كنا لنهتدى لولا ان هدينا الله
كلفنا وليائى كرام دين العابدين نوادى مرحمى مقام قايم

١٧٤ ربيع الاول هذا السنة هجريه
در سلمس

الشفيق وحبيب الشفيق وحبيب
نفسي وانيس روحي ولبيب
عقلي وانيس وعين قلبي وقرة
عيني وقرة فؤادي الذي الى
اوليائي ومشايخ طريقتي زمان
باستنادي علة اهل العرفان
وقدوة ارباب السلوك و
الايمان فريد العصر وحيد
الدهر في دار الخلافة طهران
جليس المطاع الحاج ميرزا
محمد خان الكلانتر اداله الله
شانه الذهبي وقهر اعاديه
يحب ويرضى وسلمه الله تعالى
عن نوائب الزمان وطوارق

هذه
رسالة موسومة بشوقية
بسم الله الرحمن الرحيم وبه
نستعين في كل الاحيان

يا على مدد

الحمد لله العلى العالى المتعالى عن مدارك افهام العلماء
والسلام على عباده الذين اصطفى محمد وآله اولى الولاية
والاصطفاء اما بعد فقد سئل عنى شيخ من شيوخ
اهل العرفان وعالم من علماء الحكمة والفضل والبيان
وسالك كامل في مسالك سبيل الكشف والايقان
وعارف من عرفاء منهج الشهود والعيان رفيقى

الحدثان عن تحقيق معاني الحضرات الخمسة التي هي متداولة في كتب العرفاء الالهيين والاولياء الربانيين من اهل هذه السلسلة العلية الذهبية الرضوية على صاحبها الالاف الصلوة والسلام والتحية وتطبيق تلك الحضرات مع فقرات الدعاء الواردة عن مولانا الاعظم الافخم سيد الموحدين وقبلة العارفين امير المؤمنين ويعسوب الدين صلوات الله وسلامه عليه وعلى اولاده اجمعين في قنوته في الصلوة وهي هذه اللهم نور ظاهري بطاعتك وباطني بمحبتك وقلبي بمعرفتك وروحي بمشاهدتك وسري باتصال حضرتك يا ذا الجلال والاكرام فاعلم يا حبيبي ان التوحيد الذي ورد في الشريعة المقدسة وهو اول اصول الدين واعظمها المكلف بها مطلق الامة في فهمها بالبرهان العقلي الذي لا محيص عنه له مراتب

اربعة من مرتبة الذات الاحدية البحت الصرفة الغيبية المسماة بغيب الغيوب الى عالم الشهادة والظهور فليعلم ان اول تلك المراتب الاربعة هو الغيب الثاني المسمى بعالم اللاهوت والتجلي الذاتي الالهي الاول بكن وعالم الامر المعبر عنه والشجرة المنتهى وآية الاضافة بقوله تعالى هنالك الولاية لله الحق والجنة الحقيقية وعند العرفاء بالعشق الذاتي الالهي والتعلق الاول والفعل الناشي و

الاول من الخمس الحضرات

والصنع الاول والابداع والاختراع وصبح الظهور وصبح الازل ويسمى بالمشية المطلقة والرحمة الواسعة والنفس الرحماني والنور الذاتي الالهي وهو مبدأ عالم الامكان والرابطة بين عالمي البطون والظهور والبرزخ بين الوجوب والامكان وبرزخ البرازخ وهيولى الهيولات وفاعلة المفعولات وعلة العلل والقابلية الاولى ومقام او ادنى والاسم الاعظم والنور المحمدي العلوي عليهما الصلوة والسلام ويسمى باسم الجلالة لاستجماعه جميع الصفات الالهية والكمالات الذاتية وهو النور الذي قال امير المؤمنين عليه السلام من عرفني بالنورانية فقد عرف الله ومن عرف الله فقد عرفني بالنورانية وذلك الدين القيم وهو الدين الخالص الالهي وهذه الحضرة تسمى بالحضرة اللاهوت وهي اول الحضرات الخمسة

تحت مرتبة الذات الاحدية التي تسمى بالهاهوت ولهذه الحضرة اللاهوتية اسامي عظام اخر يعرفها العارفون بالله ولما كانت هذه الحقيقة الذاتية محل الوحدة الذاتية الاحدية وهذا النور نور الذات الذي يسمى بتوحيد الذات الاربعة اول التوحيد الذاتي الاجمالي وهذا التوحيد والولاية الالهية وباطن النبوة وصاحبهما هما محمد وعلي وذريتهما الطيبين صلوات الله عليهم اجمعين لان هذا النور

الذي هو انوار الذات من الحضرات الخمسة

نورهم بقوله أول ما خلق الله نوري وبتجلي هذا النور
في عالم اللاهوت ظهورهم حيث لا أسماء مبنية و
لا أرض مدحية ولا عرش ولا فرش ولا ملك ولا
الإنس ولا الجن ولا اللوح ولا القلم ولا الجنة
ولا النار ولا آدم ولا حواء إلا الله الواحد القهار
ونوره المقدس هذا الذي خلقه الله تعالى قبل
هذه الأشياء بأربعة وعشرين وأربعمائة ألف
عام وهذا النور المقدس اللاهوتي المحمدي العلوي
عليهما السلام وقف بين يدي الله يسبحه
ويحمده والحق تبارك وتعالى ينظر إليه ويقول
يا عبدي أنت المراد وأنت المريد وأنت خيرتي
من خلقي وعزتي وجلالي لولاك لما خلقت الأفلاك
من أحبك أحببته ومن أبغضك أبغضته فتلألأ
نوره وارتفع شعاعه فخلق الله منه اثني عشر

بحارا أولها بحار القدرة و
آخرها بحر الشفاعة
ثم أمر الله نور رسول الله
صلى الله عليه وآله أن
يدخل في تلك البحر من
الأول إلى الآخر على الترتيب
ويذكر الله بأذكار
مختلفة وإن الله تعالى
أيضا خلق من هذا النور
عشرين بحرا في كل بحر علوم
لا يعلمها إلا الله ثم أمر
الله بنزوله في تلك البحار
حتى تقلب في عشرين بحرا
فلما خرج من آخر الأبحر

قال الله يا حبيبي ويا سيد رسلي ويا أول مخلوقاتي
ويا آخر رسلي أنت الشفيع يوم المحشر فخر النور ساجدا
ثم قام فقطرت منه قطرات كان عددها مائة ألف
وأربعة وعشرين ألف قطرة فخلق الله من كل
قطرة من نوره نبيا من الأنبياء فلما تكاملت الأنوار
صارت تطوف حول نور محمد كما تطوف الحجاج
حول بيت الله الحرام وهم يسبحون الله ويحمدونه
ويقولون سبحان من هو عالم لا يجهل سبحان من
هو حليم لا يعجل سبحان من هو غني لا يفتقر فناداهم
الله تعرفون من أنا فسبق نور محمد قبل الأنوار ونادى
أنت الله الذي لا إله إلا أنت وحدك لا شريك
لك رب الأرباب وملك الملوك فإذا بالنداء
من قبل الحق أنت صفيي وأنت حبيبي وخير خلقي أمتك
خير أمة أخرجت للناس إلى آخر الحديث فإن أردت

أن تعلم جلال هذا النور
وجلاله وصفاته وكماله وقدره
فانظر إلى حديث خلقة النور
الملهمي في شرح من كتاب
المثنوي بطنا شرح الحكمة الملقب
بالتحفة الناصرية فارجع
إليه حتى تحظ بعطاء العقد ثم إنما خلق
الله آدم وخلق منه زوجه
حواء فأوحى إليه أن هي
حواء وأنت عبدي آدم
خلقتك كما الله أبيهم أخيك
في جانبي وأحل أن يا آدم
فسبحانه وأرفع مهرها الذي قبلها
حواء منه وما مهرها يا رب فقال
آدم

تصلي على حبيبي محمد عشر مرات فقال آدم خواتك
يا رب على ذلك الحمد والشكر ما بقيت وكانت الملائكة
يقفون من وراء آدم فقال آدم يا رب لاي شيء تقف
الملائكة من ورائي بالسجود فقال لينظروا الى
نور محمد ولدك ولاكرامه قال يا رب اجعله اماما
حتى تستقبلني الملائكة فجعله في جبهته فكانت
الملائكة تقف قدامه صفوفا ثم سئل آدم ربه
ان يجعله في مكان يراه آدم فجعل نور محمد في اصبعه
السبابة ونور علي عليه السلام في الاصبع الوسطى
ونور فاطمة عليها السلام في التي تليها ونور الحسن في
الخنصر ونور الحسين في الابهام وكانت انوارهم
يتلألؤ كغرة الشمس في قبة الفلك او كالقمر في
ليلة البدر فعلمت يا حبيبي ان هذا النور العظيم القدوسي
الذاتي اللاهوتي الذي يثنى بالتوحيد الذاتي و ا

كان نور محمد في ... فيها

اللاهوت خاص بهؤلاء الذين
جمال الالهيين المصطفين دون غيرهم
من الانبياء والمرسلين صلوات
الله وسلامه عليهم اجمعين
وقال السيد السند الجليل
النبيل قدوة العرفاء الشامخين
وعمدة العلماء الربانيين
نخبة الحكماء المحققين
قطب الملة والطريقة والحقيقة
والدين جلاء الاعلى و
مولانا الاكرم السيد
قطب الدين محمد روح الله
روحه الشريف في كتابه
المنظوم المسمى بفصل الخطاب

اشارة الى وحدة نورهم عليهم السلام وانه تجلي توحيد
ذات الله العلي المتعال وهو ظهور كثرة المخفي جل ذكره بقوله

شعر

وكان اذا كنزا خفيا ولم يكن	لظهور اضافات الصفات الحميدة
ولكن حب الذات بالذات يقتضي	ظهور تجلي ذاته الصمدية
فنشأ تلك الاقتضا محبة	الهية قدسية بالحقيقة
بها كون كل العالمين وانه	هو الداعي في ترجيح شان الارادة
ولما اقتضى ذاتا تجلى لذاته	بغير زمان او مكان وجهة
وكم وكيف ولحاظ اشارة	ووضع تعالى عن سوى حدّيثه
واين زمان او مكان ولم يكن	من الغير رسم قبل خلق البرية
فصار تجلي ذاته جل شانه	هنالك تجلي ذاته الشرمدية
وتجلي تجلي ذاته هو خلقه	فكان تجلي ذاته بالخليقة

وفي خطبة مولانا الاعظم امير المؤمنين عليه السلام +
الحمد لله المتجلي لخلقه بخلقه والظاهر لقلوبهم بحجته +

تجلى في ابداع نوره
ونور على في نصوص النبوة
ونورهما بالذات قبل كان و
ونورهما من العينين وكل نوره
كنوريين من الله العظيم عليهما
سلام من الله في كل ساعة
فالهما الالهيات بالذات حادث
ونور تجلى الذات في الاشياء
وتجلى النور الذات من نورهم
وتفصيل ذاك النور من تجليات
كنور شعاع الشمس حين تبينت
وفي ذلك المعنى لقلبي يقين
احاديث لا تحصى بنور الهداية
وقد كان ذاك النور بالذات حادثا
مريد مرادا كان انا بالحقيقة

وچکان تجلی ذاته جل شانه
على ذاته بالذات شد نعت وحدت
فاز وبسته
بدان ابو البدیه اهل کرامت
وذات قدس حق را چه غایت
تجلی کرد از ذاتش بذات حق
عیان گردید ذات مخصصا
عیانکه ز ذات بالاد بود دان
جو عبر شعشعات ود رخشان
تجلی ذات شد بالذات بودیت
بود انجا بجوابن فرزانا بانست
بدان کاین [illegible] فرقه بجلی
ازان ظاهر غاتی صفات ست
وز آن مظهر لاهوت حق
چه آنان شد ظهور ذات رحمن

لقد ظهر العلم البسيط مركبا	بتجلي تجلي ذاته بالارادة
كما تجلت في صباح الظهور	بطون غيوب للذات ثم تعالت
وقد طلعت من مشرق الازلية	اضاء محياها الى الابدية
وقلت نور الشمس لكن نورها	لدى نوره الاعلى العظيم كذرة
تعالى عن الاحساس لكنه اذا	تجلى فنور العقل منه كلمعة

كقوله تعالى الم تر الى ربك كيف مد الظل ولو شاء لجعله ساكنا ثم جعلنا الشمس عليه دليلا

وعبر عن هذا التجلي لذاته	تعالى التجلي ذاته الاحدية
وفسر بمعنى سدرة المنتهى	وعبر في المعنى باصل الولاية
وذلك اسم الله جل ثناؤه	وسمي واسفي ومجلى الحقيقة
وذلك الاسم الاعظم المتعال عن	مدارك افهام العقول الجليلة

كما قال مولانا الاعظم امير المؤمنين وسيد الموحدين عليه الصلوة والسلام انا اسم من اسماء الله تعالى وهو الاسم الاعظم

ولكن مسماها الذات لم يزل	وجودا هو المعروف بالازلية

همان را رحمت واسع رحمن ازان
هما نیت بلسلش چون ذات رحمن
کشته از ذات عیون
بود ظاهر از ذات الظهور
بود برزخ بطون و عیان
همین برزخ امکان و وجوب است
بظهور بالغیب العیوب آدم
همین دان کاب قوسین است تعالی
بود اسم عظیم حق آمست
همین نور تجلی با طلق
که از ذات طلق حق جلی است
همین نور احد را دین حق و هان
که ظاهر هست آهلش بر
همین دان حضرت لاهوت کبری
ظهور ذات قدس حق تعالی

بدان این نور را کان اعظم اسم است	که بود ان خداوند طلسم است
مشیت هست صنع ذات یزدان	که مبدا گشته بهر خلق امکان
مشیت انچه اشیا از مشیت	نمایان امده از فرق قدرت
همین دان قدرت پرورگار است	کز ان گردان جهان نور و نار است
همه اشیای امکانی ازین نور	شود ظاهر بحکم ذات مستور
بود این نور ذاتی الهی	دم رحمانی ز ذاتش کما هی
همین دان امر و تعبیرش بکن دان	ازین دان نفخه ها ذات رحمان
ولایت بهر حق اسما اضافی است	نه چون سلطانی انذات ذاتی است
هنالک الولایه هست لله	که هستی ملک مطلق ذات الله
ولایت کامله انعین ذاتش	حقیقت دان بذات جهانیش
ظهور این ولایت شد اضافی	که باشاهان دین زد تلافی
چه صنع حق و فعل ساکن امد	ازان ابداع کل ممکن امد
بدان این نور حق صبح ظهور است	دلیلش آیه الله نور است
ازل را نور حق دان صبح ذات است	که نورش فیض بخش ممکنات است

همین نور اول حضرات خمس است | جهان از پرتوش میدان که شمس است
یکی بحر است این لاهوت میدان | که گردد منطمس زان شهر امکان
ندانی ظل آن بحر البحور است | چه نور ذات سلطان غیور است
همین سلطان سلطان با قلبیست | برای عارفان هم خمر و ساقیست
بدان این نور وجه الله باهر | که در مرآت شاهان گشت ظاهر
همان اسرار شاهان عرب دان | دل و جان شهان زین طرب دان
ازین شاهان دین لاهوتیانند | که قبله بهر خلق انس و جانند
ابا الحکم که شاه عابدان گفت | برای کوفیان و شامیان گفت
چو روح انبیا از امر قادر | شده اندر اول دین نور ظاهر
طواف او کند دو نور یزدان | چو اهل حاج دور بیت گردان
بدان شاهان دین بیت خدایند | مطاف انبیا و اوصیایند
بدان شاهان دین آیات نورند | بذات حق قمیصات ظهورند
چو این نور الهی بت صورت | ز حق دریافت وصف از عینیت
چو نور ذاتی و توحید ذات است | ازین ان نزع و شرک و شیئات است

بطون از علم اسم صورت کماهی
ولی علم اضافی الهی است
و شاهان و علما و اولاد شاهان
همه لاهوتیان قلب و نیسان دان
چو اجسام شهان را آینه دان
غایات هیچ جسم و لا کالاجسام
پس بود روح ما زین جسم انجام
همه ارواح ما از بدو خلقت
ز خاک جسم شاهان با فضیلت
ز حق از فتوح انا فتحنا است
تجلی محمد بر لاهوت باهر
ازین جلوه شد چه جبروت ظاهر

بدان کاین جلوه ثانیست از ذات | که ظاهر شد از او انشاء آیات
بود این جلوه که غیر اول احد | دو مرتبه یک علا یک اسفل آمد
بود در رتبه علا از روح اعظم | خلافت شد ز حق بر وی مسلم
ز اسفل در رتبه عقل کل عیان شد | که مبدا بر همه خلق جهان شد
مخلع روح از اوصاف ذات است | از آن جامع کل صفات است
مخلع شد چو از اوصاف باری | در امکان گشت شاه تاجداری
همه ارواح از افلاک و انجم | همه اشباح از املاک و مردم
همه زین روح اعظم منشعب گشت | با اجسام و بدنهاشان پیوست
بدان کاین روح اعظم روح قدس شد | چو اسرافیل با صور و علم شد
چو از نور خداوند عیان شد | حیات اسفل و اعلی از آن شد
تو از ارواح پاک مصطفی دان | پس آنگاه روح پاک مرتضی خوان
بود این روح با کل ائمه | که گردد فیض بخش کل امه
بخیل انبیا چون آل اطهر | تعلق نیست این روح بکسر
مبرهن از حدیث ایشانست | که روح انبیا یک ذره زانست

که از این روح حق نفس ثانی
بنا بر روح و ابدان انسان
بنا بر عقل کل که در کتاب است
که از علم جلوه روح اعظم
همی عقلیست این لوح الکل
که محفوظ است از تغییر و تبدیل *
از آن ظاهر شد آیات
در آن جمع نبوات و آیات
از این عقل کل رسولست
از این عقل العقول است
تدبیر جهان عقل پیدا
علوم انبیا زین عقل دانا
تمام اولیا زین عقل

همه الهام و کشف قلب ایشان
شود زین عقل ربانی نمایان

بقلب مرتضی از مصطفی دان
هزاران باب علم از وی نمایان

ز هر بابش هزاران باب دیگر
نمایان گشت بر صاحب پیمبر

نبی الانبیا دان مصطفی را
وصی الاوصیا خوان مرتضی را

که آن این عقل کل و روح اعظم
بکل ما سلف گردیده اقدم

از ایشان صاحب جبروت ذاتند
مظاهر بر توحید صفاتند

بدان کاین جلوه توحید صفاتست
که ثانی مرتبه از حضراتست

صفات ذات حق چون گشت پایان
بیامد جلوه ثانی نمایان

از ایشان بلکه صفات حق عیان شد
ظهور ذات و اوصافهان شد

تو روح و عقل را بی و خلد دان
که ظاهر گشته سوی شهر امکان

بگو هر کس که ره دارد به بینش
بر بلند او جمال عقل و روحش

جمال و جمال احمد دان
بر آن زاده روحی وحی علی دان

چو عقل و روح حق سر نبیهاست
همه حسنش از ایشاهان عیانست

علوم اولین و آخرین را
از ایشاهان بر بینی آشکارا

رسول الله را اهل عصمت
علی سبعین هادی بعظمت
که معجم چه رقم الاعداد بشد
چه شد کو اینجا مرعی ند
بگفت آنکه در عالم سزیح
چو انا عم الفرقه وانت
لسانا جمله هفتاد و سه السن
هم چو انا و شنت اربع کن
هادی شاه هر یک در جهان
میکل و داد با سائل عیانش
بگفتا در جهان میکل و این را
که خواهی یافت اینک سر دین را
و کیل انده دهان و کرده را
بهفتاد و سه السن گشته آگاه

(نیدانم)

عبد انم چه علم است این شاها
که در هر یک از دهان گردید نما

بدان کاین مجبوره سر عظیم است
که قلب عالم از آن از دو نیم است

تمام علم اول تا باخر
عیان گشته ز شاه ذوالمفاخر

اگر میخواست آخر را نهان
شد از وی بس باطها آشکارا

بدان کاین علمها ظاهر زقدرت
بود قدرت نها اهل عصمت

بدان کاین نور اول قدرت آمد
که سر ذات اهل عصمت آمد

صفات حق همه با علم و قدرت
عیان شد از بطون اهل عصمت

چه ایشان حجت پروردگارند
باهل آن خلایق پایدارند

خلیفه صورت مستخلف آمد
باوصاف خدا مستوصف آمد

بثانی حضرت از آن پنج حضرت
نمود شرحش ز اوصاف و رفعت

ز ثالث حضرت امر من بیانی
ملکوت خدا آنها نهانی

یکی تمام بود بین دو عالم
محدا نفس قدسی مکرمش

تجرد دار آمد عین ذاتش
ولی با جسم باشد التفاتش

مصور آمد از ایشان دیگر
ازین نفس آمده گشته مصور

عیان از این دو عالم هر چه ماند
مجرد گشت بیکبار
میان هر دو عالم هست برزخ
که هیولی و فیض اسیر است
از آن برزخ که گشت نام نفس کل
بهر دو عالم او را هست احیا
چه هست این نفس کل سر معاش
تمام اجسام از این نفس است
ولیکن مظهر این نفس
عیان شد از صورت ها
در این صورت با علی دان
همین نفس مظهر اوصاف رحمن
که گشته مظهر این نفس
دو شعبه گشته
بیک گشته علی آیات شد محمد

(نام الفانش)

تمام انفاس از بن نفس مقلد
عار كشتن آمد ذات اقد

ثم اعلم يا حبيبي ان حضرة الجبروت التي هي ثاني الحضرات الخمسة كما قلت في المثنوي مشتمل على ذروتين ذروة عليا وذروة سفلى والذروة العليا مقام الروح الاعظم الالهي الكلي والذروة الثانية هي مقام العقل الكلي الالهي بان الله تعالى لما اراد اظهار معاني الكيان الى العيان والظهور وهو الصفات الكمالية الكامنة في الذات الاحدية التي اظهرها الله تعالى في التجلي الاولى بالاجمال بحيث لم يتميز فيه بالتفصيل حتى يشار اليه عقلا لانها في هذا التجلي بمكان من الظهور لم يكن في الذات الاحدية لانها غيب الغيوب وهذا التجلي الاولى هو الغيب الثاني الذي هو اظهر من الغيب الاول المخفي

صفاتا بحيث لا يعتبر فيه العقل اعتبارا عقليا او كونيا اولو تميزها التفصيل الصفات وعبر عنها عن الذات هو الغيب الاول المخفي المكنون عنه الذي يعبر عنه باسم هو وبالهوية المطلقة وغيب الهوية وغيب الغيوب والغيب المصون والغيب المكنون والغيب المطلق وابطن كل باطن وحقيقة الحقائق ومنقطع الاشارات بخلاف الغيب الثاني الظاهر عنه بالتجلي لان العقل يعتبر فيه الوجود

الثاني من تجليات حضرة ... الحضرة ...

والعلم والشهود والنور لان بهذا التجلي علم سبحانه وجوده وشهد نوره وتميز صفة الاحدية عن الواحدية لان بالصفة الاولى سقطت الاعتبارات كلية عن الذات الاحدية الالهية فبقي الذات بهذا الاعتبار احدا ومتعلقه بطون الذات وازليتها واطلاقها من حيث انقطاع الكثرة الوجودية والنسبية الاعتبارية واما باعتبار الصفة الواحدية الثانية ثبت الاعتبارات عقلا للذات الالهية فتسمى الذات بهذا الاعتبار واحدا ومتعلقه ظهور الذات وابديتها من حيث انقطاع الكثرة الوجودية لا الكثرة النسبية العقلية فالتجلي الاولى تجلي ذات الله تعالى ويسمى بالوحدة الحقيقية الذاتية الدالة على الوحدة الذاتية لانها منشأ اسمي الواحد الاحد فهذه الوحدة الحقيقية برزخ بين احديته وواحديته ورابطة بين

الاحدية والواحدية وباطنه من حيث الاحدية وظاهره من حيث الواحدية لانها باطنه وظاهره بين الظهور والبطون بالبرزخية الكبرى البطون والبرزخ الاول والاعظم والاكبر فبهذا التجلي علم سبحانه وجود ذاته وشهد سبحانه نور ذاته فتميز صفاته العلم والوجود والشهود والنور الاعتبار العقلي والنور الذي يعبر عنه بالحقيقة هذا التجلي الاول والنور المحمدي والتجلي الاول والنور الاعلى والمطلقة ونور الانوار ...

أو أدنى وسدرة المنتهى والاسم الأعظم واسم الله
وأما التجلي الثاني الروحاني العقلي الذي ظهر من التجلي
الأول ويسمى بالجبروت هو وجود إضافي مضاف إلى
الكثرات ظاهر واقع بظهور تجلي الأول ونوره لا مع
من نوره وتسمى بالحضرة الجبروتية الثانية من الحضرات
الخمسة والحقيقة الإنسانية والخليفة الإلهية و
وملتقى العالمين والحضرة الجمعية الأسماء الإلهية
والتجلي الشهودي والروح الأعظم والإمام المبين
بحسب ذروته الأعلى وأما بحسب ذروته السفلى
يسمى بالعقل الكلي والقلم الأعلى والأفق الأعلى
وقاب قوسي الوجوب والإمكان والحضرة الواحدية
ومقام التنزل الرباني والنفس الرحماني والرق المنشور
ومجمع بحري الوجوب والإمكان وحرف الباء المشار
إليه في مرتبة الوجود الذي ورد في حقه بالباء ظهر

(عليه)

وبنقطة عن العابد من المعبود وبجهة [illegible] في المعرفة وعالم الجبروت ولهذه الحضرة الجمعية [illegible] الإلهية الجبروتية أسماء أخر عند العرفاء الإلهيين [illegible] فالروح الكلي من حضرة الجبروت مظهر الأسماء الإلهية ومنبع الحقيقة وحقيقة الإنسانية والخليفة الإلهية يتعلق بحضرة الخاتم والخمسين دون سائر الأنبياء والمرسلين حيث قال صلى

عليه وآله أول ما خلق الله روحي بل أرواحهم
قطرات من بحر هذا الروح الأعظم وأرواح الفلكيات
والعناصر والمولدات والأملاك والجن والإنس جميعاً
أشعة من أشعاته وبه حيوة كل العالمين وعالمه
يسمى بالجبروت لأنه غالب قاهر على جميع العالمين
وبحسب انشعاب أرواح الأنبياء والرسل من هذا
الروح الأعظم الكلي الخاص بالخاتم والخمسين
قال رسول الله صلى الله عليه وآله يا علي كنت
مع الأنبياء سراً ومعي جهراً فالدليل على كونه
خليفة الله في أرضه لبسه خلاع الصفات الإلهية
فإن ظهور الصفات الإلهية على نهج التفصيل
تحقق في الحضرة الجبروتية الإنسانية ولهذا يسمى
بمنتهى المعرفة لأن عرفان الذات بحسب الصفات
الذي هو المقصود من قوله تعالى فأحببت أن أعرف

(ثانيه)

حاصلة في هذه [illegible] الجبروتية ويسمى أيضاً [illegible] الإلهية ولهذه الحضرة [illegible] الكلية مظهر تفصيل الصفات الإلهية يعني أن جميع [illegible] الكمالات الذاتية [illegible] منحصرة في الذات [illegible] عقاد أن لا موصوف بالصفات الكاملة إلا الله [illegible] الصفات كلها هو مفاده القضاء يعني أن لا معبود إلا الله [illegible] إلا الذات المستجمعة لجميع الصفات الكمالية [illegible] الله سبحانه وهذا [illegible]

ثانية مراتب التوحيدات الاربعة واما الذروة السفلى
التي تسمى بالعقل الكلي الالهي من هذا التجلي
الثاني الرباني الجبروتي فهو حقيقة النبوة الكلية
المطلقة الالهية التي تخبر وتنبئ عن صفات الذات
الالهية وعن توحيده الصفاتي وعن العلم الالهي
لان العقل بمعنى العلم المطلق وهو علم اضافي
بكل ما سواه فانبعث منه جميع نبوات الانبياء
والرسل وهذه منه بمنزلة القطرات من البحر الزخار
وهذا العقل خاص بحضرة الخاتم والخمسين محمد و
علي وذريتهما الطيبين عليهم سلام الله اجمعين
حيث قال صلى الله عليه وآله اول ما خلق الله
عقلي دون سائر الانبياء والرسل بل عقولهم من
هذا العقل الكلي الالهي ايضا قطرات من بحره
ولما كان هذا العقل الكلي علما كليا

اليا اضافيا خارجا عن ذاته
سبحانه مشتملا على الاحكام
الكلية الالهية والاحكام
الكونية للعوالم المجردة
والمادية تنزل جميع الكتب
الالهية والصحف السماوية
من آدم الصفي الى الخاتم
عليهم السلام من هذا العقل
الكلي الالهي والكتاب المبين
وام الكتاب والذكر الحكيم
الذي هو خاص بالخاتم
والخمسين عليهم السلام
والقرآن العظيم والكتاب
الكريم والفرقان الحكيم

المحمدي الالهي صورة كلية لهذا العقل الكلي الذي
نزل اليه بواسطة جبرئيل الرسول من الله العزيز
الحكيم الذي هو صورة العقل الكلي الواسطة
بين عقله الكلي ونفسه الكلية القدسية و
لهذا سمى رسول الله جبرئيل اخا النفسه لان نفسه
القدسية وجبرئيل كلاهما ظهرا من عقله الكلي
فهما شقيقان من اصل واحد وشجرة واحدة الا ان
عقول الانبياء والرسل اجزاء عقله الكلي وكل
نبواتهم اجزاء نبوته الكلية وكل كتبهم وصحفهم
اجزاء كتابه الكلي وفرقانه الالهي فلا يغادر
صغيرة ولا كبيرة من النبوات والعقول والكتب
السماوية الالهية الا احصيها هذا العقل الكلي
المحمدي العلوي عليهما السلام في هذا الكتاب
المبين الالهي المحمدي العلوي عليهما السلام فلذا

سمى الله تعالى عليا بالكتاب
المبين والامام المبين بقوله
تعالى وكل شيء احصيناه
في امام مبين وقوله تعالى ولا
رطب ولا يابس الا في كتاب مبين
وفي تفسير اهل العصمة عليهم
السلام الامام المبين والكتاب
المبين علي عليه السلام
وفي قوله تعالى الم ذلك الكتاب
لا ريب فيه هدى للمتقين
ورد ان ذلك الكتاب المبين
كتاب علي بالاضافة هو علي
يعني الكتاب الذي لا ريب فيه
عليه السلام

لانه صورة العقل الكلي الالهي والكتاب المبين الرباني
ومشتمل على الايات البينات الالهية والعلوم الكلية
والجزئية الربانية والمعجزات القاهرة وخوارق العادات
بقوله تعالى بل هو ايات بينات في صدور الذين
اوتوا العلم فهو الكتاب المبين الذي احصى الله تعالى
فيه علم كل شئ ولا يغادر صغيرة ولا كبيرة الا
احصيها فالصورة الانزعية العلوية هي ناموس الله
الاكبر ووجه الله الاعظم ووجهة العابدين و
حجة الله البالغة الكاملة على جميع الانبياء والمرسلين
والشهداء والصديقين وملائكة الله المقربين و
على جميع خلقه الكاملين والناقصين فعرفت يا
حبيبي ان الجبروت ثاني الحضرات الخمسة وهي مرتبة
(هي الثانية من الحضرات تتمة)
روحهم الكلي الاعظم وعقلهم الكلي الاكرم
ثم اعلم يا حبيبي ان الملكوت الالهية هي ثالث الحضرات

وهي عالم النفس القدسية الكلية الالهية حيث قال مولانا الاعظم علي عليه السلام في شان الرسول الاكرم المختار ونفسه حامة الملكوت وسأل كميل بن زياد النخعي رحمه الله عن مولانا امير المؤمنين عليه السلام وقال يا مولاي عرفني نفسي فقال اي الانفس تريد ان اعرفك قال هل هي الا نفس واحدة قال عليه السلام ان النفوس اربعة النامية النباتية والحسية الحيوانية

والناطقة القدسية والكلية الالهية ولكل واحد
من هذه خمس قوى وخاصيتان قلت ما النفس النامية
النباتية قال عليه السلام اصلها الطبايع الاربع بدو
ايجاد مسقط النطفة مقرها الكبد مادتها لطايف
الاغذية فعلها النمو والزيادة وسبب افتراقها
اختلاف المولدات فاذا فارقت عادت الى ما منه
بدأت عود ممازجة لا عود مجاورة فلها خمس قوى
ماسكة وجاذبة وهاضمة ودافعة ومربية
ولها خاصيتان الزيادة والنقصان وانبعاثها من
الكبد واما الحسية الحيوانية قوة فلكية
وحرارة غريزية اصلها الافلاك بدو ايجادها
عند الولادة الجسمانية فعلها الحيوة والحركة والظلم
والغشم والغلبة واكتساب الاموال والشهوات الدنيوية
مقرها القلب لها خمس قوى سمع وبصر وشم وذوق

ولمس ولها خاصيتان الرضى والغضب وسبب افتراقها اختلاف المولدات فاذا فارقت عادت الى ما منه بدأت عود ممازجة لا عود مجاورة فتعدم صورتها ويبطل فعلها ووجودها ويضمحل تركيبها فقلت يا مولاي ما النفس الناطقة القدسية قال قوة لاهوتية وبدو ايجادها عند الولادة الدنيوية مقرها العلوم الحقيقية الدينية موادها التأييدات العقلية فعلها المعارف الربانية سبب فراقها تحلل الالات الجسمانية

فاذا فارقت عادت الى ما بدأت منه عود مجاورة لا
عود ممازجة ولها خمس قوى فكر وذكر وعلم
وحلم ونباهة وليس لها انبعاث وهي اشبه الاشيا
بالنفوس الملكية ولها خاصيتان النزاهة والحكمة
قلت ما النفس اللاهوتية الملكوتية الالهية الكلية
قال عليه السلام قوة لاهوتية جوهرة بسيطة حية
بالذات اصلها العقل منه بدأت وعنه دعت واليه
دلت واشارت وعودها اليه اذا كملت وتناهت
ومنها بدأت الموجودات واليها تعود بالكمال فهي ذات
الله العليا وشجرة طوبى وسدرة المنتهى وجنة
المأوى من عرفها لم يشق ابدا ومن جهلها ضل و
غوى لها خمس قوى بقاء في فناء ونعيم في شقاء
وعز في ذل وفقر في غناء وصبر في بلاء ولها
خاصيتان الرضا والتسليم وهذه التي مبدؤها

من الله واليه تعود قال الله
تعالى ونفخت فيه من روحي
وقال يا ايتها النفس المطمئنة
ارجعي الى ربك راضية مرضية
والعقل وسط الكل وهو
جوهر دراك محيط بالاشيا
من جميع جهاتها عارف با
الشيء قبل كونه فهو علة
الموجودات ونهاية المطالب
والكلام ختم ختام فاعلم
يا حبيبي ان هذا الحديث
الشريف لنفاسة مطالبه و
رفعة مقاصده وحسن معارفه
يليق ان يكتب بالنور على صفحات

خذ ودا الجوهرة لانه جامع لبيان مراتب الانسانية من البدو
الى الختم وبيان خواصه وفوائده ومبدأه ومنتهاه وبقاء
ما هو باق منه وفناء ما هو فان منه وتفاوت مراتب
طبقات الانسان من الامة ومولاها فاذا عرفت هذا
عرفت مراتب نفسك ونشوها من مبدأها وعودها
الى مرجعها ومن عرف نفسه عرف ربه واعلم ان
النفس الرابعة الكلية الالهية هي نفس الامام عليه
السلام وهي كلية الملكوت الالهية التي هي ثالث
الحضرات الخمسة بقوله ونفسه خاتمة الملكوت فليعلم
ان الله تبارك وتعالى لما اراد ان يرتبط بين عالمي
المجردات والماديات اي بين الروح الكلي الاعظم
والجسم المطلق المادي المشتمل على المادة والصورة
وكان بينهما تباين كلي لم يأتلف الروح بالجسم اصلا
فخلق بالحكمة البالغة عالما بين عالمي المجرد والمادي

الذي يناسب مع كل منهما
حتى يصير سبب ارتباطهما و
تألفهما وهذا العالم الرابط عالم
الملكوت والمثال والبرزخ
وهو مقصور بالصورة وليس لها
مادة فليس به صورتها قابلا
مادة فليس الصورة وسبب
عالم المادة يناسب عالم
تجردها عن المادة واهل الفيض
الروح والمجردات
بعالم البرزخ بين العالمين
النفس لانها في ذاتها
بعالم المادة غير محتاجة
تجرده عن احتياج الى
ولكن في فعلها حتى تفعل
المادة الجسمانية

فيها وهذا هو تعريف النفس اي انها جوهرة مجردة في
ذاتها عن المادة وفي فعلها تحتاج الى المادة فعلى
هذا البيان اعلم ان النفس الكلية الالهية التي هي
العالم بين العالمين هي الملكوت الكلية الالهية
وثالث الحضرات الخمسة ومبدأ تكوين عالم الكون
والمادة والوجود وايجاد عالم الملك والحس والشهود
فجميع النفوس الفلكية والعنصرية والانسانية والحيوانية
وساير نفوس الانبياء والمرسلين والاوصياء عليهم السلام
انبعثت من هذه النفس الكلية الالهية وهي مبدؤها
جميعا اولا ومرجعها ومعادها تماما آخرا وهي التي قال
الصادق عليه السلام في حديث المفضل بان النفس
المعنوية التي هي باطن الصورة الانزعية ليست بكلية
الباري ولا الباري سواها + ثم فصل اوصافها
وقال + ان الصورة الانزعية مع باطنها المعنوية التي

من نفسه الا ذاته وقال ظاهره الامامة وباطنه غيب ممتنع لا يدرك + ليست بكلية الباري ولا الباري سواها لان الباري هو الخالق والخلقة بمعنى القدرة التقدير وهذا يختص بعالم الخلقة والتقدير وهو عالم الاجسام والصور ومبدأ هذا العالم الجسماني ليس الا النفس الكلية الالهية وصورة الانزعية هي الباري والخالق في عالم الفعل الالهي الذي هو عالم الملكوت لا الخالق الحقيقي مراده عليه السلام

لانه تعالى عال من عالم فعله بثلاث عوالم اي عالم اللاهوت
وعالم الجبروت ومرتبة الذات الاحدية فوقها وهذه
النفس الكلية الالهية هي الجزء الاخير العلة التامة
في خلقة الاجسام والذات الباري انشأ من الا
الارواح والعقول والنفوس فضلا من خلق الاجسام والصور
فقد تبصر انشاء الله ثم اعلم يا حبيبي ان الحضرة
الثالثة من الحضرات الخمسة التي هي عالم الملكوت
والنفس الكلية الالهية هي عالم الافعال لله تعالى
وتوحيده توحيد الافعال بمعنى ان كلية الافعال
منسوبة بالله تعالى لقوله لا فاعل في الوجود الا الله
وهي مظهر توحيد الافعال الذي هو ثالث مراتب التوحيدات
الاربعة واما الحضرة الرابعة من الحضرات الخمسة للعرفاء
الالهيين هي حضرة الملك وعالم الشهادة والكون
وعالم الفسق والمادة والاجسام واسفل السافلين

وهذا العالم مشتمل على الافلاك والكواكب السبعة والثابتة والكرسي والعرش الآباء السبعة والارضين السبع العلوية والسفلية والمواد الثلاث التي هي الاربعة العنصرية الامهات السفلية والمواليد الثلاثة وهي الجماد والنبات والحيوان والانس والجان وهذه خلائق الارض واما خلائق السماء فهم الملائكة ولا يعلم عددها الا الله

الواحد القهار و عجايبه في البحار و خلق البحار و هذا العلم
بتمامه في قبضة قدرة الملكوت التي هي النفس
الكلية الالهية اسير و ضبطه عليها سهل يسير
فليعلم ثانيا ان المسافة بين كرة الارض و الفلك
الاول خمسماة سنة و ثخن الفلك الاول ايضا
خمسماة سنة و كذلك المسافة بين كل فلك
مع فلك آخر و ثخن كل فلك خمس ماة سنة اي
سبعة افلاك و المسافة بين الفلك السابع الى
العرش الجسماني الرحماني خمسين الف سنة و نسبة
كرة الارض الى الفلك الاول كحلقة ملقاة
في فلاة او كارزنة في فلاة وسيعة و كذلك
الفلك الاول مع ما فيه بالنسبة الى الفلك الثاني
كحلقة في فلاة وسيعة و كذلك الى ما فوقه
الى العرش كذلك حتى ان السماء السابعة مع جميع ما

فيها بالنسبة الى الكرسي كحلقة في فلاة وسيعة و كذلك الكرسي مع ما فيها بالنسبة الى العرش كحلقة في الفلاة الواسعة و كذلك العرش الاعظم مع ما فيها بالنسبة الى الملكوت و النفس الكلية الالهية كلفظة واحدة صدرت عن لافظه و كذلك الملكوت الالهية بجميعها بالنسبة الى الجبروت الالهية كلفظة واحدة بالنسبة الى لافظه و كذلك الجبروت الالهية

بالنسبة الى اللاهوت الالهية كلفظة واحدة من لافظه
و كذلك اللاهوت الالهية بالنسبة الى الذات البحت
الالهية غيب الغيوب كلفظة واحدة من لافظه
و لهذا قال رسول الله صلى الله عليه و آله اوتيت جوامع
الكلم و نحن الكلمات التامات فعرف يا حبيبي
ان الكلمات التامات هي مراتب اللاهوت و الجبروت
و الملكوت و هذه الحضرات بواطن الحضرة المحمدية
و الحضرة العلوية عليهما السلام و ذريتهما الطاهرين
عليهم السلام و نعم ما قال بالفارسية جهان دو
جنب اين نه چرخ مينا چو خشخاشي بود بر روي دريا
تو خود بنگر كزين خشخاش چندي سزد كر بر بروت
خود بخندي ثم اعلم انه من جملة الموجودات الملكية
خلق السماء و هو الملائكة و ورد عن مولانا الاعظم
امير المؤمنين في عظمة الملائكة ان لله سبحانه

ملائكة لو ان ملكا منهم هبط الى الارض ما وسعته الدنيا لاملا آفاق السماء كلها و ان لله سبحانه ملكا لو كان في الارض و بعض اجزاءه في بعض منها لو اجرى فيه سفن اصابعه و ان لله سبحانه من العالم الكفاء شعر كل من ملائكة فاصلة كما بين السماء الدنيا مع عنقه و ان لله ملائكة يعد و الارض و ان لله من كبير مع كل واحد من مسيرة ما بين الاحد الآخر سبعماة سنة فانظر يا حبيبي احسن الخالقين فانظر الملك و كيف وسعة عالم الملك و الهواء بحسب رحمة الذي

هو اسفل السافلين وابعد عوالمه من حضرته وان اردت
ان تطلع على سعة العالم الجسماني والابعاد وكثرة
عوالم الاجسام الغير المتناهية الملكية فارجع الى
رسالتي في بطلان تناهي الابعاد على رأي الحكيم
الفلسفي فانه لقلة مداركه وضيق عالمه قال بتناهي
الابعاد التي هي آثار الملكوت الغير المتناهية الالهية
التي هي ظهور الجبروت الالهية الغير المتناهية التي هي
ايضا ظهور اللاهوت الغير المتناهية الالهية التي هي ظهور
الذات الاحدية الغير المتناهية بفوق ما لا يتناهي والعاقل
الحكيم اذا علم بعدم تناهي المبادي من المبدأ الاعظم
الغير المتناهي فوق ما لا يتناهي كيف يقول بتناهي آثارها
وافعالها نعم ما قال بالفارسي حكيم فلسفي زانست
حيران عنقد زاشيا غيرامكان فاذا عرفت يا
حبيبي ان عالم الملك الذي هو الحضرة الرابعة

من الحضرات الخمسة الالهية فاعلم ان هذا العالم هو عالم توحيد الآثار الذي قال الله تعالى في حقه فانظر الى آثار رحمة الله كيف يحيي الارض بعد موتها ومعنى توحيد الآثار ان لا مؤثر في الوجود الا الله الواحد القهار فهذه التوحيدات الاربعة في الحضرات الاربعة التي هي توحيد الذات الاحدية وتوحيد الصفات الكمالية وتوحيد الافعال الالهية وتوحيد الآثار الملكية هي مراتب توحيد الله سبحانه

الذي كلف الله به العباد وهو اصل الاصول الدين
الخمسة ومبدؤها واعظمها والعلم بمراتب التوحيد
الاربعة وعرفانها شان العارف الالهي السالك
الى الله والسائر في سبيل الله على الاجمال لا
المكلفون مطلقا لانها فوق طاقتهم وخارجة
عن حيطة حوصلتهم واما العلم والمعرفة بمراتب
التوحيد تفصيلا فهو شان العلماء بالله والعارفين
في الله والكاملين بالعقول الصافية الزاكية
كما ان شيخ الاسلام شيخ الجام الملقب بزنده
پيل احمد الجامي رحمه الله صنف كتابا
سماه بمنازل السائرين في توحيد رب العالمين
اشتمل على مائة مقام في التوحيد وكل مقام
منه اشتمل على عشرة مراتب في رقائق التوحيد
العالي ودقايقه فصار كتابه على الف باب

ومشتمل في وجازته لكن من بعض الكتب المشتقة وكتب شراح معتبرين العرفاء عليه شرحا فاعلم اليه حتى تعرف فارجع انا بحول الله يا حبيبي الاعظم مولينا امير المؤمنين عليه صلوات الله رب العالمين وعلى الائمة من ذريته الطيبين عليهم السلام وتستغني عن كتب القوم وعرفانهم اذ الخيال الوهمي توحيدهم لانه ورد عنهم عليهم السلام كلما ميزتموه باوهامكم في

ادق معانيه فهو مخلوق مثلكم مردود اليكم لان
تلك الخطبة العظيمة التي تشتمل على كلمات في
التوحيد العلمي الالهي ما وردت نظيرها على الخواص
والاوهام لقوله ما نسخت نظيرها الاقلام وما ان
سنح سمها الاوهام واما لما وردت منه عليه السلام
ومن ذريته الطاهرين سيما حضرت سيد الحكماء
الالهيين مولينا الاكرم على بن موسى الرضا
صلوات الله عليهم اجمعين في حديث عمران
الصابي ومتكلمي الخراسان تكفينا في توحيد الله
تعالى سبحانه وعرفانه ومن هذه الكلمات
التوحيدية العلوية عليه السلام انه قال دليله
آياته ووجوده اثباته ومعرفته توحيده وتوحيده
تمييزه من خلقه وحكم التمييز بينونة صفة لا بينونة
عزلة يعني انه رب غير مربوب وخالق غير مخلوق

كما تصور فهو مخلوق *
ثم اعلم يا حبيبي ان كلامهم
عليهم السلام نور يخرج قلوب
احبائهم من الظلمات الى
النور في التوحيد معتقدا بانهم *
حيث قال ان الله تجلى للخلقه
في كلامه فكما ان كلام
الله تعالى نور كذلك
كلام خلفائه نور ايضا
وبهذا النور الالهي تستغني عن
ظلمات كلام القوم فضلا عن
ان انوار قلوبهم عليهم السلام
تتجلى في قلوب شيعتهم المتقين
المتناصين الخاشعين حيث

قالوا ان بنورهم عليهم السلام قلوب شيعتهم وبهذا
النور تصير قلوب الشيعة مستبصرا بنور الله تعالى
بقولهم عليهم السلام اتقوا من فراسة المؤمن فانه ينظر
بنور الله الذي هو النور العلوي المعصومي الالهي
عليهم السلام فتوحيد اولياء الله الشامخين الراسخين
في العلم والكشف والشهود الخاشعين في لوامه الذين
هم المستبصرون بنور علم اليقين وعين اليقين حق اليقين
اعلى واكبر واعظم من توحيد هؤلاء الرجال
العاقلين الموحدين لانه توحيد حالي كشفي شهودي
نوريه وهذا التوحيد العقلي اهواء عقولهم الناقصة
وهذا الشيخ العارف الكامل الجامي ره اعترف
في الباب الاخر من ابواب الالف في التوحيد بالعجز
والقصور في هذه الاشعار بقوله ما وحد الواحد
من واحد اذ كل من وحده جاحد توحيد اياه

نعت من نعته
توحيده ونعت من نعته
واشار الى ان هذا التوحيد
واشار اليه في الاشعار الى
المثال الاحد في الرحمن والى
الذات الواحدية الالهية وان
هو اخر التوحيدات الفوقية
هذا التوحيد خاص بل انه
هذا التوحيد اعلى من ما له
سبحانه وتعالى ولكن اشتبه عليه
العارفين ولكن ما هو الاحد
ان ما هو خاص بالذاتية
هو الوحدة الحقيقية الذاتية
الالهية التي هي عين الذات
الاحدية وهي مثل خالص
محجوب انه الكنه لا التوحيد
الذاتي الالهي لان هذا التوحيد

هو النور اللاهوتي الذي هو تجلي الذات الاقدس وظهور
الذات الالهية في عالم الظهور وهو خاص بالنبي والولي
محمد وعلي وذريتهما الطيبين عليهم السلام فوحدة
الذات ذاته الاحدية بهذا التجلي والنور الذي هو
ظهور وحدته الحقيقية المسمى بالوحدة الاضافية
وهي حقيقتهما وذاتهما عليهما السلام فتجلى بذاته لذاته
على ذاته بهذه الجلوة والظهور وهي الحقيقة المحمدية
والعلوية ونورهما ولهذا قال صلى الله عليه وآله
اول ما خلق الله نوري فاغتنم يا حبيبي هذا القدر
من معرفة الحضرات الاربعة والتوحيدات الاربعة
كما بيناه مفصلا وقد بقي من الحضرات الخمسة الحضرة
الخامسة التي هي حضرة الناسوت وهي اعظم الحضرات
واكملها واكبرها واجلها واجمعها التي تاهت العقول
في فهمها ودركها وشاهت الوجوه عند خلالها او

فانها ثبت قلوب العرفاء وغيرها وغيرها عن غيرها وهي سر الله الاعظم ووجه الله الاكرم وجنب الله العلي الاعظم وذراع الله الاعلى وعينه الناظرة ويده الباسطة وخليفته القاهرة في بلاده وحجته على عباده صلوات الله وسلامه عليه وهذه الحضرة الكاملة هي الانسان الكامل الالهي والناموس الاكبر الرباني لا نظير له في عالم الظهور والشهادة وهي هيكل التوحيد والنور

الذي اشرق نور صبح ذات الازل الالهي على
قلبه فهو ظل الله في الارضين وعنقاء المغرب وقاف
القدرة وجبل القاف والاعراف والعرفات الالهية
وهي الحضرة التي قال مولانا الاعظم امير المؤمنين عليه
السلام في شأنها ان الصورة الانسانية هي اكبر حجة الله
على خلقه وهي الكتاب الذي كتبه بيده وهي
الهيكل الذي بناه بحكمته وهي مجموع صور
العالمين وهي المختصر من اللوح المحفوظ وهي الشاهد
على كل غايب وهي الحجة على كل جاحد وهي
الصراط المستقيم الى كل خير وهي الصراط الممدود
بين الجنة والنار ثم اعلم يا حبيبي ان هذا الحديث
الشريف العلوي عليه السلام ذرة من جبل الطور
وقطرة من بحر الحكمة افاضها عليه السلام
في تعريف هيكله العظيم الذي هو هيكل التوحيد

والنور وقميص الظهور ... بصير بمقلته لمن فان ... التوحيد البالغ كمالها اما ... لتعيين الكمال ... المحققين ... انها قابلة الحاجات ... الكرامات الالهية ... الله على خلقه اجمعين ... كلماته المباركة في معرفة ذاته وصفاته الكمالية ... فكيف الوصول الى عرفان ... الذي هو عين الذات بان صورته مظهر الذات الاحدية وصفاته الذاتية

وتجلى نورة اللاهوتية التي هي اول الحضرات الخمسة
الالهية ثم محل الروح الامري الكلي الالهي الا
والعقل الكلي الالهي الاكرم اللذين هما ذروتا
الحضرة الجبروت ثانية الحضرات الخمسة الالهية
ومتعلق النفس القدسية الالهية التي هي كلية
الحضرة الملكوت والمثال وان هذه الصورة
الجسمية الانزعية هي بقوله مجموع صور العالمين
كلية عالم الملك والشهادة والظهور فان
هذه الصورة الانزعية مستجمعة لجميع الحضرات
الاربعة السابقة المذكورة وهي بنفسها حضرة
الناسوت الالهية الخامسة التي هي اعظم الحضرات
واعمها واكملها وجامعة لجميعها فبقولهم اوتيت
جوامع الكلم ونحن الكلمات التامات علمنا
جامعيتهم لتمام الحضرات الخمسة والكلمات

الذات الالهية والروحانية والاسمائية والنفسية والصورية بهم قبلة الحاجات ومحل الكرامات الالهية و المعجزات القاهرة وخوارق العادات وحجج الله على خلقه في جميع الادوار و الاعصار من السموات والارضين اجمعين ولولا كلماتهم المباركة في معرفة ذاته وصفاته العلية فكيف يمكن الوصول الى عرفانه العلية بانه هو مظهر الذات الالهية والصفات الربانية وانه هو

مظهر العجائب ومظهر الغرائب ومفرق الكتائب و
منجي كل ناج وغوث كل هارب ومطلوب كل طالب
وغياث كل مستغيث ومهرب الهوارب وكهف
كل ملهوف ومفلوك وطالب كل مطلوب و
لولا نورهم وظهورهم في قلوب العارفين واوليا
المكاشفين كيف يمكن الوصول الى معرفته
الشهودية والكشفية والعيانية بالقلب والروح
والسر الخفي واين معرفة حجيتهم على الخلق اجمعين
وكيف تعرف معرفة الله بنورهم وروحهم وعقلهم
وان معرفتهم معرفة الله تعالى بقوله من عرفني
النورانية فقد عرف الله ومن عرف الله فقد
عرفني بالنورانية وذلك الدين القيمة الخالصة +
فالحمد لله الذي من علينا بنبينا محمد خير النبيين ومن بعده
بعلي خير الوصيين ومن بعدهما بالائمة الطيبين

الطاهرين صلوات الله عليهم اجمعين وكما سمعت في هذا الصقع من الانسانية قال ابونا الاعظم امير المؤمنين عليه السلام
دواؤك فيك وما تشعر * وداؤك منك وما تبصر * اتزعم انك جرم صغير * وفيك انطوى العالم الاكبر * وانت الكتاب المبين الذي * باحرفه يظهر المضمر * فعرفت يا حبيبي ان الانسان الكامل الالهي الذي هو ظاهره و باطنه عالم الناسوت ويشتمل على التوحيدات الاربع و

الحضرات الاربعة الالهية وبجامعيته واشتماله على
الآيات الباطنية الالهية جعله الله خليفة في
ارضه وسمائه وحجة على بلاده وعباده وفوض
سلطنة الارض اليه وسلطه على جميع الموجودات
الارضية واما الكاملون من هذا النوع الانبياء
والاوصياء والاولياء والصديقون والافضل من جميعهم
حضرة الخاتم والختميين اربعة عشر هياكلا من
هياكل التوحيد والنور وحجج الله القاهرة
الباهرة على خلقه اجمعين صلوات الله عليهم اجمعين
فانتهى تنزل حضرة الوجود المطلق الظاهر من الوجود
الصرف الحق في مراتبه وعوالمه المجردة والمادية الى
عالم الملك والحضرة الرابعة الملكية الشهودية
ومن هذه الحضرة رجع نور الوجود المطلق ايضا
في العوالم الاربعة الالهية الى اصل الوجود المطلق

والعروج من الوجود معاً و
اتحاد العابد والمعبود دون
المعبود الحقيقي و
الاتحاد التحقيقي عن عالم
ان الوجود الجامع لهذين القوسين
من النزول والعروج الوجودية
هو شخص الانسان الكامل
الالهي الذي هو الحجة التامة
الجامعة الكاملة الالهية
من الله على جميع اهل السموات
والارض المتصرف في السماء
والارض بامر العزيز العليم

وهو النبي او الامام عليهما السلام والعالم لا يدان لا
يخلو من وجوده والا لخربت السموات والارض وبه
قامت السموات والارض فهو الجامع للمراتب المعنوية
والحضرات الخمسة الالهية حيث قال مولانا الاعظم
الافخم الاكرم امير المؤمنين ويعسوب الدين وروح
العالمين وفاني فداه وصلوات الله وسلامه عليه في فقرة
ناجيا سائلا عن مبدئه الاعلى ومعبوده الازلي
وحبيبه الحقيقي الذي ليس احد سواه الا ظهوره
وعبده ونوره بقوله اللهم نور ظاهري بطاعتك
وباطني بمحبتك وقلبي بمعرفتك وروحي بمشاهدتك
وسري باتصال حضرتك يا ذا الجلال والاكرام

تطبيق وتحقيق

فاعلم يا حبيبي وشقيقي ان مقصود الامام
عليه السلام من قوله ظاهري هو الصورة المباركة

الله تعالى نور ...
الاول الذي ... على حسل
التي هو شخص الامام ... هيكل التوحيد
التاسع ... شاهد هذا
الاربعة ... الانسانية
النور الخلاق ...
ويتنور ... بنوره
آيات الله في ... عالم الامكان
بنوره في ظلمات ...
كما ان رسول الله صلى
الله عليه وآله اخرج ...
من بين الحسنين عليهما السلام

حتى يرجعا الى بيت أمهما صلوات الله وسلامه عليها
وتنور الطريق من نور هيبا بته كالشمس الطالعة يعني
اللهم اجعل طاعاتي البدنية الظاهرية وعبادتي
الجسمانية سببا لانزال نور العبودية الكاملة انما
التي هي نور اللاهوت على ظاهري بقوله العبودية
جوهرة كنهها الربوبية لأن هذه العبادات الجسمانية
صورة لعبودية الحقيقية المطلقة في اللاهوت ولو
كان هذا النور نوره وظهوره ظهوره حقيقة على
ولكن لما كان شأن العبد الحقيقي عند اعتقاده
أن لا ينسب شيئا وفعلا وفيضا الى نفسه حتى الملائكة
حيث انتسب التنوير والطاعة الى المعبود الحقيقي
بقوله اللهم نور ظاهري بطاعتك بالاضافة الى كاف
الخطاب ولهذا انتسبها الى الله تعالى المعبود
الحقيقي فمراد الامام عليه السلام من قوله ظاهري

هي الرياضة التي تحصل الاربعين الشخص ان الى سوق الجامع للحضرة
الاربعة وغيرها الطاعات و
زنها التنوير بنور الله تعالى
عن علم ان الكل من الطاعات
والعبادات البدنية نور لحق
ان الغسل والوضوء نور ان
الصلاة والصوم والزكوة
والخمس والحج والجهاد مع
ارباب البصائر القلبية
كما انه نقل من مريد للشيخ
روزبهان البقلي الشيرازي
الذي قال في تعريفه الجامع
روزبهان فارس ميدان عشق

فارسيا نراشه ايوان عشق + وهو اعتكف ثلث
سنة في الجبل القصوى لمدينة شيراز بالخلوة والرياضة
والعزلة عما سوى الله ثم بعد ثلاث سنة اراد ترك الخلوة
وقطع الرياضة وانحدر من صفح الجبل الى الارض
رأى الشيخ ان الجبل قد تحرك بعقبه شوقا اليه +
فقال الشيخ للجبل بلفظ الفارسي ايكوه بمان
برجاي خود فتوقف الجبل من حركته ولهذا
يسمى هذا الجبل (بكوه بمان) فقال هذا المريد
ليلة في غياب شيخه عند وضوء الصلوة رأيت
ربي ولغي عليه مغشيا عليه ثم افاق وسئل عنه
عن حاله قال تجلى الي ربي بصورة فحكى سائر المريدين
قصته لشيخه فقال الشيخ قولوا لهذا الرجل ارحل
من حضرتي وغب عني لأني لا اطيق تربيتك فقالوا
لماذا قال الشيخ لأنه رأى نور الوضوء عند وضوئه

وقال رأيت ربي وتجلى
فغشيا عليه فكيف ان
اغمي عليه ولا بد
الى ربه وتعالى قوله تعالى
ان يموت ثم بعد ذلك فحدث ان
وانا نعمة ربك فحدث ونور
في كل صلوة ظهور القلب
تشعشعا من نور الصلوة
جهاني وحضور صاحب الفارسية
الذي قال لسلمان الفارسي
الصلوة ولاتي فانى رحمي
صلوتي مواجهة للانوار الشارقة
من الملكية العلية النورية
الالهية واتوجه بوجهي
العابد بين التوجه القبلة

الحقيقية وهي الباب العلوية والباب الرضوي والباب
المهدي وصلوات الله عليهم اجمعين وانتظر الظهور
الفيوضات ورحمة الله الواسعة من ابواب هذه
المدينة الالهية واقول اللهم افض علي من رحمتك و
انزل علي من بركاتك انك انت المفضال المنعام ولما
دخلت في كل حين وقت الصلوة الهمني ملهم الغيبي
في سمع قلبي ويقول حي على الصلوة حي على الصلوة
وعند اقامتي من تعقيبات الصبح والذكر التي داد
فيها تحرير الرسالة وترقيم الفضائل العلوية والمعارف
الالهية يلهمني ربي حي على خير العمل حي على خير العمل
ولهذا تيقنت ان خير الاعمال اليومية والليلية التي
انا ارتكبها واباشرها ليلا ونهارا ليس الا نشر الفضائل
العلوية والمعصومية عليهم السلم لسانا وبيانا و
كتبا فالحمد لله الذي وفقني عليه وشغلني في

أخصص هذا المختصر
هذه الطاعة الالهية وبعون
الله وتوفيقه ما التمست في عمل
هيئة عمري بعد تحصيل العلوم
ضعف العمر وبعد الجذبة و
السلوك والرياضة الشاقة
البدنية في النصف الاخير
الا الفضائل العلوية والمعصومية
وشرح ايات الولاية واحكام
والقرآنية فوقانية في شانهم
معادلة بثلثماة الف بيت
متجاوزا مع الحقائق والمعارف
الشعرية تقريبا اربعين الف
بيت فضلا عن هذا المثنوي

الذي بيدي وهذه الرسالة ترمنه ويسمى باللسان
الغيبي باسرار الولاية بعد مراجعتي من الارض لا قدس
وزيارة المشهد المقدس لمولاي الاعظم علي بن موسى
الرضا روحي فداه والصلوة والسلام عليه وهذا
المثنوي يشتمل على شرح الاحاديث العظيمة المشكلة
في التوحيد وبيان احوالي وواراداتي في الارض
الاقدس وفي الروضة المطهرة وقبة الكبرياء و
الجبروت وساير احوالي السابقة في ايام خلوتي و
جذبتي ورياضتي اجمالا وعلى هذه الرسالة
المسؤلة من حبيبي الشفيق في دار الخلافة ابقاه
الله لما يحب ويرضى الى ما شاء الله كردن
اين مثنوي راجبته ثم قال عليه السلام وباطني
بحبتك فاعلم يا حبيبي ان مراده عليه السلام
من باطني نفسه المباركة القدسية الالهية

التي قال الصادق عليه السلام
في حقها والمظهر المعنوية
ان باطن الصورة وهي ناموس
النفس المعنوية وعالم الملكوت
الله الاكبر الاعظم
والدنيا وسر الله على
بعدها سر وحجة الله
الناس والخلائق اجمعين
وعرفت سابقا ان هذه
النفس القدسية الكلية
المعنوية للصورة المباركة
الانسية هي ملكوت الله
تعالى بكليته بل من امر
العالمين لان شان النفس

مطلقا تدبير البدن ربيعا هذه النفس الكلية
شأنها تدبير الصورة الانزعية وكل الصورة
لكلية هذه الصورة الانزعية وانما هي مجموع
صور العالمين كما قال امير المؤمنين عليه الصلوة
والسلام في تعريف الصورة الانسانية انها هيكل
وهذه الملكوت العلياء عرفت سابقا انها ثاني
الحضرات الخمسة من جهة الاعلى لقوسي
وثاني الحضرات الخمسة ايضا من جهة الاسفل
اي الملك وقوله تعالى بيده ملكوت كل
شيء فمراد الله من اليد الجبروت الكلية الروحية
والعقلية لانها قاهر غالب على باطن كل شيء الله
هو الملكوت وباطن كل شيء في قبضة قدرته
اسير وذلك عليه سهل يسير كون الشيء
الصغير في قبضة قدرتنا اسير لا يقدر على التقصي

الدنيا وهي العالم بين
العالمين والواسطة والرابطة
بين الحضرتين اي حضرة
الجبروت وحضرة الملك
واما ان شأنها المحبة الالهية
دون شأن الصورة الانزعية
لأن الصورة نسبتها الى عالم
الصور والاشباح والظهور
اكثر من نسبتها الى عالم
البطون والمحبة مقامها
عالم اللاهوت والنور
اللاهوتية محبة الله تعالى
وهو حب الذات للذات
الاحدية بفناء الحادث

القدسية فاحببت ان اعرف لان اول الظهور الذات هو الحقيقية
المحبية فنسبة النفس القدسية الكلية الى تلك
الحقيقة المحبية اكثر من نسبتها الى الصورة
المباركة الانزعية فلهذا قال عليه السلام و
باطني بمحبتك يعني نور باطني بنور محبتك التي هي
ظهور ذاتك وبطون نفسي فالمراد من باطني[٢]
نفسه الملكوتية التي هي الحضرة الثانية من
الحضرات الخمسة ثم قال عليه السلام وقلبي بمعرفتك
فاعلم يا حبيبي ان القلب السليم من الامراض
النفسانية بقوله تعالى الا من اتى الله بقلب سليم
هو متولد من ابر الروحاني العقلي هو الروح الاعظم
والعقل الكلي واما النفس الحنانة المشتاقة الى ربه
وهذا القلب في الامام عليه السلام امه النفس
القدسية الكلية الالهية التي هي باطن الامام

وجعل المحبة الالهية كما قال
عليه السلام وباطني بمحبتك و
الحنان والاشتياق والطمأنينة
شأنها فبازائها واجتماع
الروح الاعظم والعقل
الكلي قوله وقلبي بالباطنية
في سر الملكوت وباطنه
عليه السلام وشأنه معرفة
الله تعالى الا الظهور الصفات
الكمالية الالهية فمن
ابر الروحاني العقلي الذي
هو محل معرفة الصفات الكمالية
الالهية وهو الاعراف و
العرفات الالهية فان

٢ الاعظم

٢ هو باطن

معرفة الله بالصفات لا بالذات فقوله وقلبي بمعرفتك
اي نور قلبي بنور معرفتك يعني اللهم انزل نور
معرفتك من روحي الاعظم وعقلي الكلي الى ساحات
اطوار قلبي السبعة وهذه المعرفة اي معرفة الامام
عليه السلام بربه معرفة جليلة عظيمة الهية التي
جميع المعارف من الامة قطرة من بحر معرفته وهي انكشاف
الآيات الكلية الالهية الباطنية في عوالم ما
فوق القلب مع الآيات الكونية الافاقية الظاهرة
التي هي ما تحت عالم القلب جميعا بقوله تعالى
سنريهم آياتنا في الآفاق وفي انفسهم حتى يتبين
لهم انه الحق فليعلم ثانيا ان ادراك القلب
الانكشاف الباطنية له اي انكشاف صورة
الاشياء الملكوتية من الملائكة وارواح الانبياء
والاولياء والخلائق بالصفات والصور المناسبة

اللهم وكشف لقاء الله
الموعود في الشريعة المقدسة
بقوله تعالى فمن كان يرجوا
لقاء ربه فليعمل عملا صالحا و
لا يشرك بعبادة ربه احدا
بصورة الشجة والتوحيد هنا
كما قال رسول الله صلى
الله عليه وآله رأيت ربي
ليلة المعراج الا على صورة
امرد قطط وايضا قال رأيت
ربي كالقمر ليلة البدر
وكانكشاف جبرئيل على صورة
الدحية الكلبي وعلى صورة
طاسبعماة اجنحة وكذلك

سائر الملائكة وهكذا ثم قال عليه السلام وروحي
بمشاهدتك فاعلم يا حبيبي ان مراده عليه السلام
من روحي الروح الذي قال صلى الله عليه وآله
اول ما خلق الله روحي وهو الروح الاعظم الذي
قال الله تعالى ويسئلونك عن الروح قل الروح
من امر ربي وهذا الروح الاعظم خاص بالخاتم و
الخاتمين صلوات الله عليهم اجمعين وقد مر
تحقيقه وتفصيله في بيان مراتب الحضرات الخمسة
في هذه الرسالة واعلم ان ادراك هذا
الروح العظيم المشاهدة وهي مشاهدة التجليات
الالهية الجلالية والجمالية كما رأى موسى
على نبينا وآله وعليه السلام في الشجرة الطورية
حيث قال اني آنست نارا لعلي آتيكم منها
بقبس او جذوة وهو نور روحاني الهي محمدي

عليه صلى الله
تمثل بصورة النار رسول الله
هكذا رأى رسول الله في ليلة
صلى الله عليه وآله بحرا من النور وبحرا
المعراج من النار فوق السموات السبع
من العلى وايضا تجلى الله لموسى
على الجبل بقوله تعالى فلما
تجلى ربه للجبل جعله دكا
وخر موسى صعقا فالفرق
بين الانكشاف والشهود
ان الانكشاف القلبية وان
كشف الصور الملكوتية
الشهود الروحانية هو

مشاهدة الانوار وتجلي انوار الجلال الالهي وانوار
الجمال الرباني والاول ادراك القلب والثاني ادراك
الروح وهكذا حال العرفاء المرتاضين المكاشفين
ادراكهم القلبي المكاشفة وادراكهم الروحي
المشاهدة ومعنى قوله اي نوري روحي بمشاهدة انوار
جمالك وجلالك في حضرة جبروتك حتى يرى نورك
مشهودا في مجالي وجهك وتوحيدك كما نورت
ظاهري وقلبي وبالمعنى وهذا النور هو الذروة الاولى من
حضرة الجبروت التي هي ثانية المراتب من الحضرات
الخمس للعارفين من الجانب الاعلى ومن الجانب
الاسفل هو الحضرة الثالثة من الحضرات الخمسة
ثم قال عليه السلام وروحي فداء كلما ترك ان
وسري باتصال حضرتك يا ذا الجلال والاكرام
فاعلم يا حبيبي وشفيقي ان سر الامام

الذي هو سر الله الاعظم هو
باطن الروح الاعظم والاسم الاعظم
هو روحه لان روحه هو ظاهر
مقام نورانيته فباطن روحه
الاعظم هو النور المحمدي العلوي
عليهما السلام عند قوله اول
ما خلق الله روحي واول ما
خلق الله نوري وكل من
هذين اوليته بحسب عالمه
ومقامه فالنور الذي سمي
بالمشية الالهية هو باطن
الروح ومقام سرهم الاعلى
الذي اتصل بحضرة قدس
الذات البحتة الالهية الاحدية

بقوله لا تسبوا عليا فانه ممسوس في ذات الله فهذا
النور الازلي الذي يسمى بعالم اللاهوت هو سرهم
فلهذا قال جبرئيل في حق علي عليه السلام انه سر الله
في السموات والارضين ولما كان هذا النور
الواحد المقدس سر النبي والولي عليهما السلام قال
مولانا امير المؤمنين عليه الصلوة والسلام انا صاحب
سر النبي وهذا النور المقدس وسمي اول حضرة من الحضرات
الخمسة اذا اعتد دناها من جانب المبدء واخر حضرة
من الحضرات الخمسة اذا اعتد دناها من جانب المنتهى
وهي حضرة اللاهوت التي هي سر الانسان الكامل
الالهي الذي هو الحجة على الخلائق اجمعين فمعنى
قوله اي نور سري بسبب الاتصال بحضرتك يعني
وان كان سري نور ذاتك الاحدية فاستدعي من
حضرتك ان تمده بسبب الاتصال بك بانوار

ذاتك الخصيصة فيستدل ان
متجليا عليه ذو الجلال و
تحفظه لانك ذو الافضال
الاكرام وانت المفضال
الانعام على عبدك فاسالك
انت كريم على ترجيه بدوام
الاكرام الافضال و
الانعام بامداد نور حضرتي
فيض حضوره لظهور
فان عليه الخاص الذي هو
حقيقة العبودية الصغرى و
سر النبي والولي وهو واسطة
ايجاد الخلائق جميعا والافاضة
عليها فلا بد ان يستفيض من

الخامسة الناسوتية فاول
الحضرات ظاهره عليه السلام
وهو الصورة الاسمائية وهي
اصل حضرة الملك ثم ثاني
الحضرات باطنه عليه السلام
وهو النفس الكلية القدسية
الالهية التي هي حضرة الملكوت
ثم قلبه وهو سر الملكوت
المتولد من نفسه القدسية و
مما فوقه وهو روحه الاعظم
الذي هو حضرة الجبروت
الالهية ثم رابع الحضرات
الخمسة وهو سره الاعلى وهو
حضرة اللاهوت فهذه الحضرات

معبوده على الدوام بالفيض الدائم ويفيض على السائر
بالافاضة الدائمة حتى يصير كل ما سواه مستفيضا
منه فائما دائما بالفيض الدائم ولهذا استدعى عليه
السلام تنويره بسبب اتصاله بحضرة قدس ذاته
معبوده بصفة الجلال والاكرام وهذا الاستدعاء
منه عليه السلام كاستدعائه في دعاء الطمطام
بقوله رب ادخلني في لجة بحر احديتك وطمطام
يم وحدانيتك فان الدخول في الذات الاحدية
محال الا ان يكون مراده عليه السلام من بحر
احديته انوار الذات الاحدية كما بيناه في
هذا الدعاء في قوله عليه السلام فاعلم يا حبيبي
ان هذا الدعاء يشتمل على الحضرات الاربعة من
الحضرات الخمسة للعرفاء الالهيين وشخصه المقدس
جامع لهذه الحضرات الاربعة وهو شخصه الحضرة

شخصه المقدس جامع لها ومحتوي وانطوى
عليها وهذا الشخص المقدس مع ما احتوى عليه
هو عالم الناسوت والنسخة الجامعة الالهية
وخليفة الله على عباده وحجة الله في بلاده
ونور الله الساطع على السموات والارضين
وآيته الكبرى ووجهه الاعظم الاعلى وامانة
الله في خلقه وصراطه المستقيم وسبيله القويم
وسره العظيم وهو الحاكم على السموات والارضين
والقائم بامر الله والداعي الى الله على بصيرة
ورب الارض وامام الارض وسلطانه وبديع
السموات والارضين صلوات الله وسلامه
عليه واعلم ان اوصافه الكاملة اكثر
من ان تحصى لانه مظهر الاوصاف الكاملة
الالهية الغير المتناهية عرفه من عرفه بالعناية

الالهية الفتحة
وبنوره الاولية وهو عليه
السلام مجهول الكنه عند
الخلق كما قال رسول
الله ما عرفك الا الله
وانا الا ان الخلق يعرفون
مرتبته الامام عليه السلام
وجلالة شانه وقدره بالله
تعالى بالمعجزات البديعات
وبقدرته في احياء الاموات
واماتة الاحياء وقد ربه
عليه السلام بهذه المثابة
انه يقول لو احب ان احيي
دنياكم بسماها وارضها

لا فعل ذلك في اقل من طرفة عين فتبارك الله
من هذا المظهر الرباني والانسان الجامع الالهي
سلام الله وصلواته عليه وعلى ذريته الطيبين
الطاهرين اناء ابدا سرمدا

تكميل وتتميم

ثم اعلم يا حبيبي وحبيب قلوب اهل العرفان
وصاحب الحكمة والمعرفة والبيان انه لما لم يكن الى معرفة
ذات الله سبيل وهو مجهول الكنه جعل الله
معرفته معرفة اوليائه واحبائه ولهذا قال مولانا
الاعظم الافخم امير المؤمنين عليه الصلوة والسلام
من عرفني بالنورانية فقد عرف الله ومن عرف
الله فقد عرفني بالنورانية وايضا قال عليه السلام
معرفتي بالنورانية معرفة الله ومعرفة الله معرفتي
بالنورانية وذلك الدين القيمة وذلك الدين الخالص

فيجهل الانسان ... سبيل الى معرفة الله الا بمعرفة الامام بل معرفة الامام معرفة الله لا غير * وليعلم ان معرفة الله على قسمين معرفة فطرية اجمالية بمعنى ان افراد الانسان * مفطورون مجبولون بهذه المعرفة بقوله تعالى فطرة الله التي فطر الناس عليها * وفي تفسير اهل العصمة عليهم السلام هي فطرة التوحيد * بمعنى ان الناس لما خلقوا من فطرة نور التوحيد صاروا عارفين بتوحيد الله تعالى

بالفطرة على الاجمال اي بالعلم البسيط الاجمالي
وكل الناس في هذه المعرفة الاجمالية سواء ولا
سبيل للعقل في اكتساب هذه المعرفة لانها موهوبة
فطرية لا تحصيلي اكتسابي فانه لو قيل لهم من خلق
السموات والارض ليقولن الله وقال رسول الله
صلى الله عليه واله كل مولود يولد على الفطرة
لكن ابواه يهودانه وينصرانه ومراده من الفطرة
فطرة التوحيد والسبب في ذلك ان ارواح العباد
خلقوا من فضل طينة الائمة عليهم السلام وهذه
الطينة طينة التوحيد ولهذا صاروا مفطورين
بفطرة التوحيد واما القسم الثاني من المعرفة هو
معرفة تحصيلية اكتسابية تكليفية فكل الناس
مكلفون بها بقوله تعالى وما خلقت الجن والانس
الا ليعبدون اي ليعرفون يعني ان الغاية من

خلق الانسان معرفة ... تعالى وهذه المعرفة ... لا تحصل الا بالسلوك ... اولها ... المستقيم وهما بالنظر ... والتوحيد والعرفان واهلها ... التحقيق ... بالتحقيق بعضهم يقولون ... واقول اصح واقرب ... والبرهان ... رجال ... العلية واما السالك ... الصراط المستقيم بالسلوك ... عليه السلام ... في الطريق ... العلمية

وهما مبادي الصراط المستقيم بقوله تعالى وجاءت
كل نفس معها سائق وشهيد فبعد السلوك في
هذه الاطوار السبعة لكل واحد منهما يصل السالك
الى صراط الولاية وينتهي سلوكه الى معرفة الله
الكشفية والشهودية لان الولاية المطلقة الالهية
العلوية عليه السلام هي صورة صفات الله الكمالية
الالهية فيصير السالك عارفا بالله بصفاته الكمالية
بمعرفة الامام عليه السلام واما معرفة الامام
عليه السلام اما معرفة ظاهره الغريب وهي لامامته
بقوله ظاهري الامامة وباطني غيب لا يدرك اما
معرفة باطنه الرفيع اما الاول معرفة امامته ومقتدائيته
كما كان رسول الله مقتدى للامة بقوله تعالى
ولكم في رسول الله اسوة حسنة يعني وجب ان تقتدي
الامة بامامه ورتبه لان امام الارض رب الارض

والافعال والاعمال
والاخلاق والاحوال والمعنى
والسلوك الى الله
وان يعلم باليقين ان فضل الله
حجة على الخلائق اجمعين و
انه هو ربه ومعتمده ومولاه
ومنجاه ولابد ان يتوسل و
يتمسك الامة في جميع الامور
به عليه السلام وانه هو
عليه السلام وجهة العابدين
والعبادة هي السلوك في
سبيل ولايته وان الصلوة
ولايته كما قال الصلوة
واقامة ولايته صعب مستصعب

لا يحتملها الا ملك مقرب او نبي مرسل او مؤمن
امتحن الله قلبه بالايمان فان المؤمن والشيعة اولا
اذا عرف معنى امامة امامه عليه السلام وهذه المثابة
واطاعه عرف ربه واطاع الله بالمعرفة والاطاعة
اللازمة بالظاهر اما معرفته بالباطن فلابد ان
يعرف بان باطن الامام غيب الله الثاني وسر الله
ونوره وظهوره وتجلى ذاته ويعلم ان باطنه الغيب
الممتنع من ادراك الخلائق لا تصل اليه ايدي
العقول والاوهام وانه بالافق الاعلى فوق
آفاق الهوى من عالم الامكان ولا يحيط القلب عليه
فوق الهوى كما قال مولانا الصادق عليه السلام
الاشياء لا تدرك الا بالامرين بالحواس والقلب
والحواس ادراكها على ثلثة معان ادراكا
بالمداخلة وادراكا بالمماسة وادراكا لا بالمداخلة

ولا بالمماسة اما الادراك
بالمداخلة فالاصوات
الذي هو الطعوم واما الا
والشام والاشكال
بالمماسة فيعرف الخشن واللين
من التربيع والتثليث والحر والبرد واما
والخشونة ولا بالمداخلة
الادراك ادراك البصر
لا بالمماسة الاشياء لا
فانه يدرك لا بالمماسة ولا في
بالمداخلة وادراك
خيره ولا في خير غيره
البصر لسبيله وسبيله
الهواء وسبيله الضياء من
اذا اتصل الهواء بلينه و

المرئي وقام السبب ادراك ما يلائمه من الالوان و
الاشخاص واذا حمل البصر على ما لا سبيل له رجع
رجوعا فحكى ما وراءه كالناظر في المرآت لا ينفذ
بصره في المرآت واذا لم يكن له سبيل رجع
رجوعا فحكى ما وراءه وكالناظر في الماء ايضا
رجع رجوعا اذ لا سبيل له في انفاذ بصره واما
القلب فسلطانه انما يكون على ما في الهواء
فهو يدرك جميع ما في الهواء موجودا واذا حمل القلب
على ما ليس في الهواء موجودا رجع رجوعا ويدرك
ما في الهواء موجود ولا ينبغي للعاقل ان يحمل قلبه
الى ما ليس في الهواء موجودا من امر التوحيد جل
الله وعز فانه ان فعل ذلك لم يتوهم الا ما في الهواء
موجود كما قلنا في امر البصر تعالى الله ان يشبهه
خلقه تم الحديث الجعفري عليه السلام ثم اعلم

باجعله ان مراده عليه السلام ان قلب الانسان اذا تصور بالتصورات العقلية من بعض عقله الا ما كان في الهواء موجودا وهكذا اذا كان قلبه بالمراقبة المكاشفات القلبية والتصورات العقلية يدرك ما في الهواء من صور الملائكة وصور الارواح والاشباح في الهواء واذا حمل بصر العقل وبصيرة القلب على ما فوق الهواء الخارج عنها لم يدرك شيئا اصلا ويرجع الادراك القهقرى ما يرى الا ما كان في الهواء لان فوق

ما في الهواء والمراد مما فوق الهواء هو عالم الباطن
والغيب والوجوب الذي لا يدركه العقل و
القلب فعليك هذه المعلمة في ادراك الغيب و
الباطن والتوحيد هو ظاهر الامام عليه السلام
لا باطنه لان باطنه غيب ممتنع عن الادراك
ولا يدرك اصلا بادراك او بكشف وعيان بجهة
بوصفه العنواني والغيب بوصفه العنواني لا يقتضي
الادراك والظهور فكيف يصير مدركا للقلب
الانساني الا ان يظهر واذا ظهر يصير ظاهر الامام
وهو الذي به يعلم الباطن والغيب فلا سبيل
الى معرفة الله الا بمعرفة الامام عليه السلام
بنورانيته كما قال معرفتي بالنورانية معرفة
الله ومعرفته بالنورانية هو ظهور نور ولايته
عليه السلام في قلب العارف السالك في سبيل

لانه عليه السلام قميص ولايته النور الالهي وقميص بيت النور الظهور التام والتام في العرفان بين الجنة والنار ومحل الرجال الالهيين ومحل الوحدة بين العارفين ومعبد العابدين ولهذا الصلوة لان ولايته عليه السلام ولاية التي هي الصراط المستقيم نور العلم للانبياء والاولياء والشيعة مسلكهم في العبادة والصلوة والنبوة والرسالة بقوله تعالى يس والقرآن

الحكيم انك لمن المرسلين على صراط مستقيم و
اهل العصمة عليهم السلام الصراط المستقيم ولاية علي
عليه السلام فلا سبيل للسلوك الى الله وللرسالة
من الله الى الخلايق او لمعرفة الله من جميع العباد
الا الولاية العلوية عليه السلام واما مبادي هذا
الصراط المستقيم الى الله هي قوتي السائق والشهيد في
باطن الانسان اللتين اشرنا اليهما بقوله تعالى وجاءت
كل نفس معها سائق وشهيد فاعلم يا حبيبي
ان الشهيد قوة علمية والسائق قوة عملية ولكل
منهما اطوار سبعة يسلك السالك فيها بامر الولي
الكامل الالهي الذي هو صاحب هذا النور العظيم
والصراط المستقيم حتى يستكمل في العلم والعمل و
من هذه المبادي الى صراط عظيم الولاية ويصل
الى هذا النور العظيم ويجعله بقدر طاقته وظرفيته

المبدء والمنتهى للانسان علمت يا حبيبي ان مبدأ
الانسان ومنتهاه ومسلكه وصراطه ومعاده و
ليس الا وجود الامام عليه السلام بقوله من اراد الله
بدء بكم ومن وحده قبل عنكم انتم السبيل الاعظم
والصراط الاقوم وشهداء دار الفناء وشفعاء دار
البقاء وايضا قال الله تعالى ان الينا ايابهم ثم
ان علينا حسابهم فهو وذريته الطيبة الطاهرة على
هذا مبدء الانام ومعادهم وقبلتهم وقبلة الشيعة
المجاهدين وصراطهم وسبيلهم وامان الخائفين
بقوله تعالى الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا
هم يحزنون

بدان ای عارف اسرار یزدان	حبیب راز دان اهل عرفان
نمود شرح بهر پنج حضرت	بنظم و نثر از عرفان و حکمت
بطرز خاص کاید از عرفان	ز نور حکمت شاه خراسان

سر خضر است شرح لاهوت و جبروت	ملکوت و بماند ملک و ناسوت
پس از سر آنچه در شرح بیانست	ظهور ملک و آنچه اندران است
بدان اینها الٰهی کان اینجهانست	یکی قلب منور اندرانست
در آن قلبست ظاهر نور قدسی	در آن قلبست عقل و روح انسی
همین قلبست شخص ذات حجت	در این عالم بوصف از عینیت
بدان تو شخص حجت قلب عالم	که با ذات خدا محسوس و توام
چه قصد حق همین قلب منیر است	ز نورش دو عالم مستنیر است
جهان یکسر از این قلبست گردان	بسان جسم و در وی قلب انسان
جهان ملک است و حجت مالک الملک	چو نوح ناخدا در عرشه فلک
ببینی در جهان یک کس نظیرش	جهان در قبضه قدرت اسیرش
همین حجت بدان ناسوت اعظم	که در وی جا حضر گشته مدغم
همین حجت خلیفه ذات خود ان	ز عکسش عالم و آدم نمایان
مراد حق بیامد در عالم	شد آدم صورت انذات اکرم
هر آنچیزی ز ذات حق عیان شد	نهاد در سر این سلطان جان شد

آنچه که در عالم عیان است
ظهور ذات شاه اذن و جان است
بجز آن شه بنا شد هیچ مقصود
همین شاه است وجه ذات معبود
چو شه بر عالم است الله غالب
از آن مطلوب کل طالب
خداوند جلال و ذات عالم
بامر کن فکان آنشه مسلم
[illegible] همچو آنشه شاد [illegible]
جهان [illegible] او در [illegible]
از آن شه حی و قیوم جهان است
که از ذات خدا او کام راست
حجاب ذات قدس کردگار است
جمال بیمثالش [illegible] آشکار است

در الحق من ثان

ز انی من رنی الحق شادین گفت	در توحید حق نیقول حق سفت
سلام الله ماکر اللیالی	بر آن سلطان قدس لایزالی
سلام الله بر او نوجه ذاتش	که هست او مظهر کل صفاتش

فی بیان ظهور الحجة علیه السلام فی قلوب السالکین

تو دانی هیچ کاشانه اندر بند	بود صاحب زمان مولای اعظم
ز حق کاشانه چو سلطان دین است	جهان او را همه زیر نگین است
بجسد مو نیست اندر ملک عالم	بدن و حکم صاحب امر اعظم
جمال شر اجمال کبریا دان	ز رخش و نبی و مرتضی دان
ز عالم قصد حق این روح پاک است	حیات از وی سمک تا سما است
بذرات جهان انسه شفیق است	چو شمسی در پس ابر رقیق است
خصوصا شیعیان پاک خیلد	ز دست شاه نوشند آب کوثر
علی و مصطفا نقد وقت اوست	نگنجد عارف اندر دار پوست
خدا را عارف آنکس عارف آمد	بفسطاطش بجان داد او ان قف آمد

همه آنکس که [illegible]
ز حبش طاعت [illegible]
مرا باب طریقت [illegible]
بود اول [illegible] عشق طاهر
بود [illegible]
که در ذرات دل شد [illegible]
که در [illegible] انا
بحمد الله [illegible] انا
بدل الله تا ختم در [illegible] جانان
بدل الله تا ابد ملک جانان
ز جان تا ابد [illegible]
[illegible] شاهم
[illegible]
اجابت [illegible]
بکوه [illegible]
شد [illegible]

بوان بنشست جسم ناتوانم | ببستان نفس چون تیر از کمانم
بیکدم پی سپر شد جمله راهم | رسیدم فاش دیدم روی شاهم
نمودم پیش شه چون بیقراری | بگفتم جان من با آه و زاری
زمین دوز از چه ایجان پاکم | چو بیجان چیستی اندر این مغاکم
بغیر از شه ندارم جان دیگر | چسان بی شاه آرم عمر خود سر
بگفتا شاه دین جان منی تو | بعالم همچو شمع روشنی تو
موافق با تو هر کس رفت راه | شد از راه حق بی‌شبهه آگاه
توسل تو مکن جز با خدا هم | بجو از این توسل فتح بابم
توسل گر بغیر من نمایی | چو کاهی تو اسیر کهربایی
تمسک جو باذیال ولایت | توسل کن بانوار هدایت
که از نور ولایت کامل آیی | بقرب حق تعالی واصل آیی
ولای ماشهان قرب خدا دان | شد از نور ولایت رجم شیطان
توسل کن توسل کن توسل | مکن اندر توسل تو تأمل
که طالب گر بود مطلوب گردد | محبتش اگر محبوب گردد

الغدیره

مرا پیر حقیقت قطب دین است | که سرخیل همه اهل یقین است
یکی اندرز گفتم در حقیقت | که ذکر یا علی کن ورد قلبت
که اندر شاه وجه حق ببینی | گل وحدت ز رخسارش بچینی
بوجه شاه دین حق بین شوی تو | شناسای خدا اندر یقین شوی تو
مرا این دولت آمد چون میسر | بدیدم از جمالش روی دلبر
شناسای خدا گشتم ز درویش | شب و روز آمدم واله بکویش
عنایات خدایم شامل آمد | ز فضلش قلب و جانم واصل آمد
بگفتم یک نوری در مشاهد | بنزدیکان خود گامی بجاهد
بدان کاین مرد حق در بار نور است | ز سرهنگان دایم در حضور است
شده است او پاسبان نور عصمت | بقلبش تافت نور از باب رحمت
بدل نور خدایش حاصل آمد | از آن این مرد کامل آمد
دل و جانش پر از نور ولا شد | ز حق این مرد دربان رضا شد
کنون دربان با صدق و رشادم | بحمد الله که حاصل شد مرادم

چو پنجه سال گردد هر ملک کشور | دو یابد وید بدون وصه دلبر
بدید او فیض حق از این طریقت | ازان دین را بمن او داد خلعت
بگفتم دین اعصار کیانست | که اندر این جهان از حق عطانست
نه نمرود است کیکاوس اقدس | که بود با خلیل الله اقدس
خلیل الله ندید که ماه و کوکب | ندید شمس و گفته هذا رب
ز بعد پنج و شش الف از زمان | ندید سیر ابراهیم ایان
ندید شمس و ماه و کوکب آخر | نسب در قلب پاک خویش ظاهر
زچه بدهی عن این دین تو نسبت | تو این دین بدان از اهل عصمت
که از شاهان سابق یادگار است | همان نور خلیفه کردگار است
که حق بنهاد در آدم امانت | رسید از انبیا تا اهل عصمت
بزد بر صیحه ها ان پیر مجذوب | که از شاهنشه دوران محجوب
چرا کردی تو دین خویش پنهان | بپنجه سال نمودیم حیران
پس از هفتاد ان عمر سر آمد | ز فضل این دین ولتم از بر ده آمد
بسی سرها با مجذوب گفتم | ولی بس سرها که نزو نهفتم

نمودی پرتو از عین کافور | سرور افزا بدل نور علی نور
شهم گشت دل بر هستی ذات | عیان آمد در آن تن از آیات
بجو یافتم عرفان ذاتش | نجستم هیچ برهان صفاتش
بحق بحق شناسا آمد ستم | طفیل ذکر پاک اسم اعظم
چو حق بیرون ز دیدار بصیر بود | حقایقها ایمان روش نمود
حقیقت نیست جز نور ولایت | ولایت شد عنایت در نهایت
بگفتم شاکشی در عقب دان | شود این گنج در قلب عیان
بدان این گنج حق نور ولایست | بقلب اولیایش رو نمایست
جواهرهای اسرار نهانش | شده مخزون بگنج شایگانش
[illegible] توان در مرز دنیا | چو گوید شه زبان آنرا نگیرد
[illegible] من مرز آن خاصش | که پنهان داشته شه از خواصش
چو فاش او در اسرار خدا را | شده منصور بردار اشکارا
[illegible] انوار ولایت اعظم | که نور از حق ز او لا داده آدم
[illegible] اعنت من اسم اعظم | چو با جان تو نور هست توام

پس از تبیین ملک عالم الملک | که همچون نوح جالس بود در فلک
بکرد شرح ناسوت الهی | که عالم هست از مه تا بماهی

بدان ناسوت اعظم شخص حجت
که پنجم حضرتست از پنج حضرت

بکرد شرح من و اوصاف ذاتش | به نثر و نظم بعضی از صفاتش
بدفترها انشد طی امتدادش | اگر هفت ابحر آید مدادش
چه این ناسوت حق آیات کبری است | چه این جسم عظیم حق تعالی است
اگر گردد ریاض دهر اقلام | بگردد پس طباق سبعه قرطاس
بود کتاب انها انس با جن | شود آفاق لامکان پر و لاهن
مداد هفت بحر آید کما هی | نیاید وصف حجت در تناهی
چه اینها جمله از وصف جنابش | بود یک نقطه از علم کتابش
کتاب شاه لوح روح و عقل است | در او اوصاف حجت ضبط و نقل است
چو ذات پاک حق شد بی‌نهایت | از او شد ظل او بی حد و غایت
بعالم هست ظل الله اقدس | نیاید همچو او شخصی بعالم

ذات آن کرد آیت کمالاتست
همه دیدار او دیدار بابا راست
چه گویم وصف انسان کامل جانان
چه گویم وصف او بت فهما نیا
بیان عجز از توصیف حجت
شده نقل از لسان اهل عصمة
عجز الواصفون عن صفته
ضل عقل الورى بمعرفته
نگنجد وصف حجت در کتابی
چسان دریا رود در کوزه آبی
نشاید اندر عالم این زبان‌ها
در اغمض کم بلند جهان‌ها
نشاید کاید دریا بپایان
از آن آبی که بارد ماه نیسان

خاتمة الناسوت الاعظم الاعظم

نشاید گوهر استجید با کاه | نکرد موی از ابنای آگاه
تمام این نکته‌ها از آیات حق دان | نیاید وصف ذات حق بپایان
شد آن عارف بناسوت الهی | کسی کو دولتش گیرد تباهی
همین دولت بعالم هست نایاب | ندارد بهره زان هر شیخ و هر شاب
شنیده سبقی شب معراج در راه | بدید یک قطار اشتر انشاه
موقر بارها شان بود بر دوش | بدیشان حلقه زرینه در گوش
از آن رو مصطفی در راه استاد | دخول کله چون ممنوع افتاد
بگفتا جبرئیل ایشان را مدد | چو استاد نبی اندر ره خود
بگفتا تا شود این کله مقصود | بگفتش جبرئیل این نیست معهود
که عمر سیهر اندر هزار است | بر بلیم کاین شترها بر قرار است
بگفتا بار اشترها چه باشد | بگفتش فضلها از مرتضی شد
ز اول ذرین شترها چیست مقصود | که هر فضل شه کرد ید ه موجود
جواهر اهل فیض کردگار است | همان فیضی که در کتب کبار است
بود این فیض فعل روح اعظم | که کرد انست از آدم وا ز عالم

چه روح اعظم آمد ز امر الله
بدان کافضال آن شاه دین راه
تمامی فیض و فضل کردگار است
چه فضل حق از آن شه یادگار است
چه فضل حق ز آن ذات الا فضل
ز قرآن و تعبیرهای بی‌عزل
نوالش بهر سلطان دو ولایت
جهان چون جمله فیض وی بیاراست
بدان کز شاه مردان یادگار است
چه آشکار شاه وجه بالاتر ز خلاق
جهان از نشاه سر سبز آفاق
تمام اشیا جمله و اعطا ز حجت
ز فیض فضل آن شه بود قسمت
همه اشیا چو نخل ...
عکس بار ها ز فیض داد

همین فیض از ازل گردیده جاری | نباشد تا ابد خوابش کاری
شبی کردم نظر در قصر گردان | بدیدم بس کواکبهای رخشان
چو دیدم صنع حق مضبوط و پادار | بکردم من زبان استغفر تکرار

این همان چشمه خورشید جهان افروز است
که همی تافت بر ما ما مگر غافل بود

یکی الهام در دل شد نمود | که من همواره با این صنع بودم
صنایعها عالم چون نما بود | از اینها جمله گی ما ایم مقصود
ظهورات فیوضات ملبسی | ز نور من دو عالم روشنسته
تعجب چون غایبی از ظهورم | که من چون بحر بیپایان نورم
ز ظاهر بگذر از معنی گرایم | که من خود مظهر ذات خدایم
نباشد غیر من یک کس بدوران | که باشد مظهر اسرار یزدان

حبیبا خود تو با مهر و وفائی
یقین دانم که از اهل ولائی

بجستی چون تو قانون ولا را | بدان سیره عشق خدا را

غلام جاهلان راه خدا را | بدبختانند لکن نور هدی را
که از شاهان دین محجوب گردی | اگر طالب بگی مطلوب گردی
اگر بینی که نابینا بچاه است | اگر خاموش بنشینی گناه است
دلیل راه طلاب خدا شو | بجاهل سیرتان رو رهنما شو
بر عالم نشر ده سر ولا را | مکن پنهان طریق مرتضی را
تو چون یک شیخی از اشیاخ عرفان | چو بالی براه حق بجنبان
ز پیرایه تصد من ز بیشتر تن | ولیکن دعوت حق فرض باشد
بکن دعوت تو هم بستر بصائر | بصیرتوان از اسباب دعوت
بخوان ادعوا الی الله بصیرت | که میباید زحق بس فتح و نصرت
ولایت فتح و نصرت از خدا دانم | برای انکه ورزد از دل و جان
بدل گفتم تا فتم نور هدایت | بعشق من بورزید او ولایت
ولای شاه خونم در بدن شد | چو جانم نور شه را پیرهن شد
بدانکه نور شه اکسیر گشتست | مبدل زان بهم ذات و صفاتست
انا الحق هی که گفتا من حلاج | ز نور شاه بر سر بودش تاج

بگفتا نفقته و امروز جلادان
که عفو آرد ز ما سلطان غفار

چنین این چه سر است از ولایت
که هر کس یافت از فضلش هدایت
انا الحق می‌زند الله سره
شود الله از خاکش نمودار
چو کشتندش پس از آن سوختندی
عظامش را بنار افروختندی
بریدند باد خاکش را بدجله
بدجله بست خاکش نقش الله

چنین این حکایت سر نیست
چه درکش در عشق جان سوخته نیست

پس آن زان سر زد از وی این ترانه	بجمع آمدند اهل زمانه
که این کفر است و منصور است کافر	ببایدکشتنش از حکم داور
پس اهل علم بنوشتند فتوی	نمودند اهل عرفان جمله شوری
غلیظ آمد حکایت نزد منصور	نشد کارگر من این فتنه زو دور
نمودند اتفاق الخلق یکسر	کشیدندش بدار از حکم داور
بدان تقصیر اندر این ندا او	بحق ذات پاک کردگارم
چه سازم پس شقیقا اند سکار	بگفتار و بسوی شاه غفار
از و با عجمی کن عذر خواهی	که نا از تخت و تاجت نو تباهی
بشد هارون سوی موسی کاظم	بعجز و لابه گفت ای شاه عالم
مرا تقصیر اندر قتل منصور	نباشد نیست آن بر من بعشق
بگفتا شاه کشتندش بنا چار	بگفتا سوختندش بر سر دار
بگفتا شاه دین کای نا نظر کن	خیال کشتنش از سر بدر کن
در آنروز پیر هارون دید از دور	شاه دیدش شاه خویش منصور
نزدیکش صحیح پس کرد دید	گرفتش شاه دین اندر آغوش

ز من ظاهر شود اسرار ایزد که این ...
بتیر و تیغ سازید تن پاره پاره
چو این قول است در دل نیست غفلت
چنان از نیک بختی کامل مرد
دیگر گفتند زجد از شیخ حالش
بیا آمد بر لسان تا از افعالش
بگفتا من خدایم من خدایم
بزیر جبه من تا چند پایم
براندندش مریدان تیغ بر تن
شدش تن همچو آب صاف روشن
بهر عضو یکه فصل شیخ کردند
بعضو خویش تیغ خود براندند
بعضو شیخ آب مانند
بعضو خویش نقش یافت پیوند

کسی امر ولایت سهل داند	که جان و دل بحسرت باز داند
پس آن زان بایزید آن شیخ آگاه	بگفتی لیس فی الجبة سوی الله
نمودی خدمت موسی صادق	بسقائی اندر گشت لایق
کشیدی آب دولتخانه از دوش	بخوردنش جمله چیزش شد فراموش
بماندی هفت سال او بر این کار	شده محو جمال حضرت شاه
رسیده دریافت هفتم سال رخصت	که پوید سوی بسطام او ز خدمت
نماید خلق را تا امان هدایت	که شهر اسرار اینده دو ولایت
محمد پور پاک و طاهر شاه	بدست او برشه کردیش همراه
مراشد پی سپر راه خراسان	زیارت زین دو پیر گشت آسان
شد چون جذب حق بر شیخ قاهر	ز قولش این ترانه گشت ظاهر
که کو من نظر تان خوار آدم	خدا را من بزیر جبه دارم
بجز حق زیر جبه من نباشد	چه داند آنکه او بیکانه باشد
چو با خویش آمدند آن خویش عارف	بر این قولش مریدان گرده واقف
بگفتندش مریدان این چه باشد +	بگفتا شیخ این از من نباشد

تنش شد آینه جسم مریدان | زند تیغ بر اعضا خود ایشان
همه مجروح کردیدند و خسته | عجب شیخ خوش حالت نشسته
بخویش آمد چو آن بیخویش اشنا | بدید انجمله را مجروح اعضا
بکفتند این حال و قصه این است | بکفتا دانه آن کاهل یقین است
که بشنود قول من اینقول محمود | سخن کوبنده نام کشته معبود
اکر من کفتم این احوال نیست | چرا اعضایتان در غرق خونست
هرانکو کفت آن من کشته دانع | شد آواهالاک من انشا الله مانع
تن و جانم اسیر نور حق است | رسیده نور ذات آن شاه مردان
رسیده نور ذات آن شاه صادق | بابنقول العدو انشا الله ناطق
بخوانید اکر صادق بیوائید | که صبح صادقم ذات الشمس توحید
بزد سر صبح صادق از افق | بیان من غرق توحید شکن

حبیبا این بود نور ولایت
برین ستان یا افتد از آن هدایت

مبدل کشت جسم و جان ایشان | ازین نور عزیز ذات سبحان

اندر که در آینه بتابد خورشید
آینه انا الشمس نکوید چکند

حبیبا بس در اسرار سفتم | ولی بسیار از انها نهفتم
نکرد دستر توحید ولایت | قبول جاهلان بی عنایت
نهان بر سر حق پنهان عبا | نورهکان را بقلب و جان عیا ند
چو شد اسرار انا یت حبابا خو | شده الهام حق در قلب طاهر
که بنوعی شیخ اهل عرفان | ابو القاسم و یکو بدوران
در این عصر است چو اینجا اسنا | بیامد طالبانرا شیخ آن
بود آن سلسله شاه خوانان | بنور شه هدایت کرده ایشان
بحصل ربناط او طالبانرا | ببخشد نور پاک حق تعالی
کند زین نور بینا قلبهاشان | که بینند بدان دیده رشادها
بذکر جهر خاطر جوع و ریاضات | نمودیشان ره کشف و کرامات
چه جان کند در زهد و شریعت | چهل اربعین ریاضت کشت عادات
بکف او طالبان را ضعیفند | ز جذبه قدرت حق بس نحیفند

بسے مس نفوس طالبانش	طلا کرد و نمود جنتم جانش
نے من پر نوا شد از دم شا	زدم طلا برانش بر سبکاه
دم شا هست توحید و ولایت	از ان طلاب حق جسته هدایت
دم خوشه رضا در نا ے من کرد	جهان را پر نوا از نا ے من کرد
از ین طالبان پر مکردان	کر اینده هست از انفاس رحمن
دم خود هرکرا نشا هس عطا کرد	یقین کو را ز حزب اولیا کرد
اگر مس بود زر گشت و شد سیر	شد تبدیل در نور و در سیر
چو شد شمس ولا تابان و روشن	جهان از نور او گشت گلشن
بحمد الله دم اخرم انست	برادرها ے شادین عیانست
همانکو احمد از شوق لقا شان	بسے در زر بدادے حق عطا شان
بنوحق تو ز اخوان الصفا شو	برادرها ے شا انبیا شو
هر انکو گشت داخل اندرین نور	قرین نور شد در بیت معمور
در اول اه و اشوقله فرمود	در اخر از شا بر قلب بگشود
پس اخوان را ز داران جهانند	که از چشم خلایق خود نهانند

فی بصائر الله بآیات

عن نصر بن قابوس قال سئلت ابا عبد الله علیه السلام عن قول الله عز و جل سبحانه وظل ممدود وماء مسکوب وفاکهة کثیرة لا مقطوعة ولا ممنوعة قال یا نصر والله لیس حیثما یذهب الناس انما هو العالم وما یخرج منه

تحقیق معنے انا الحق ولیس فی جبتی سوی الله من قول الناظم

اعلم ان قرب الفرایض وقرب النوافل الواردا فی حدیث المعصومین علیهم السلام ان قرب الفرایض هو استغراق روح السالک فی نور الولایة وکماله واستهلاک نفسه فی نار جلاله لان تلک الولایة ولایة الله تعالی بقوله هنالک الولایة لله الحق وفی مشهد الحقایق ولایة الله فوض علی اولیائه

الصادقین السالکین مسالک ... الا الله لان السبل الیه ... وهی الولایة العلویة ... الصراط المستقیم الالهیة ... والمرسلین والاولیاء و ... الصادقین واهل الخضر ... بل یکون باقل العلم ... العمل والمحبة فیها ... الی الفناء فیها والبقاء ... وهذا هو الفناء فی الله ... بالله المطلوب للعارفین ... ثم قرب النوافل هو ... السالک فی الطاعات ... الفانیة والبدنیة ...

في مشاهد الشريعة والطريقة فرض على السالك الاعتراف بالولاية العلوية لقبوليه عباداته وطاعاته واذكاره وبهذا الاعتراف القلبي يحصل له قرب النوافل المنظور منها العبادات والطاعات وليس فيها فناء وبقاء بقوله تعالى في الاحاديث القدسية ما زال العبد يتقرب الي بالنوافل حتى احبه فاذا احببته كنت سمعه الذي يسمع به وبصره الذي يبصر به ويده التي يبطش بها ورجله الذي يمشي به ففي هذا المشهد يتجلى له نور الصفات فيصير سميعا بصيرا بنور الصفات واما في قرب الفرائض يفنى ويستهلك في نار الجلال ويبقى بنور الجمال ويبدل ذاته وصفاته ويصير بالفناء والبقاء وليا كاملا مظهرا لصاحب انوار الولاية العلوية الالهية الذاتية ويظهر عند الاخبار وارادة انا الحق وانا الله

الذي لا اله الا انا وليس هذا الا قولهم الا واسطة النور الذي تجلى في وجهه وقلبه وعينه هو النور الذي قال في الشجر اني انا الله رب العالمين وحي [illegible] تحت هذه الكلمات اسرار الهية لا يفهمها الا الراسخون في العلم والعارفون بالله والسالكون في الله والسلام ختام وتمت بالخير والسعادة

[illegible] ربيع الثاني ١٣٠٢ [illegible]

هو الله جلّ جلاله

وجه تسمیه تبارک و تعالی این نسخه شریفه اسرار
الولایه آنکه از کلمات الهام آیات مبارکات کعبه
اهل صفا و صفوت و شمع محفل اصحاب حال و
خلوت و قرة باصره ارباب ولا و خلت مهر سپهر
هدایت و ماه فلک ولایت و مفتاح کنوز سعادات
و گنجینه علم و معرفت صبح صادق حقیقت و
صفا و سراج وهاج طریق هدی مطلع انوار جمال و جلال
و مجلای اوصاف کمال و جمال عارف حقانی صمدانی
و عالم ربانی سبحانی قطب معظم و حبر مفخم بندگان
حضرت مستطاب فلک جناب عرش قباب مولی الاقطاب
رضوان مآب آقای آقا میرزا ابوالقاسم الحسینی الشریفی
الشیرازی الشهیر به آقا میرزا بابا الذهبی المتخلص
به راز قدس سره العزیز و اعلی الله مقامه و درجاته
است
و افاض علی العارفین فیوضاته و برکاته

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموال

السلطان مظفر الدین شاه قاجار

در

عهد دولت

و زمان سلطنت جاوید مدت

سلطان کامکار خسرو نامدار جد و اشاه داد
گستر معدلت شعار خدیو مالک رقاب ملک عجم و
وارث باستحقاق تخت و دیهیم جم شیم یان
عرفان دوست معارف پرور فقیر نواز معرفت
گستر شاهنشاه دین پناه ظل حضرت الله المؤید
من عند الله اعلیحضرت قدر قدرت فلک رفعت
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان
ابوالفتح و النصر و الظفر خلد الله ملکه و سلطانه
و شید الله اساس و بنیانها
فی شهر جمادی الاولی

الفقیر الحقیر الجانی سنه ۱۳۲۳ زین العابدین بن قایم مقامی

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی